دیوان کامل

اشعار فارسی و عربی

شیخ علاء الدوله سمنانی

عارف بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری

باهتمام

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

دیوان کامل

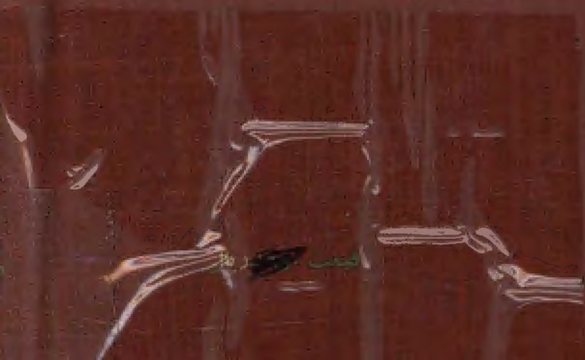
اشعار فارسی و عربی

شیخ علاء الدوله سمنانی

باهتمام



شرکت مؤلفان و مترجمان ایران



٢٥٠٠٠



دیوان کامل

اشعار فارسی و عربی

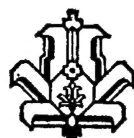
شیخ علاءِ الدّوله سمنانی

عارف بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری

باهتمام

عبدالرّفیع حقیقت (رفیع)

انتشارات ...وس



شرکت مؤلفان و مترجمان ایران

تهران ـ ونک خیابان آفتاب شماره ۲۱

تلفن ۶۸۸۰۰۴

- دیوان کامل اشعار فارسی و عربی
- شیخ علاالدولهٔ سمنانی
- به‌تصحیح و اهتمام: عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
- چاپ اول
- خرداد سال ۱۳۶۴ خورشیدی
- سه هزار نسخه
- حروفچینی و چاپ کاویان
- لیتوگرافی لادن

با همکاری انتشارات بهجت



بنام او

سبحان خالقی‌که صفاتش ز کبریا
بر خاك عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه خلق کائنات
فکرت کنند در صفت و عزت خدا
آخر به عجز معترف آیند کای اله
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

همانطور که در پیش‌گفتار کتاب چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی[1] و همچنین در مقدمهٔ کتاب «خمخانه وحدت» که شامل‌شرح احوال‌وآثار وافکارومکاتبات‌آن شیخ بزرگوار است، متذکرشده‌ام. دیوان کامل اشعار فارسی و عربی این عارف شاعر و نویسندهٔ دانشمند در اثر پی‌گیری استاد دکتر ذبیح الله صفا استاد ممتاز دانشگاه تهران وعضومحترم هیئت‌مدیرهٔ شرکت مؤلفان ومترجمان

۱ــ چهل‌مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی به‌تحریر امیراقبال سیستانی‌که برای نخستین بار در اردیبهشت سال ۱۳۵۸ خورشیدی توسط شرکت مؤلفان ومترجمان ایران چاپ و منتشر شده است (صفحهٔ شانزده مقدمه).

ایران در کتابخانه ملی پاریس یافته شد و سرانجام به‌همت خانم شیرین جواد شهیدی دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ حقوق پاریس (همسر فاضل دوست ارجمندم آقای دکتر خسرو صفی نیا) نسخه عکسی آن از کتابخانهٔ ملی پاریس گرفته شد و به‌شرکت مؤلفان و مترجمان ایران هدیه‌گردید. و در نتیجه جزو سلسله انتشارات شرکت مذکور ثبت و ضبط و اعلان شد.

کار بازخوانی و تصحیح و تنقیح اشعار فارسی دیوان خطی مذکور، نخست از طرف نگارنده مدت یکسال بطول انجامید. سپس برای بازخوانی و تنقیح مجدد از دوست بسیار صمیمی خود شاعر و نویسندهٔ نامی معاصر آقای ابوالقاسم حالت یاری جستم و ایشان نیز با دقت و حوصلهٔ ویژهٔ خویش نسبت به‌مقابلهٔ مجدد و تنظیم اشعار اقدام نمودند، وسرانجام درمورد اصلاح افتادگی‌ها و ناخوانده شده‌های اشعار فارسی و رفع نقائص شعری ودستوری آن در هیئتی مرکب از آقایان استاد عبدالرحمن پارسا تویسرکانی دکتر ضیاءالدین سجادی ، دکتر سید جعفر سجادی ، ابوالقاسم حالت، دکتر محمد گازرانی وخود نگارنده در دفتر شرکت مؤلفان و مترجمان ایران ، طی هفته‌ها صرف وقت تا حد امکان معقول اقدام شد.

بازخوانی و پاك‌نویس‌کردن اشعار عربی با خط خوشی که ملاحظه می‌فرمائید، همانطورکه آقای محمد گازرانی در مقدمهٔ اشعار عربی نوشته‌اند، اینکار توسط ایشان به‌تنهایی انجام شده است.

از ویژگیهای نسخهٔ منحصر به‌فردی که در دسترس بود موارد زیر قابل ذکر است:

قرارداشتن دونقطه زیرحرف«حاء» وسه‌نقطه زیرحرف«سین».

بعضی لغات به‌شکل قدیمی‌آن ثبت شده مانند زفان[1] به‌جای زبان.
درغالب موارد صیغهٔ دوم شخص جمع مخاطب نیز بجای اینکه به «دال» ختم شود به «ت» ختم شده مانند «بردیت» به جای «بردید» و «بگوئیت» به‌جای «بگوئید» و «بشنویت» به‌جای «بشنوید».

برای اینکه خواندن اشعار برای خوانندگان به‌سهولت میسر باشد تمام موارد مذکور به‌شیوهٔ معمول امروزی تبدیل شد.

همچنین در برخی از موارد کاتب دیوان اشتباهی بعضی از واژه‌ها را غلط خوانده و غلط نوشته است که چون شرح این‌قبیل جزئیات و معانی لغت‌های مهجور در ذیل ورق‌های کتاب بجای‌خود آمده است از ذکر آنها در پایان کتاب خودداری شد.

این نسخهٔ خطی چنانکه در آخرین صفحهٔ آن تصریح‌گردیده و عکس آن نیز در این‌کتاب گراور شده است، بدست یکی ازمریدان خاص‌او به‌نام منهاج‌بن‌محمدالرابنی یا (السرابی) باخط شکسته نوشته‌شده ودرروزسه‌شنبه بیست‌وچهارم رمضان سال۷۳۶هجری یعنی دو ماه و دو روز بعد از وفات شیخ (۲۲ رجب سال ۷۳۶ هجری در صوفی‌آباد سمنان به‌پایان رسیده‌است.

این دیوان دارای ۳۶۳۸ بیت شعر به‌شرح زیر می‌باشد:

۱ــ قصیده ۴۹۷ بیت
۲ــ ترجیع‌بند ۴۳ بیت
۳ــ مقطعات ۸۰۴ بیت
۴ــ رباعی ۱۰۸۲ بیت (۵۴۱رباعی)
۵ــ مثنوی ۱۰۱ بیت
۶ــ اشعار متفرقه ۳۱ بیت
۷ــ اشعار عربی ۱۰۸۰ بیت



در بارهٔ نقد ادبی و درجهٔ اهمیت آثار منظوم شیخ علاءالدوله

۱ــ در حال حاضر به‌زبان سمنانی به‌زبان می‌گویند زفان

سمنانی درادبیات پارسی خوانندگان را به‌مقالهٔ آقای دکتر ذبیح‌الله صفا که در مقدمهٔاین کتاب چاپ شده است رهنمون می‌شوم.

چون شرح احوال وآثار وافکار ومکاتبات‌متعدد شیخ علاءالدوله سمنانی با مشایخ معاصر خود در کتاب «خمخـانهٔ وحدت» تألیف نگارنده (رفیع) به‌تفصیل‌آمده‌است[1] نقل مجدد آن‌را در اینجا زائد دانستم.

در پایان ضمن ابراز پیروزوقتی خود در مورد چاپ و انتشار دیوان کامل اشعار فارسی و عربی شیخ علاءالدوله سمنانی برای نخستین بار بعد از ۶۶۹ سـال هجری قمری لازم می‌دانم به‌ویژه از آقایان ابوالقاسم حالت شاعر و نویسندهٔ توانای معاصر وآقای دکتر محمـد گازرانی شاعر باذوق و استـاد مدعو دانشگاه آزاد اسلامی‌که باکمال اشتیاق و بلندنظری بطور مستقیم بانگارنده در تصحیح و تنقیح این دیوان همکاری مستمر داشته‌اند صمیمـانه سپاسگزاری نمایم.

تهران بتاریخ سی‌ام اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۶۴ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

۱ـ این کتاب کـه شامل شرح احوال و آثـار و افکار و مکاتبات متعدد شیخ علاءالدوله سمنانی بـا مشایخ معاصر خود می‌باشد. در اردیبهشت سـال ۱۳۶۲ خورشیدی در ۳۱۷ صفحه به‌قطع وزیری همراه با هدیهٔ پوستری نفیس از رباعی معروف (صدخانه اگر به‌طاعت آبادکنی ــ به زین نبودکه خاطری شادکنی) بـه‌ـ خوانندگان ، در تهران چاپ و منتشر شده است.

بقلم استاد دکتر ذبیح‌الله صفا

شیخ علاءالدولهٔ سمنانی

شیخ ابوالمکارم رکن‌الدین علاءالدوله احمدبن محمدبن‌احمد بیابانکی‌سمنانی[1] یکی‌ازکبار مشایخ صوفیه وازشاعران ونویسندگان قرن هفتم و هشتم هجری است. وی از یك خاندان ثروتمند سمنان بود چنانکه بقول خود «صد هزار از ملك پدری و میراث صرف و وقف صوفیان» کرد. این خاندان ثروتمند که اصل آن از ناحیهٔ «سند بوده»[2]، در بیابانك سمنان و نیز خود آن شهر استقرار داشت

۱ـ اسم و نسب شیخ در این مورد از مجمل فصیحی ذیل حوادث سال ۷۳۶ هجری نقل و در بسیاری از منابع دیگر هم تکرار شده و حاجت به ارائه دلیلی دیگر نیست.

۲ـ رجوع کنید به مجمل فصیحی ذیل حوادث ۷۳۶. فصیح خوافی دربارهٔ «محتد» یعنی اصل ونژاد، ومنشاء ومولدعلاءالدوله گوید: «السندی محتداً والسمنانی البیابانکی منشاءاً و مولداً». ضمناً باید دانست که علاءالدوله را گاه با عنوان «شاه» ذکر کرده‌اند (آتشکده، مجالس المؤمنین) و گویا علت آن باشد که پدر و عم وی و شاید خود او عنوان «ملك» داشته‌اند.

و در عهد ایلخانان متصدی امور دیوانی بود و مقدمان آن خاندان را با عنوان «ملك» می‌خواندند و بهمین سبب است که بعضی از صاحبان تراجم مانند جامی او را «در اصل از ملوك سمنان» دانسته‌اند و حمدالله مستوفی پدر او یعنی شرف‌الدین محمد را با عنوان «ملك شرف‌الدین» یاد می‌کند، و ملك شرف‌الدین همانست که دولتشاه باشتباه او را عم علاءالدوله دانسته است وحال آنکه عم او «ملك جلال‌الدین» (مقتول بسال ۶۸۸ بامر ارغون خان[3]) نام داشته و او هم مانند برادر از رجال بزرگ دورهٔ ایلخانی و از متصدیان امور دولتی درعهد آن سلسله بوده است.

واما ملك شرف‌الدین محمد پدر علاءالدوله همانست که بنا بر تصریح فصیح خوافی در سال ۶۸۷ بامر ارغون خان به «ملکی بغداد» انتخاب شد درحالی‌که امارت آن شهر به «اردوقیا» و شحنگی به «بایدوسکرچی» و مشرفی به «سعدالدولهٔ یهود» داده شده بود. بنابراین می‌بینیم که «ملك» درین مورد بمعنی «شاه» نیست بلکه عنوانیست از عناوین دورهٔ ایلخانی در ردیف امارت و شحنگی و اشراف.

یك سال بعد از انتخاب ملك شرف‌الدین سمنانی به ملکی بغداد، برادرش ملك جلال‌الدین بامر ارغون قتال کشته شد و ملك شرف‌الدین درخدمت باقی‌ماند چنانکه بنابرنقل رشیدالدین‌فضل‌الله در ابتدای عهد غازان خان (۶۹۴ ــ ۷۰۳ ه .) منصب‌الغ بیتکچی یافت زیرا غازان پیش از احراز مقام سلطنت نسبت بشرف‌الدین عنایت داشت[5]. شرف‌الدین این شغل را تا سال ۶۹۵ برعهده داشت و در آن سال جمال‌الدین دستجردانی بجای او منصوب گشت[6] و در

۳ــ مجمل فصیحی ذیل حوادث ۶۸۸

۴ــ مجمل فصیحی ذیل حوادث ۶۸۷

۵ــ تاریخ‌مبارك‌غازانی بتصحیح کارل‌یان **Karl Jahn** ، لندن ۱۹۴۰ ص ۹۶

۶ــ ایضاً ص ۱۰۵

همین سال شرف‌الدین بیچاره نیز بسرنوشت برادر خود دچار شد و بامر غازان‌خان بقتل رسید.[7]

مادر شیخ علاءالدوله خواهر رکن‌الدین صاین (م۷۰۰هجری) از علما و قضات بزرگ عهد ایلخانی بود و علاءالدوله فقه وحدیث را بعد از رها کردن خدمات دولتی نزد او فراگرفت.

تاریخ ولادت علاءالدوله را ابن حجر عسقلانی[8] و غیاث‌الدین خواندمیر[9] سال ۶۵۹ نوشته‌اند و ایـن درستست زیرا در ماه رجب سال ۷۳۶ که تاریخ وفات اوست هفتاد و هفت سال و دوماه و چهار روز عمر کرده بود[10] پس بایست ولادتش در اواسطسال ۶۵۹ هجری اتفاق افتاده باشد. شیخ در «العروة» می‌گوید که در واقعهٔ جنگ ارغون با «علیناق» سردار سلطان احمد تگودار در قرب قزوین، بیست و چهار ساله بود و چون این واقعه بنابرنقل مورخان درسال ۶۸۳ اتفاق افتاده بود پس تاریخ ولادتش همان سال ۶۵۹ می‌شود.

حمدالله مستوفی که معاصر شیخ بوده‌می‌نویسد «در عهد ارغون خان عمل پیشه بود» یعنی در مشاغل دولتی روزگار می‌گذرانید، و همین سخن را دیگران و ازآنجمله خواندمیر و دولتشاه تکرار کر ده‌اند واین معنی ازسخنان شیخ (مخصوصاً در العروة) بصراحت بیشتر معلوم می‌گردد منتهی اگر بقول‌جامی که‌گفته است «درپانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت» استناد کنیم قاعدتاً باید شیخ درحدود سال ۶۷۴ـ۶۷۵ که مصادف با سالهای اخیر سلطنت اباقاخان (۶۶۳ـ۶۸۰ هـ.) است در خدمت ایلخانان بـوده و شغل خود را بعد از آن در عهد پسر اباقا یعنی ارغون ادامه داده باشد.

۷ـ مجمل فصیحی ذیل حوادث ۶۹۵

۸ـ الدررالکامنة فی اعیان المأته الثامنة ، السفرالاول، ص ۲۵۰

۹ـ حبیب‌السیر چاپ تهران ج ۳ ص ۱۲۵

۱۰ـ تذکرةالشعراء دولتشاه ص ۲۸۱؛ ولی جامی ودیگران دو ماه و چهار روز اضافه بر ۷۷ سال را ذکر نکرده‌اند.

نویسندگان احوال علاءالدوله نوشته‌اند که در یکی‌از سفرهای ارغون، بـر علاءالدوله تغییر حـالی دست داد چنانکه از خدمت دیوانی منصرف شد. شیخ خـود در «العروة» این واقعه را بزمان جنگ ارغون و سلطان احمد تکودار در قرب قزوین نسبت داده است و چون می‌دانیم که آن جنگ درسال ۶۸۳ رخ داده بود، پس تنبه شیخ و تغییرحالش واقعه‌یی از وقایع همین سال بوده است.

بعد از این تنبه در زندگانی شیخ تغییرات بزرگ رخ داد، چه او بسبب آنکه بخاندانی عمل پیشه و متصدی مشاغل بزرگ انتساب داشت تا آن هنگام در امور سیاسی روزگار می‌گذرانید و در شمار مقدمان دربار ایلخانی بود ولی ازین پس اندك اندك می‌بایست خود را برای حیاتی عالمانه و فقیرانه آماده کند، و همینطور هم بود. شیخ در ذکر احوال خویش بعد ازین‌واقعهٔ شرح مستوفائی درکیفیت زهد و تهجد و اعراض از امور دنیوی، درحالی‌که هنوز در اردوی «خان» بسر می‌برده است، می‌دهد ولی می‌دانیم که تا سال ۶۸۵ که بر اثر بیماری از اردوی ارغون رهسپار سمنان شده بود، هنوز رسماً مشاغل درباری را رها نکرده بود. فصیح خوافی نیز تاریخ خروج علاءالدوله را از اردو و بازگشت او را بسمنان در ذیل وقایع همین سال نوشته است:

علاءالدوله پس‌از بازگشت بسمنان بجد درکارتکمیل تحصیلات و اطلاعات خود ایستاد و مخصوصاً بفقه و حدیث و علوم ادبی توجه کرد و در همان حال از پیمودن مراحل سلوك غافل نماند چنانکه غلامان و کنیزکان خود را آزاد ساخت و حقوقی را که از دیگران برعهدهٔ وی بود بتمامی ادا کرد و اموال خودرا وقف نمود وخانقاه سکاکیه را که منسوب به شیخ حسن سکاك سمنانی از مشایخ قرن پنجم و ششم هجری بود تعمیر و مرمت کرد و درآن «اربعینات» برآورد.

بعد ازین احوالست که علاءالدوله درآرزوی تشرف بخدمت

شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی راه بغداد پیش‌گرفت و درسال ۶۸۷ یعنی در بیست و هشت سالگی، بعد ازکسب اجازه از ایلخان بدان شهر رفت و دست ارادت بمطلوب خود داد و سپس از آنجا برای گزاردنِ حج بمکه شتافت و این نخستین حجّ اوِ بود و بعد از آن نیز چند بار دیگر این زیارت را تجدیدکرد. این مطالب همگی بتفصیل در آثار شیخ از قبیل «العروة» و «سلوةالعاشقین» نقل شده است.

در دیوان شیخ دو قصیده بمطلع ذیل می‌بینیم:

این منم وین حضرت پیغمبر ما مصطفاست
وین منم وین حجرهٔ خاص نبی‌الانبیاست؟

*

مصطفی، ما رو بسوی حضرتت آورده‌ایم
ترك خان ومان و یاران وعزیزان کرده‌ایم

و باید قاعدتاً این اشعار را مقارن همین اوقات درمکه ومدینه ساخته باشد. شیخ دربازگشت ازسفرحج باز بخدمت مراد خود عبدالرحمن اسفراینی پیوست و به مجاهدت و ریاضت وکسب فیض در خانقاه او ادامه داد. نسب خرقهٔ این عارف بدو واسطه بشیخ نجم‌الدین کبری می‌رسید و دورهٔ سلوك علاءالدوله در خدمت وی بنا بر تصریح مؤلفان و نویسندگان احوال‌آن عارف‌مشهور در سال ۶۸۹ بسررسید واو دربن‌سال اجازهٔ ارشاد یافت، درصورتی‌که دریکی‌ازیادداشتهای وی‌که در دیوانش‌آمده چنین می‌بینیم: «جری‌علی‌لسانی وقت‌التهجد عندتجدیدالوضوفی مدینةالسلام من غیراختیاری ثامن من‌ربیع‌الاخر سنة تسع و تسعین وستمائة هذه‌المثنویات فعرضتها علی‌رأی مخدومی و شیخی مدالله فی عمره فقال: عجب اگر دربن سر خدای چیزی بنهاده باشد! ولیکن با کسی مگو. فکتبتها تذکرة للشاهد مایظهر و متی یظهر وکیف‌یظهر واللهالمستعان و علیه‌التکلان» وچنانکه ازین یادداشت بر می‌آید وی تا سال ۶۹۹ هنوز در خدمت عبدالرحمن

اسفراینی بسر می‌برد و واردات ضمیر را مانند دیگران بر مراد خویش عرضه می‌داشت، و قاعدتاً بایست اجازهٔ ارشاد وی مربوط به بعد ازین تاریخ باشد، و علاوه برین گویا درهمین مدت سلوك و یا شاید بعد ازآن چندگاهی درسیر بلاد قدس وشام وامثال آن نواحی می‌گذرانده است چنانکه باز در دیوان‌او می‌بینیم که غزلی‌را بمطلع:

ترا جانا سر و سودای ما نیست؛ ویا ازحسن‌خود پروای ما نیست

در سال ۶۹۹ در همان نواحی آغاز نموده و بعدها یعنی درسال ۷۲۳ باقی آن را در صوفیاباد سمنان تمام کرده است، و مسلماً غزلی‌که باز در دیوان او بمطلع ذیل می‌بینیم:

وقت آن آمد که در بستان جان مستان شویم
ترك قدس و شام گیریم و سوی سمنان شویم

مربوط ببعد از روزگار مذکور است. بهرحال علاءالدوله خود در مکتوبی که در پاسخ نامه‌یی از کمال‌الدین عبدالرزاق کاشی نوشته گفته است که سی و دوسال صحبت نورالدین عبدالرحمن اسفراینی داشته است[11]، و اگر چنین باشد باید مجموعاً دوران «سلوك» و «صحبت» شیخ علاءالدوله در خدمت شیخ عبدالرحمن اسفراینی‌که از سال ۶۸۷ آغاز شده بود تا حدود سال ۷۱۹ ادامه یافته‌باشد منتهی بصورت منقطع نه پیوسته و مداوم، چنانکه در سطور آینده خواهیم دید؛ و البته مانعی نداشت، و چنین نیز بود، که شیخ بعداز دوسال مجاهدت اولیه به‌نیابت ازمراد خود برای ارشاد وتعلیم خلق بموطن خویش بازگشته باشد، ولی بااین‌حال هرچندگاه یکبار برای تجدید مراتب ارادت و کسب فیض بخدمت شیخ خود می‌رفت و از آنجا به زیارت حج و سیر دروادی قدس وشام‌ونظایر این اماکن می‌پرداخت و سپس بمرکز تعلیم و ارشاد خود باز می‌گشت.

اگرچه نویسندگان احوال علاءالدوله مانند جامی و دولتشاه و

۱۱ـ نفحات‌الانس ص ٤٨٨

خواندمیر و قاضی نورالله و دیگران در بارهٔ ادامهٔ ارتباط وی با دربار ایلخانی بعد از سال ۶۸۷ کاملا سکوت کرده‌اند. ولی چنانکه از سطور آینده روشن می‌شود ارتباط شیخ با دربار ایلخانان، در عین سلوك و ارادتش در خدمت عبدالرحمن اسفراینی و نیز درعین تعلیم و ارشاد در موطن خود، بوجهی که کاملا معلوم نیست، ادامه داشت زیرا در دیوان او بمدایح و یا اشاراتی بنام بعضی از آخرین ایلخانان بزرگ و وزرای آنان باز می‌خوریم[۱۲].

فصیح خوافی[۱۳] تصریح دارد براینکه انقطاع کلی علاءالدوله از خدمات درباری درسال ۷۰۵ هجری بااجازهٔ الجایتوخان (۷۰۳-۷۱۶ هـ.) امکان یافت. وی در حوادث این سال می‌نویسد: «باسر رضا آمدن اولجایتوخان خدابنده محمد با شیخ رکن‌الملة والدین علاءالدوله احمدبن محمدالبیابانکی؛ و بعزلت و فقر قیام نموده انقطاع کلی او را میسر شد و اولجایتوخان او را بفقر و درویشی بازگذاشت». در نسخهٔ دیگری از مجمل فصیحی که عبارت آن در ذیل صفحهٔ نسخهٔ مطبوع (یعنی درحوادث همان سال ۷۰۵ هجری، نقل شده مطلب مذکور صریحترست بدین نحو: «انابت فرمودن و استعفا و عزلت گرفتن شیخ رکن‌الملة والدین احمدبن‌محمدبن احمد البیابانکی از اشغال و مهمات سلطانی و غضب فرمودن و مبالغه

۱۲- چنانکه در ابیات ذیل اشاراتی به اولجایتو خان محمد خربنده (خدابنده) و سلطان ابوسعید بهادر خان و خواجه‌نظام‌الدین یحیی و نظام‌الملك تاج‌الدین‌علیشاه وزیر دیده می‌شود:

خردمند خربنده شاه جهان　　بدور تو گردد جهان آبدان

ازمیان دل‌وجان کردعلاءدوله دعا　　گفت ای‌شاه‌مبارك‌پی دیندار سعید

سال وماه‌وشب‌وروزتوچوعیدنوروز　　هست فرخنده‌وزآن‌دست فنابادبعید

نظام‌الدوله والدین خواجه یحیی　　علاءالدوله می‌گوید دعایت

نظام‌الملك تاج‌الدین علیشاه　　نهی بیرون ز خاطر گاه و بیگاه

وزارت وزر باشد شو از آن دور　　که تا باشی ز نزدیکان درگاه

۱۳- مجمل فصیحی بتصحیح آقای محمود فرخ، مشهد ۱۳۳۹ ص ۱٤

نمودن سلطان محمد خدابنده چنانچه قریب دو سال شیخ را میسر نشد که با شیخ نورالدین عبدالرحمن‌الاسفراینی که شیخ اوست ملاقات نماید تا عاقبت سلطان را باسر رضا آورد». ازین عبارت بصراحت معلوم می‌شود که علاءالدوله با آنکه دست ارادت بشیخ عبدالرحمن اسفراینی داده و طریقت صوفیان را پذیرفته و شاید مراحلی از سلوك را نیز پیموده بود لیکن تا سال ۷۰۵ هنوز باز بسته بدیوان ایلخانی و مجبور باطاعت از اوامر ایلخانان در تقلید اعمال دولتی بوده است و انقطاع کلی او از مشاغل دنیوی درین سال اخیر میسر شد.

با این حال بنا بر قرائن دیگری شیخ علاءالدوله تا چند سال بعد از ۷۰۵ در عین انقطاع کلی از اعمال دیوانی هنوز با دربار ایلخانی ارتباط داشته وگاه نیز بدعوت ایلخان در پایتخت می‌بوده است. در نسخهٔ دیوان او می‌بینیم که یکی از اشعار خود را در «رمضان سنهٔ تسع و سبعمائة فی سلطان‌آباد» سروده و بنابراین در سال ۷۰۹ در پایتخت اولجایتو بسر می‌برده و قاعدتاً باید داستان اجتماع او و شیخ صفی‌الدین اردبیلی و علامهٔ حلی بر سر یك سفره با سلطان محمد خدابنده[۱۴] مربوط بهمین اوقات یعنی بعد از تاریخ انقطاع کلی از کارهای دولتی باشد، و بدین تقدیر قول جامی[۱۵] که گوید علاءالدوله بعد از سال ۷۲۰ در خانقاه سکاکیه معتکف شد با آنچه گذشت سازگار و روشن می‌گردد. خانقاه سکاکی منسوب بود بشیخ ابوالحسن سکاکی سمنانی که از اصحاب ابوالحسن بستی شاگرد شیخ ابوعلی فارمدی بوده است.

بعد از انقطاع ازعوالم مادی علاءالدوله در ارشاد شهرت بسیار حاصل کرد و فیض ارشاد او بجایی رسید که جامع جمیع سلاسل

۱۴ــ طرائق‌الحقائق ج ۲ ص ۲۹۲

۱۵ــ نفحات‌الانس ص ۴۳۹

متأخرین گردید و گوش زمانه مضمون این رباعی از زبان مبارک او شنید:

هر رندکه در مصطبه‌مسکن‌دارد		بویی ز مـن سوخته خرمن دارد
هرجا که سیه‌گلیم آشفته دلیست		شاگرد منست‌وخرقه‌ازمن‌دارد[16]

و مورد اعتقاد و احترام پادشاهان و رجال و اکابر زمان گردیـد چنانکه چون کار اختلاف میان سلطان ابوسعید بهادر و امیر چوپان نویان بالا گرفت و قرار برجنگ شدامیر چوپان با هفتاد هزار سوار و با سرداران خود از خراسان بجانب عراق تاخت و سر راه خود در سمنان «بخانقاه معارف پناه شیخ رکن‌الدین علاءالدولهٔ سمنانی‌رفته نوبت دیگر در مجلس شریف شیخ با امرا و اعیان عهد و پیمان در میان آورد که از وی روگردان نشوند و از آن حضرت التمـاس نمود که با پادشاه ملاقات نموده بزلال موعظت و نصیحت نایرهٔ غضب سلطانی را فرو نشاند تا بار دیگر نسبت باو در مقام عنایت و رعایت آید، و جمعی را که در کشتن دمشق خواجه اهتمام نموده‌اند بـوی سپارد، و شیخ رکن‌الدین علاءالدوله ملتمس چوپان نویان را بشرف اجابت اقتران داده متوجه اردوی پادشاه جهانیان گشت و بعد از وصول سلطان عالی‌مقام بتعظیم و احترام شیخ قیام نموده و او را در پهلوی خویش نشانده بدو زانوی ادب بنشست و شیخ در باب اصلاح جانبین و انطفاء نایرهٔ نزاع و شین‌سخنان بر زبان آورده سعی موفور بتقدیم رسانید تا بار دیگر میان سلطان وچوپان صورت موافقت روی نماید...»[17]

آخرین سالهای عمر علاءالدوله در صوفیاباد سمنان، در محلـی یا بنایی که از آن به «برج احرار» تعبیر کرده‌اند، و بهرحال در خانقاهی که خود بنا کرده بود، سپری شد و در همانجا تا هنگـام

۱۶ــ مجالس المؤمنین ص ۳۰۰.
۱۷ــ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۱۲

وفات بتألیف کتب و ارشاد مریدان و سرودن اشعار می‌گذراند و در خلال این سنین یکبار بسال ۷۳۲ بسفر حج رفت و این آخرین زیارت او از خانهٔ خدا بود. در اشعار وی چندین بار باسم محلی که نام آن خدادادست باز می‌خوریم[۱۸] و حتی یکبار او شیخ خود را درغزلی که باشتیاق دیدارش ساخته تعریضاً بدانجا دعوت کرده‌است[۱۹]؛ معلوم نیست که شاعر این اسم را برای همان صوفیاباد بکار برده یا برای خانقاه خاص خود کەدر آن محل ساخته بود؟ بهر تقدیر وفاتش را در برج احرار صوفیاباد نوشته‌اند بتاریخ شب جمعه بیست و دوم ماه رجب سال ۷۳۶ هجری، و چنانکه پیش ازین دیده‌ایم دولتشاه عمر او را درین تاریخ بعدد کامل ۷۷ سال و دو ماه و چهار روز نوشته است؛ و جسد او را در حظیرهٔ عمادالدین عبدالوهاب دفن کردند. فصیح خوافی[۲۰] شب‌وفات اورا «لیلةالجمعة حادی و عشرین رجب‌الاصم» نگاشته و این قطعه را که در تاریخ وفات شیخ است نقل کرده[۲۱]:

تاریخ وفات شیخ اعظم	سلطان محققان عالم
قطب‌الحق و دین علاءدوله	بر مسند خود نشسته خرم
بیست‌و دوم مه رجب‌بود[۲۲]	اندر شب جمعهٔ مکرم

۱۸ــ

ای‌که گفتی که خدا داد خدا داد وازآن	نام او کرد خدا داد، زهی‌قول سدید
ای علاءالدوله پیش شاه عشق	نفس تو دعوی عرفان می‌کند
در خدادادی خودی را ترک کن	چون خدا کارت بسامان می‌کند

۱۹ــ در غزلی بمطلع ذیل که در دیوان اشعارش آمده:

هر نسیمی که بمن نفحهٔ بغداد آرد	از دم عیسوی ای‌جان من یاد آرد

تا آنجا که گوید:

بر دل و جان تو ابواب فرخ بگشاید	ناگهان محمل خود سوی خدداد آرد

۲۰ــ مجمل فصیحی ص ٤٥

۲۱ــ همین قطعه را دولتشاه (ص ۲۸۱) و معصومعلی شاه (طرائق‌الحقائق ج ۲ ص ۲۹۲) و غیره نیز نقل کرده‌اند.

۲۲ــ در طرائق‌الحقائق: بیست و سوم مه رجب بود.

از هجــرت خــاتم النبیین		هفصد بگذشت وسی وشش‌هم
بربوی‌وصال‌دوست‌جان‌داد		صد جان جهان فدای آن‌دم

قاضی نورالله شوشتری دربارهٔ مذهب شیخ علاءالدوله بحثــی مستوفی کرده و زحمت اثبات تشیع او را مانند بسیاری دیگــر از بزرگان نیز برعهده گرفته و درین‌باره ببعضی از آثــار شیخ مانند موضوع مقاصدالمخلصین ومفضح عقایدالمدعین وبیان‌الاحسان‌لاهل العرفان؛ و فلاح استناد جسته واقوال وادله‌یی از اودر اثبات امامت علی بن ابیطالب (ع) نقل کرده است[23].

بحث در عقاید و نظرهای علاءالدوله در تصوف و عرفان‌بیرون از حوصلهٔ این مختصرست خاصه که با مراجعه بآثار او مانند آنچــه ذکر شده و کتبی دیگر از قبیل مطلع‌النقط و مجمع‌اللقط؛ سرالبال فی‌اطوار سلوک‌اهل‌الحال؛سلوة‌العاشقین؛مشارع‌ابواب‌القدس؛العروة لاهل الخلوة این مقصود حاصل خواهد شد. درینجا فقط ذکر این نکته لازمست که او در تصوف معتقد باعتدال و متوجه باجراء احکام دین و انطباق آنها با اصول و درین راه سختگیر بود و در مخالفت با معتقدان وحدت وجود و خاصه با ابن‌العربی مبالغه داشت و چنین اعتقادی را مفضی بکفر و ضلالت می‌شمرد و بهمین سبب میان او و شیخ کمال‌الدین عبدالرزاق کاشی مکاتباتی بفارسی در همین زمینه مبادله شد زیراچون شیخ‌علاءالدوله ازاعتقاد کمال‌الدین عبدالرزاق به اینکه حق «وجود مطلق» است اطلاع یافت زبــان بتکفیر وی گشود و بهمین سبب عبدالرزاق درمکتوبی خواست ضمن اثبات‌عقیدهٔ خودعلاءالدوله راببسب تعصب‌وسختگیری‌اوملامت کند وعلاءالدوله در جوابی که بدو داد باز در رد سخن کمال‌الدین عبدالرزاق اصرار ورزید و در آن تصریح کرد که در حواشی خود برکتاب فتوحات ابن‌العربی چون بدین تسبیح رسید که: «سبحان‌من‌اظهر الاشیاء وهو

۲۳ــ مجالس المؤمنین چاپ تبریز ص ۳۰۰ــ۳۰۱

عینها» سخت بر او تاخته و این سخن را «هذیان» شمرده و بپندار خود او را به توبت و انابت برای نجات ازین ورطهٔ سهمناك که حتی دهر یون وطبیعیون‌نیز از آن‌استنکاف‌می‌ورزند، دعوت کرده‌است[۲۴].

از میان ارادتمندان متعدد علاءالدوله خواجوی کرمانی شاعر معروف مشهورتر از همه هست که مدتی از دوران سلوك را درخدمت وی در صوفیاباد گذرانده و در آنجا معتکف بوده و بنا بر مشهور این رباعی را دربارهٔ علاءالدوله سروده است:

هر کو بـه ره علـی عمرانی شد
چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطـان وارست
مانند عـلاءدولـه سمنانـی شد

و از تربیت شدگان معروف علاءالدوله اخی علی مصری و اخی محمد دهقان و ابوالبرکات تقی‌الدین علی سمنانی هستند.

جمع‌آوری دیوان علاالدوله را به خـواجوی کرمانـی نسبت داده‌اند. ازین دیوان نسخه‌یی بخط منهاج بن محمد سرایی یکی از شاگردان علاءالدوله در کتابخانهٔ ملی پاریس بشـمارهٔ Suppl 1633 نسخ خطی فارسی ملاحظه شدکه در بیست‌وچهارم رمضان سال ۷۳۶، دو ماه بعد از وفات شیخ علاءالدوله‌در صوفی‌آباد خداداد کتابت آن بپایان رسید و قاعدة باید از روی نسخهٔ اصل استنساخ شده بـاشد چنانکه همهٔ یادداشتهای علاءالدوله کمدربارهٔ بعضی از قطعات اشعار خود و زمان و مکان سرودن آنهانموده درآن‌منعکس است. منتهـی متأسفانه بعضی از صحایف آن افتاده و قسمتی از آنها در صحافی مغشوش‌وجابجاشده‌است‌چنانکه‌صحیفهٔ‌اول‌ازنسخه‌بایك‌قصیده‌ازعلاء ـ الدوله آغازشده وبعداز آن تا ورق‌سی‌وهشتم دیوانی‌بعربی است‌وبعد از آن دنبالهٔ همان قصیدهٔ صفحهٔ اول ادامه یافته است. و اما قصائـد علاءالدوله در پندوتحقیق وعرفان و نعت‌و حمد و غزلها ورباعیهای

۲۴ـ نفحات‌الانس ص ۴۸۸ـ۴۸۹ و ۵۵۴ ـ ۵۵۵

او تماماً در بیان مقاصد عارفانهٔ شاعر و بعضی از آنها بمناسبت موقع و مقام سروده و قسمتی از اشعارش تاریخ دارد (چنانکه بعضی را در متن چاپی دیوان اشعار او می‌بینید.)

همهٔ اشعار علاءالدوله‌متوسط و گاه‌پایین‌ترازاین درجه، واهمیت آنها بیشتر از باب انتساب به یکی از معروفترین عارفان قرن هفتم و هشتم هجری است.

علاءالدوله در این اشعار گاه«علاءالدوله» به تمام حروف و گاه «علاءدوله» و گاه «علادوله» و گاه «علا» تخلص می‌کند.

ذبیح‌الله صفا

---

* دربارهٔ شیخ علاءالدوله غیر از آنچه مستقیماً از دیوان اشعار و از رسائل او مستفاد می‌گردد، رجوع شود به:

الدررالکامنه، ابن حجر عسقلانی، حیدر آباد ۱۳۴۸ قمری، ج ۱ ص ۲۵۰ـ۲۵۱

تاریخ گزیده، چاپ تهران ۶۷۵ ــ ۶۷۶

خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین کاشانی ضمن احوال ابن‌نصوح

مجمل فصیحی بتصحیح آقای سید محمود فرخ چاپ‌مشهد ، ج ۱ ص ۱۴ و ۴۵ و ج ۲ موارد مختلف

نفحات‌الانس چاپ تهران ص ۴۳۹ ــ ۴۴۳

تذکرةالشعراء دولتشاه چاپ تهران ص ۲۸۰ ــ ۲۸۱

حبیب‌السیر چاپ تهران ج ۳ ص ۱۲۵ و موارد دیگر

مجالس المؤمنین قاضی نورالله ششتری ص ۳۰۰ ــ ۳۰۱

طرائق‌الحقائق ج ۲ ص ۲۹۲

هفت اقلیم امین احمدرازی نسخهٔ خطی

ریاض‌العارفین ص ۱۷۸

آتشکدهٔ آذر بتصحیح آقای دکتر سادات ناصری از ص ۴۰۹ ببعد متن و حاشیه

مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۳۴۰

شیخ علاءالدولهٔ سمنانی (شرح احوال...)، آقای‌سید مظفر صدر، تهران ۱۳۳۴

مقالهٔ «علاءالدولهٔ سمنانی» در مجلهٔ یغما سال هفتم از مرحوم سعید نفیسی

اشعار فارسی علاءالدولهٔسمنانی، گردآوردهٔ مرحوم‌سعیدنفیسی، مجلهٔ یغما سال‌هفتم

تاریخ نظم و نثر فارسی مرحوم سعید نفیسی ص ۱۴۸

ریحانةالادب ج ۳ ص ۹۹ ــ ۱۰۰

انسان‌پروری

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

«شیخ علاءالدوله سمنانی»

طاعت آزادگان [1]

از علاءالدوله آن شیخ فرید
شمع جمع ذکر و تجرید و مرید
طاعت آزادگان را یادگیر
ملک دل را زان عمل آبادگیر
عبدالرفیع حقیقت «رفیع»

---

۱ ــ نقل از منظومهٔ (مهر ایران) سروده (رفیع)

علاءدولهٔ سمنانی

هر کـو بره علـی عمرانـی شد
چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیـطان وارست
مانند علاءدولهٔ سمنانـی شـد

«خواجوی کرمانی»

با بی‌خبران بگو

این ذوق و سماع ما مجازی نبود
این وجد که حال ماست بازی نبود
با بی‌خبران بگو که ای بی‌خردان
بیهوده سخن به این درازی نبود

«شیخ علاء الدوله سمنانی»

چیست دنیا؟

چیست دنیا و خلـق و استظهار ؟
خاکدانـی پر از سگ و مـردار
بهریك خانـه این همه فریـاد
بهـر یك تـوده خاك این همه باد

تصویر چهار صفحه از دیوان خطی کلیات اشعار فارسی و عربی شیخ علاءالدوله سمنانی «مضبوط در کتابخانه ملی پاریس»

نسخه عکسی مربوط به کتابخانه «رفیع» در تهران

الذكر صار غذاءه لطعامه وشرابه ... والحزن مونس قلبه في عمره وعتابه

فارحم سريعا آخذا منه كريم كتابه ... لا كون متطلعا على ما في فصوص خطابه

بعشية القبراءة يا صباح صلحه وعتابه

وهذا آخر ما اصغر مولدي مصنفه ونقل منهاج محمد البراكر

تاب الله عليه توبة نصوحا وجعل ابواب الجنة له مفتوحا واغفر له ولوالديه

ولمن دعا لكاتبه بالتوبة النصوح ولجميع المسلمين وفرغ من نسخه يوم الثلاثا

الرابع والعشرين من شهر الله المبارك رمضان عمت بركاته سنة ستة وثلاثين

وسبعمائة في دمشق ... جعل الله ساكنيها آمنين الى

يوم التناد متنعمين بفضله يوم المعاد والحمد لله اولا واخرا والصلوة

على خير خلقه محمد وآله وصحبه

ظاهرا وباطنا

وتحته ترجمة الصالحي

[illegible]

اندرین دریا چه ریزی صد هزار — مرد عاقل را تو حیران کرده‌ای

ز کفر و کافران ایمان طلب کن — ز عشق تیره سر جان طلب کن
بشر جان جهان انست نه شک — جهان جانست پایان طلب کن
جوان پیدا و پنهانست ایزد — تو در پیدا و در پنهان طلب کن
چنینست لعل را در کان نهانست — اگر تو لعل خواهی کان طلب کن
بر و سامان تو آنست آخر — در ای اول سر و سامان طلب کن
تو لی از خویش را دشوار یابی — مران تو خویش را آسان طلب کن
ترا درمان چو درد آمد در این راه — برای درد خود درمان طلب کن
غنی در فقر جوئی و علم از جهل — اگر مردی ز کفر ایمان طلب کن
اگر خواهی که دانی چیز نیستی را — یقین از شبهه در قرآن طلب کن
هلا الله لا می گوید برهان — که در راه خدا عرفان [illegible] کن
تا حضرا ایمن شوی در وحدت ذات — مگو بیهوده بی برهان طلب کن

گوش دل چون در در نظم خوشت را بشنید — گفت چشم بد از آن لفظ که بازم حیید?
همه زبان جمله دخود من و با خود می گفت — هست دلبند سعد من و بی [illegible] رسید
پای همتت چو بند بر سر دولت گوید — دست منزلی براه آن مرادات? رسید?

آن که کنیت را خداداد خداداد از آن   نام او کرد خداداد در هم تو امید

گر شد از صحبت این جسم چو شود آن تیره   عقل ایشان نرسد در دل ایشان لرزید

باروی دولت ایمان شده بالا تو ری   ای زبان تو در هر سو انجم کلید

دل پر از نور تو شد و صفا ضو از ذکر   رای پر نور تو شد کاشف قرآن مجید

این عجب تر که تو بی شاهد و شهود دلم   هم مریدی و مرادی که مرادی و مرید

دایهٔ لطف بشر کرم و عزت بقا   بهر حسن بت به پرورد و بلا کی کردید

چون دلم خواست که احوال ترا شرح دهد   تا بدانند که هستی تو در هر دو جهان حمید

جمع کردست خدا در تو دو صد متصلا   تا بود صاحب آن جمع در ایام فرید

عقل آمد بدرم باز بایستاد از دور   کرد در من نظر دولت خود بگزید

گفت این سر الهست که بکن کشف از آنک   کشفه عند ذوی البر من الحق بعید

گشت محروم ز افضال خداوند جهان   هر که او پردهٔ اسرار الهی بدرید

مهر کردم بسر او از من سر دل اسرار   جان من از بر دل بر علامت کشید

گفت یا رب بخداوند که از لطف و کرم   قرة العین مرا درد جهان داد سعید

کشت اعمال وی ار افتد نقصان ایمن   زرع جسم وی ار قهر خداوند جهید

ساعت و هفته بسال و سر جا بسد بخوش   روز او با خون بود و سر شش عید

ای مشوق طلب دردمانی   دیوانهٔ عشق را دوائی

از سر صدق و صفا دست تمنا زد و گفت آمد از مرد داریلا الله بگو بگفته است
از هواهای جهان [illegible] که هر جائی [illegible]

دلبرا سنگدلان بی ادبی و وفائی نکنند | بی نوا را ز کرم برگ و نوائی کنند
همه عمر جفا با من مسکین نکنند | گاه گاهی بغلط قصد وفائی کنند
ما اگر [illegible] ز صحبت درویشان لیک | وقت [illegible] ز سر صدق صفائی کنند
عاشقان بر در وفا با غم عشقش همه عمر | راست [illegible] اگر چند دغائی کنند
گرچه رندان [illegible] سوی خرابات [illegible] | در خرابات فنا ترک هوائی کنند
ره دولت چو [illegible] صدق [illegible] در ره [illegible] | عزم از کعبه سوی ملک خطائی کنند
گفت یار [illegible] گفتم | مخلصان در ره اخلاص ریائی کنند
گرچه اصحاب [illegible] اهل ریا اند | ناگهان [illegible] جزائی کنند
این که گفتیم [illegible] | قلم اند از آن که گاه خطائی کنند
ما فقیریم [illegible] لیک | با شاهان نظر لطف عطائی کنند
در کمال کرم [illegible] که گاه | حاجت مردم سائل روائی کنند

بغیر ذکر تو [illegible] جزا مکنم | از آستان تو [illegible] جزا مکنم
نشست [illegible] شود | [illegible] خدا مکنم
اگر ز درد غمت جان [illegible] | جزای هر که ز درد [illegible] مکنم
برای آنکه [illegible] شود ساکن | ز روی [illegible] دعا مکنم

فهرست اشعار دیوان شیخ علاءالدوله سمنانی

توضیح لازم

در صفحه پنج مقدمه ، تعداد غزلهای فارسی شیخ علاءالدوله از قلم افتاده و منظور نشده است. بنابراین بااحتساب ۲٤۵۰ بیت غزل فارسی، مجموع ابیات این کتاب ٦۰۸۸ بیت میشود.

قصائد

رموز و اشارات

شبی با خود همی کردم مقالات
که‌تاکی‌می‌فروشی‌زهد وطامات؟

ازین پس بر در میخانــه بنشین
که گشتم من‌ملول ازورد اوقات

بیا ساقی، بیاور جــام مــی را
پیاپــی ده قضــاء عمــر مافات

شنیدم از پس پــرده که عطار
بسی راندست زین گونه عبارات

از آن‌جمله‌یکی مصراع اینست:
«که‌داند‌این‌رموزواین‌اشارات؟»

دلیری کردم و گفتم کــه شیخا
هر آن‌کو باشد از اهل مقامات

کسی داند که او را جذبهٔ حق
بکلی کرده باشد فــانی‌الــذات

رساننده بــود بــالای کونیــن
برون آورده از وهم و خیالات

شده مداح او افــلاك و انجــم
ملایك را بــدو باشد مباهــات

چو حاصل‌آمداو را این مراتب
رساند ایزدش هر دم فتوحــات

چو فانی شد بکل از هستی خود
فناء دیگــرش باشد مــداوات

چو او اندر فنا فانی شود بــاز
تمام اینجا شود حاصل مرادات

بود اینجــا که او معشوق‌گردد
ازین پس یابد از عاشق مکافات

وجود او سراسر دیــده گردد
چو جانانش کند هر دم مراعات

چو سالك را بلطف اینجا رساند
نه نفی اینجا بکار آید نه اثبات

مراقب بایــدش بــودن همیشه
که تا از حق چه می‌آید اشارات

زخود غافل مشویك‌لحظه زنهار
ز مکر او مباش ایمن ز آفات

میاور هرگز انـدر خاطر خود که باشد این طریقت را نهایات
متابع بـاش شرع مصطفـی را میان در بـند از بهـر عبادات
چو بـاشی تابـع شرع محمـد کفایت کرد در جمله مهمات
کسی دانـد رمـوز بیدلان را که با حق‌باشدش هر دم ملاقات
بجـز صاحب دلان لاابـالـی که‌باور دارد از من این‌حکایات
خمش‌باش ای‌علادوله‌کزین‌بیش نشاید شرح دادن ایـن مقالات
حقیقت دان که شعر عاشقان را بود گستاخی ار گوئی محامات[1]
ولیکن مر ترا معذور دارنـد چو تو مستی ز دردی‌خرابـات

در آرامگاه خاتم الانبیاء

محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله وسلم

این منم، وین حضرت پیغمبـر ما مصطفی است
این منـم ، وین حجـرهٔ خـاص نبی‌الانبیاست
این منـم کاندر حضور مصطفـی استـاده‌ام
این منم، وین روضهٔ محبوب جانها مصطفی است
این منم کـانـدر بـرحنانه خـوش بنشسته‌ام
موضعی دیگر چنین پر نور در عالم کجاست ؟
این منم کـاندر میان قبـر منبـر مـی‌روم
این سعادتها و دولتهـای ما بـی منتهـاست
این منم کـاندر حـرم گویم ثنـای جـان او
هیچ شکی نیست کاین از غایت لطـف خداست

۱ــ محامات (بضم میم) طرفداری و دفاع کردن، پشتیبانی کردن.

آستان عالیش را بوسه ده چون درویی
آستانش بوسه جای[1] اصفیا و اولیاست
بر سر بالین او می‌گو ثنا و مدح او
هرچه می‌گویی ز مدحش ذات پاکش را سزاست
آنچه میخواهی بخواه از یار غار مصطفی
کان مقام راحتست و موضع صدق و صفاست
حظّ وافر از عمر بستان وآنگه طوف کن
روضهٔ محبوب جانان کاندر او اسرارهاست
چون بدان موضع رسی کانجا نزول وحی بود
از خدا درخواه حاجتها که آنجای دعاست
در تضرع کوش و زاری ، از سر اخلاص و صدق
زآنکه مردودست هر طاعت که از روی ریاست
گاه می‌ترس از گناهان و گهی از رحمتش
عفو و غفران می‌طلب کان‌موضع خوف و رجاست
هر که تشریف قبولش یافت ، در هر دو جهان
در نعیم راحتست و فارغ از رنج و عناست
کی شود محروم از درگاه با جاه نبی
هر که او از جان محب چار یار مصطفی است؟
صدق صدیقیت با عدل عمر چون جمع شد
شرم از عثمان عفان خواه کو کان حیاست
شهریار اهل معنی ، بحرعلم و معرفت
پیشوای اولیاء حق علی مرتضاست
گر تو داری آرزوی فقر دامانش بگیر
در فنای فقر باقی شو که آن کوی رضاست

۱ــ بوسه‌گاه

من خرامان در ره تحقیق خواهم رفت خوش
چون محمد سیدالسادات ما را مقتداست
سیدی کز موج احسانش جهان پر نور شد
آنکه او پیغمبران را در دو عالم پیشواست
ای عزیزان ، چشم نابینای صاحب درد را
خاك کویش توتیا سازند کآن عین دواست
ای دلا در روضه‌ای از اهل سمنان یاد کن
زانکه اندر روضه‌اش بی‌شبهه حاجتها رواست
ای خداوندا بحق آب روی مصطفی
در امان خود نگه‌شان دار کان جای بلاست
یارب از اصحاب من تسویل شیطان دور کن
ذکر خود تلقینشان‌ده‌کان دل و جان را شفاست
نعمت دنیا و دنیا سرد کن بر جانشان
رویشان در آخرت آور که آن دارالبقاست
شکر می‌کن ای «علاءالدوله» ز انعام خدا
چون که در کوی حقیقت مصطفی آن رهنماست
کی توانم شکر گفتن نعمت حق را از آنك
شکر گفتن هم یکی از جملهٔ انعام‌هاست
هر دمی از کارگاه غیب تشریفم دهی
این همه انعامها یارب چه حد این گداست ؟

شکار من

ترك و تجرید اختیار من است — از شه فقر یادگار من است
نفی و اثبات، گاه گفتن ذکر — مونس جان غمگسار من است

در مقــام ارادت و تسلیــم | بیخودی فخر روزگار من است
نیستــی و تحمــل انصــاف | در ره مسکنت شعار من است
کرم وجود و خدمت و عزت | بر سر عاشقــان نثار مــن است
لاابالی‌گــری و عیــاری | در میادین عشق کــار من است
صیــد شاهین من نه مرغابیست | دل طلاب حق شکار من است[1]
سر توحیــد احمــد مختــار | به یقین در شاهــوار من است
تــا به تفــرید سرفــراز شدم | شاهد بخت در کنآر مــن است
هر که بامن‌درین ره خون‌خوار | نیست همره، نه از دیار من است
هر که تجرید و ترك، با عفت | جمع کردست یار غار من است
وآنکه بــی آن دو عفتی دارد | درشریعت حریف ویار من است
وآن‌که این باده نوش می‌نکند | دور از چشم پر خمار من است
گو مقیــم است بــر در خمــار | هر که در بند و انتظار من است
خون دل در پیــالـهٔ جــانــم | باده صاف خوش‌گوار من است
نــالـهٔ زار در سحــرگــان | نغمهٔ چنگ زیر و زار من است
چمن خلــوتــم که باقی بــاد | ارم و خلد و نوبهار من است
این تفرج کــه می‌کند جانــم | همه از نفس بــردبار من است
راضیم من ز نفس خود چون او | بر سر عهــد استوار مــن است
اینکه او مــی‌کند بعهــد وفا | همه از فضل کردگار من است
شهسوار ره بیــان امــروز | طبع وقاد و کامگار من است
گــوشوار بنــات[2] افکــارم | نظم شیرین آبــدار مــن است
شعر من در لطــافت و خوبــی | چون رخ یار گل‌عذار من است
صحبت صوفیان صافــی دل | به همه مــذهب اختیار من است
تا که حزب[3] دعــای یــارانــم | بر یمین من و یسار من است
خوش دلم من بهر چه می‌آید | کان همه بهر اعتبار مــن است

۱ــ (جان صاحب‌دلان شکار من است) نیز آمده است.
۲ــ بنات (به فتح باء): جمع بنت، دختران
۳ــ حزب: هر یك از صدوبیست جزء قرآن را یك حزب می‌گویند.

فارغم از زمانه تا با من همت شیخ نامدار[4] من است
تا قرین من است همت او در جهان نام‌گیر ودار من است
خدمت خادمان درگه او ای علادوله ، افتخار من است
اینکه هستم مرید و مخلص او دولت نفس بختیار من است
سایه‌اش باد بر سرم باقی تا که جان جهان بکار من است

از حقیقت چگونه شرح دهم؟

ای منزه صفات بی‌چونت هست چون من هزار مجمونت
اول و آخرت چه داند کس ای مقدس درون و بیرونت ؟
شمع دارست بر درت خورشید کمترین بنده است گردونت
در کمال تو حیرت آوردند بایزید و جنید و ذوالنونت
همچو من عاشقان سرگردان هست از صد هزار افزونت
ساقیا ، لطف کن، ز روی کرم باده ده زآن لبان میگونت
گفته‌ای بر زبان باد صبا که بریزم سحرگهی خونت
وعده‌ات را به جان خریدارم بنده زین تیغ نیست مغبونت
وقت شد وعده‌را وفا کردن تا ببینم جمال بی چونت
بر سر جان من شبیخون آر من چرا ترسم از شبیخونت
چونکه‌شدنیست،داد هستی جان از خم ابروان چون نونت
زهر هجران نمی‌کند کاری تا بدانسته‌ایم افسونت
بر سر گنج شاهی‌اند طلسم گنجیی و غزان ارغونت
بندگان مسخر قدرند قیصر و خسرو و فریدونت
عدلشان فضل و ظلمشان عدلست کس چه داند سرشت معجونت ؟

۴ــ منظور شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است

بجز از عاشقان، که فهم کند، شیوه‌های ظریف و موزونت ؟
هر که مقتول تست مقبل اوست آنکه ردست نیست مضمونت [۱]
گر بگویم ، که فهم خواهدکرد سر نیل و فرات و سیحونت ؟
در طریقت دلست خانهٔ تو در شریعت محمد استونت
از حقیقت چگونه شرح دهم ؟ کز خطر نیست بنده مأمونت [۲]
کی خیانت درو روا دارم ؟ چون کنم فاش سرمخزونت ؟
هر که گوید که بنده مجنونست گو بخوانند سورهٔ نونت
هست نایافت این چنین اسرار در جهان همچو در مکنونت
جز علادوله کیست کو داند سر اسم عظیم کینونت ؟ [۳]
باد از ذکر دوست برخوردار عاشق مستمند محزونت
باد پاینده بر سرش ای دوست تا ابد سایهٔ همایونت

رونق هر انجمن

گر چه حال دل تو ممتحن است لیکن‌اوجان ترا همچو تن است
باز در طور خفی جان رهی تن جانش را همچون بدن است
چون به لاهوت رسی سر دلم بدن سرو را پیرهن است
بوالمحاسن شد از آن کنیت او که مراوراهمه چیزی حسن‌است
بر سخنهای خوش دلکش او مدتی شد که دلم مفتتن است
یك دو بیت‌از ره تضمین آرم زآنچه آن‌مدحت‌سید حسن است
سخنش اهل سخن بشنیدند همه گفتند سخن این سخن است
نظم او هست عروسی که براو زیور اذهب عناالحزن است

۱ـ مضمون: در این‌جا به معنی درمیان گرفته شده و تضمین شده است.
۲ـ مأمون: ایمنی یافته، زنهار داده شده
۳ـ کینونت: بود، پدیدار شدن، وجود

چون سخن از سر حالت گوید لاجرم رونق هــر انجمن است
هیچ شك نیست که‌نظم سخنش در لطافت چو عقیق یمن است
گرچه او نیست اویس از ره نام لیکن از جذبه قرین قــرن است
نیست فی‌الحال اویس ثــانــی چونکه با او نظر ذوالمنن است
شد عــلادوله بــدو شاد چو او گوهر سر دلش را وطــن است
درر نظــم وی انــدر گــوشم بهتر از در یتیم عدن است
تــو ز تکــرار قــوافی مندیش بازگوی آنچه که‌درسر من است
نیست این‌جا که منم، هیچ دوئی زآنکه‌من اویم واو نیزمن است
شکر حق را کــه ازو بستانــم پر ریاحین وگل و یاسمن است
در چمن‌گاه دل خرم من قد او راست چو سرو چمن است
هر کــه او دوست ندارد او را دائماً در دو جهان ممتحن است
بــوی زلفیــن شکن در شکنش خوشتراز عنبر ومشك‌ختن است

جویای دوست

کی ببینم قد سرو آسای دوست ؟
کی نهم‌یك‌لحظه‌سر بر پای‌دوست؟
از فلــك برتر شود قــدرم اگــر
در برم آید قد و بالای دوست
کرد عــالم را معطــر هر سحــر
آن‌گل روی جهان‌آرای دوست
تا ابد سیراب گــردد جان مــن
گــر ببوسم لعل شکرخای دوست
پای تا سر دیده گردد این تــنم
گر ببینم چهــرهٔ زیبای دوست

توتیای چشم من دانی که چیست؟
گردی از کفش جهان پیمای دوست
اینچنین پیدا ز ما پنهان چراست
طلعت زیبای جان افزای دوست؟
دشمنم گوید: بترك دوست گیر
من برغم دشمنم جویای دوست
کور شو،دشمن، نخواهد شد برون
از سرمن یك‌زمان سودای دوست
روز دشمن همچو شب تاریك شد
چون‌دلم‌روشن شد ازسیمای‌دوست
شدکدورت، وقت‌صافی‌یافت‌دل
چون چشیدم‌راوق[1] صهبای دوست
از ره انصاف، ای دشمن، بگو
کیست درجمله‌جهان‌همتای‌دوست؟
کرد باطل سحرهای سامری
دست‌کاری ید بیضای دوست
هر چه بر هم‌بسته بودند بلع‌کرد
از ره اعجاز اژدرهای دوست
ابر رحمت در زمان گریان شود
چون بخندد لؤلؤ لالای دوست
ای بسا لشکر که در یك دم زدن
منهزم کرده‌است تن‌تنهای دوست
گرچه شیطان های و هوئی هم‌کند
لیك‌بگریزد زهوی و های دوست

۱ــ راوق (یا راووق) ظرف شرابخوری

از سر غیرت چو دست برهم زند
در همه عالم که دارد پای دوست
هست روشن‌تر به بسیـاری ز روز
بی‌شکـی تـاریکی شبهـای دوست
نیست دلرا هیچ پـروای کسی ،
حق همی داند، بجزپروای دوست
در غمش با من همین دل مانده بود
بـرد آن هم قـامـت رعـنای دوست
ای علاءالدوله، بعـداز بیست سال
عرضه کردی‌حال دل بر رای دوست
نیست حاجت شرح دادن حال دل
نیك میداند دل دانـای دوست
آتش شوق جگـر سـوز تـرا
دید و بیند دیـدهٔ بینای دوست
وقت آمد بعد ازین کز راه لطف
رخ نماید وصل غم فـرسای دوست
غم مخور،ازدل‌برون‌کن‌غم، ازآنك
جای غم باشد دلت یاجای دوست
دردل من غیر را جـائـی نمانـد
حجرهٔجانم‌چـوشد مأوای دوست
گفت تن: برداشتم دلـرا ز جـان
چون در افتادیم درغوغای دوست
چون وجـودم‌پای‌تاسرزآن اوست
من نترسم هیچ از یغمای دوست
دوست‌چون‌بشنید، گفت‌آسوده‌باش
چون تو داری‌دردبودردای دوست

ترك کردی ملکت صغـرا از آن
ملك تو شد ملکت کبرای دوست
چون دلت ترك هوای نفس گفت
یافت ذوق عنبـر سارای دوست
زود خواهد بود کآید در بـرت
قد سیم انـدام سروآسای دوست
درج کردم من سه بیت از آن‌که او
این نفس‌زد ازمن واز مای‌دوست
حق بـراورحمت کناداز لطف‌از آنك
منبسط کرد او دل شیدای دوست
ترك کردم خلوت تاریك و تنگ
بعد ازین‌شدخلوتم‌صحرای دوست

پند مرا گوش‌دار

دم مزن ای مدعی بی‌ادب از وصل یار
دعوی وشطحت‌بمان. تقوی‌و احسان مدار
صبر نداری و شکر دعوی ایمان مکن
پردهٔ خـود را مدر تا نشوی شرمسار
تقوی و ایمان و صبر لازم ایمـان‌بود
تا به ابد حصن دین هست بدان پایـدار
قصر حقیقت ازیـن چـارتـرا داشتند
گر توحقیقت‌روی‌جمع کن‌این‌هر چهار
خلعت خاص مهـی هست نصیب کسی
کو کند این هرچهار رکن‌قوی استوار

واقعهٔ بی ادب واقعه‌یی مشکل است
مکر بود نزد من نیست ورا اعتبار
سکهٔ ایمان و صبر تقوی و احسان‌بود
زان نزدی سکه‌چون نقد تواست بی‌عیار
مزرعه‌ات دنیی است نصح مراگوش‌کن
بیخ شقاوت بکن تخم سعادت بکار
لقمهٔ عوان[1] مخور، زلهٔ[2] ایشان مبر
پرده‌تقوی مدر، ترك‌کن‌این کار و بار
ورنه حقیقت بدان نیستی از رهروان
دعوی شیخی بمان روز میان با کنار
لوح دلت را سیاه کرد هوی از گناه
طالب مالی و جاه در روشی بی‌قرار
قحبهٔ دنیا ترا چون که بکلی‌ربود
رو پی اوباش‌خوش،دم‌مزن ازوصل یار
راه تجلی مپو سر حقیقت مگو
واقعه‌ها را مشو از خود و حق شرم‌دار
هست دلت ناتوان‌لوح معارف مخوان
خواندن آن‌چون‌توان دیدهٔ دل پرغبار
سالك را مخدا مرده بود از هوا
خلوتی آنست کو ترك کند اختیار
هر که بود یار من بشنود این پندها
داند کاین چند بیت هست ز من یادگار
چند،علادوله را ، عشوه به وعده بتا؟
وقت در آمد، ورا بیش مده انتظار

۱ــ عوان: مأمور دیوان، سختگیر، آزاردهنده

۲ــ زله: طعامی که مردم فرومایه از جائی بردارند و با خود برند

عمر ز شصت و چهارمی گذرد بعدازین
ضعف‌براو غالب است ازچهٔ‌حبسش‌برآر
مدت چل سال شد تا کـه مقیم درت
هست، رهش ره درون تاکه شود کامکار
در پس دیوار تن برنخورد کس زوصل
پست، کنش زود ترای شه پروردگـار
یارب از افعال بد درگذر ازلطف‌خود
بی ادبیهای من از کـرمت درگـذار

پند پیر

جوانا اگـر بشنوی پنـد پیـر
نماید تـرا قصر کیوان قصیر
نه از تیغ بهرام زخمی خوری
نه ازخورشوی محترق‌همچوتیر
چو ناهید تردامنی ترك کـن
که برجیس گردد دلت را بشیر
در احسان‌شودرای‌توهمچو مهر
مـه دولتـت زو شود مستنیـر
دو بال است خوف ورجامر ترا
که نبود از آن‌مرغ‌جانرا گزیر
اگر بی‌رجا خوف داری یقیـن
بدان خوف‌تو هست‌چون‌زمهریر
اگر زآنکه‌برخوف غـالب شود
ز جانت بود بی‌شکی آن سعیـ
تو امروز بنگر بفـردای خود
به نسیه مده نقد را خیر خیـر
که‌یمکن به فردا به مشکل رسی
مکن نقد جز خرج در ناگزیر
ببین ناگزیر تو حق است و بس
بیـندیش انـدر ضمیـر منیـر
خطوط تو لابد که باطل شود
نباشد بجز حق کسی دستگیـر
مکن جز بحق صرف عمر عزیز
مگردان بجز یاد حق در ضمیر
منور کند ذکـر حق گور تو
شود گور تو پـر ز بوی عبیر
کنون‌هست خلوت‌ترا همچو گور
یقین هست آن‌گور را این نظیر

اگر هست پر نور خلوت کنون شود نیز در گور چشمت قریر[1]
وگرنه مده عشوه خود را دگر که‌امروز چون نان توشد فطیر،
یقین‌دان که فردا بتر مـی‌شود بهر حال‌چون خشك گردد‌خمیر
همه فعل تو بود کژ چون کمان چو شد قد تو راست مانند تیـر
چو شداین‌زمان‌قد توچون‌کمان ز تو تیری آید کنون ای دلیر
بنه سر تو بر پای خاصان حـق منه دل تو بر پادشاه و وزیـر
که از هر دو فـردا نمانـد اثر برآرد از ایشان دمار این اثیـر
گدائی این در به از شاهی است که شد بندهٔ این گدایـان سریر
نه که خاك‌درگاهشان این زمان شده بوسه‌گـاه وزیرو امیـر ؟
همی ننگ دارد ز شاهـان دهر علادولـه باشد درین ره فقیـر
خدایا ، علادوله هندوی تست توهندوی‌خود را بخود درپذیر
بمگذار در چنگ نفس و هوی که این مرد آزاد بـاشد اسیر

شاهد جان

بلبلا، وقت بهار آمد، سحرگاهی بنـال
عاشقانه نالـه‌ای برگلبن بـاغ وصال
ور تو می‌ترسی که افتی باز در حبس قفس
از زبـان من بگـوای بلبـل شیرین مقال
کای گل‌اندرغنچه‌تاکی؟وقت‌شد،بیرون‌خرام
کوری چشم بدان را لطف کن بنما جمـال
جلوه‌کن بر گلبن بستـان جان عـاشـقان
قصهٔ درد دلـم را بشنـو از بـاد شمـال

۱ــ قریر (قریرالعین): کسی که از شادی چشمش روشن شده باشد

شد گل رویم ز هجرانت به رنگ زعفران
قد سروآسای من شد در غمانت چون هلال
واو جانم درخم ابروی‌چون نـونت بمانـد
قامت چون دال من برصدق دعوی هست‌دال
نـاله‌ای داردربـاب ازرودجانم، گوش کن
ساعتی بنوازش آخر، چند باشد گوش مال؟
عاقلان گویند ترك عشق کـن آسوده شو
دل ز دستت‌رفت برخودرحم کن‌چندین منال
عاقلان، من ترك دل گیرم، نگیرم ترك‌عشق
ترك کردن عشق رااز عاشقان باشد محـال
عاشقان را چاره نبود از نـوای بلبلان
درگلستان «ارحنی»[1] بلبـل جان شد بـلال
کی توانی فهم کردن ای پسر اسرار عشق
تا تو باشی در حجاب عز جاه وملك و مال ؟
گرتومی‌خواهی که‌معلومت‌شودرمزی ازآن
در خرابات من آی و ترك کن مال و منال
تا بیابی شاهـدان معنوی در بـاغ دل
چون ببینی رویشان‌فـارغ‌شوی‌از قیل وقال
ای پسر اینهاصفات شاهـد جان تـوانـد
شاهد جان ترا خود نیست در عـالم مثال
شاهد جان ترا، جان شاهـدی دیگر بـود
کز کمالش واصفان را شد زبان وصف لال
ذات پاك او مقدس از بیـان کیف و کـم
لطف وجودش‌برکمال‌وحسن‌رویش بی‌زوال

۱ـ اشاره به فرمایش حضرت رسول است که هر وقت می‌خواست بلال اذان بگویـد می‌فرمود: ارحنی یا بلال. یعنی: ای بلال مرا شاد کن

حسن او باشد فزون ازهرچه آید درضمیر
لطف او باشد برون از عالم وهم و خیـال
جـای او بـاشد مبرا از زمان و از مکان
وصل او بـاشد منزه ز اتصال و انفصـال
برخور از دیدار او تا زنده‌مانی جـاودان
نوش کن از چشمهٔ نـوش لبش آب زلال
عشق باید تا بدانی نکتـه‌های عـاشقـان
عقل ابله را دربن میدان کجا باشد مجال ؟
عاشقان روی او هستند اصحاب الیمین [۲]
عاقلان در کوی او هستند اصحاب الشمال[۳]
در طریقت‌عشق‌بازی‌زین حقیقت شد مبـاح
در شریعت این نظـر بازی ازین آمد حلال
ای «علاءالدوله» در بستان عیش آباد عشق
روزو شب نوروزهمچون‌عید بادت ماه‌وسال
چون نهال جان عاشق هست از بستـان او
گر نیابـد آب عشقش خشك‌گردد این نهال
آبت از عین الکمـال عشق او بـادا مـدام
یا بکل ایمن شوی از آفـت عین‌الکمـال

۲ــ اصحاب‌الیمین: نیکوکاران، بهشتیان، که در قیامت نامه اعمالشان به دست‌راستشان داده می‌شود.

۳ــ اصحاب‌الشمال: بدکاران، دوزخیان که روز قیامت نامه اعمالشان به دست چپشان داده می‌شود

صبح جان

بی تو هستم در این دیار ملول — وز نسیم شمال و ذوق شمول
مقبلان جهان غلام تواند — تا تو پیش شه دلی مقبول
برتری از عناصر و افلاك — برگزیده تر از نفوس و عقول
نزد عقل سلیم به باشد — از دو عالم حدیث این بهلول
از ارادت بگوش جان بشنو — این‌نصیحت که‌هست اصل اصول
از اصول و فروع دین مطلب — تا بود در سرت هوای فضول
جز بحسن ارادت ای فرزند — اندرین ره طمع مدار وصول
هست مردود نزد اهل یقین — هر ارادت که باشد آن معلول
حیف باشد عظیم ای دلبند — که شوی جز بحق دمی مشغول
با تردد مرو تو در ره عشق — که تردد درین رهست قبول ؟
یك جهت شو تودر همه کاری — تا مرادات تو شود محصول
از مقولات عشر آید جهل — کذب بارد ز فاعلات فعول
غیب خواهی‌برون‌شواز‌محسوس — عشق خواهی‌تو بگذر از معقول
ذوق، بالای غیب و عشق بود — هرچه‌جزاوست‌هست آن‌مجهول
برخوراز‌خویش، چنداز‌معقول؟ — نقد دریاب ، تاکی از منقول ؟
عقل چون هست عقال نفس، ببر — زودتر ازآن‌عقول جوی‌خذول[1]
تا ترا از سلاسل و اغلال — بکند او بجهل خود مکبول [2]
پاك سینه شو ازهوی و هوس — تا کند عشق در دل تو نزول
صبح‌جان تو چون طلوع کند — شب نفس تو رو نهد به افول
هست بی صحبت علادوله — از همه صحبتی عظیم ملول
تو منی، من توام، یگانگی است — دیدن دوست ز اتحاد و حلول
هستم از نام و ننگ من آزاد — نیك آسوده‌ام ز رد و قبول

۱ــ خذول (به ضم خاء): کناره‌گیری، دست‌کشیدن

۲ــ مکبول (به فتح میم): بسته، مقید

شهرت خلق را نمی‌خواهم ‌ ‌ طبع من کرده است خو بخمول[۳]
هست معذور نزد من حقا ‌ ‌ هر که او منکر منست و عذول[٤]
طبع انسان بود کفور و کنود[٥] ‌ ‌ طینت او بود ظلوم و جهول
دشمنت هست تا ابد منکوب ‌ ‌ حاسدت هست در ازل مخذول
شاخ جانت که هست تازه و تر ‌ ‌ باد ایمن همیشه اوز ذلول

ذکر تلقین

ذکر تلقین بارهٔ تن را بود حصن حصین
دور باشم لا والا هست تیغ و خنجرم
چون بمیدان اندر آیم من بهنگام نبرد
از ملائک بیش باشد صد هزاران لشکرم
می‌نترسم هست با من همت صاحب دلان
نیست غم چون هست انفاس عزیزان باورم
گاه ذکرش روح قدسی همنشین من بود
باشد الوان خفی هنگام فکرش منظرم
بوستان سر تماشاگاه من باشد مدام
طارم دل تختگاه و عالم جان کشورم
چون به پرواز اندر آیم من بهنگام سماع
جذبه‌های وجد او باشد در آن‌دم شهپرم

۳ـ خمول (به ضم خاء): گمنامی

٤ـ عذول (به فتح عین): سرزنش کننده، عیبجو

٥ـ کنود (به فتح کاف): نمک‌نشناس، ناسپاس

بردرم استاده شیطـــان همچو چاووشان مقیم
نفس اماره درین حـــالـت کمینــه چاکرم
عالم صغری بصــورت عالم کبری به اصل
اصغــر انــدر صورت و درراه معنی اکبرم
صد هزاران ماهرو هستند روحـــانی مــرا
کاندر ایشا نجز بعزت گاه گاهی ننگــرم
گر درین‌خلوت مرا لرزو تب آید باك نیست
گر چه‌هست او تن‌گدازم‌هست اوجان‌پرورم
دردها می‌بود لیکن صبر می‌کردم بر آن
چون‌دراینجا من‌همی دیدم رضای دلبــرم
دلبری زین دل فــریبی دل ربــائی مه‌وشی
کز نهیبش دائماً جان می‌کنم خون میخورم
سرفرازی ، بی‌نیازی ، چابکی ، عاشق‌کشی
ساقئی کز خون جانم ریخت می در ساغرم
بی‌شکی آب دهانش به بــود ز آب حیات
چشمهٔ نوش لبــانش هست حــوض کوثرم
هر که روی از وی بگرداند اگرجان منست
نیستم از سالکــان راه اگــر نامش بــرم
لاف وصلش‌چون‌زنم دعوی‌عشقش چون‌کنم،
گر درآید غیر او چیزی دگر در خاطرم ؟
یارب آن کز غیر آمد محو کن یکبارگی
وآنچــه از بهر تو آمد ثبت کن بر دفتــرم
چند باشم در پس‌پــرده زهجرت در عذاب؟
حکم فرما تا بکلی پــرده‌هــا بر هــم درم
زندگانی می نخواهم در فراقت بعد ازیــن
مرگ را گر می فروشی من بجانش می‌خرم

از سر سوزی علاءالدوله می‌گوید یقین
از برای محنت و غم زاد بی‌شك مادرم
تا لگدکوب غمت گشتم ، بیاسودم بسی
دائماً بادا نگارا زیر پای تو سرم

در ستایش شیخ خود

من قطب تمامت جهانم — من شیخ زمین و آسمانم
من نقطهٔ مرکز مکانم — من خط دوائر زمانم
بر سطح وجود مستقیمم — هست ادهم‌فقر زیررانم
من نور دو چشم واصلانم — سر خیل و سپاه انس و جانم
سیمرغ هوای قاف قربم — با نامم اگر چه بی‌نشانم
با نامم و بی‌نشان از آن رو — کز مقعد صدق[1] لامکانم
هست از ره راستی بتحقیق — بالای دو کون آشیانم
بوسند ملایك آستینت — گر بوسه نهی بر آستانم
لیلی صفتا بسان مجنون — در کوی تو من بسر دوانم
از غایت لطف و دل نوازی — گر بر خوانی تو داستانم
معلوم شود ترا که پیری — احوال ارادت جوانم
جز لطف تو در ره طریقت — فریاد رسی دگر ندانم
در هر دو جهان تویی نگارا — مخدوم قدیم مهربانم
شد مدت بیست سال تا من — در بندگی تو کامرانم
در مدرسهٔ صفا شب و روز — جز درس وفای تو نخوانم

۱ـ مقعد صدق: جایگاه راستی: ـ فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر (قرآن کریم، سورهٔ القمر، آیه ۵۵)

در خلوت انس صبح تا شام — جز یاد تو بر زبان نرانم
مشرك باشم اگر که دیگر — جز نام تو گوید این زبانم
در اصل توئی کمان و من تیر — در شکل تو تیر و من کمانم
گوینده و راهبر تویی بس — با اعجمی تو ترجمانم
من جان جهان بی‌دلانم — تا هست دلت جهان جانم
مهمان من است هندوی تو — من از دل و جانش مهربانم
شیخا تو مرا اگر خریدی — مفروش کنون برایگانم
تو در دل من نشسته شهوار — من بر در تو چو پاسبانم
بار غم تو کشم من از جان — هر چند ضعیف و ناتوانم
پیدا و نهان من چو دانی — پیدا چه کنی غم نهانم ؟
در مجرمیم مرا شکی نیست — از بد، چه بتر بود؟ من آنم
در ذلت خویش بر یقینم — در عفو تو من نه در گمانم
گر بنوازی سزای آنی — ور بگدازی سزای آنم
غیر از تو کسی دگر ندارم — تو خواه بخوان و خوه برانم
دشنام تو خوشتر است حقا — از مدح و ثنای دیگرانم
یکبار دگر ز لطف، ای شیخ — آور ز کنار با میانم
هرچند که در کنار لطفت — پروردهٔ تو نه آن چنانم
کآیم بمیان خلق ، زیرا — کز خلق عظیم بر کرانم
از صحبت جمله خلق جز تو — من سخت ملول و سرگرانم
بر مجمر عشقت ای دل‌افروز — چه شرح دهم که بر چه سانم؟
نامردم اگر بجای یك موت — من ملك دوکون را ستانم
کونین بود چو استخوانی — افتاده ذلیل زیر خوانم
عنقا صفتم نه چون همایم — مفریب شها باستخوانم
در پای دلم فتند رضوان [۲] — در عشق توچونکه‌سر فشانم

۲ـ رضوان (به کسر راء) بمعنی خرسندی و دربان بهشت است و درین‌جا اهل‌بهشت هم معنی می‌دهد.

پیوسته علاءدوله گوید یارب تو بلطف بی‌کرانم
اندر ره عشق آنچنان کن کو ماند اگر چه من نمانم

وقت آن آمد...

وقت آن آمد که در بستان جان مستان شویم
ترك قدس و شام گیریم و سوی سمنان شویم
باده ذکرش بنوشیم از کف ساقی عشق
فارغ از گردون ذون و گردش دوران شویم
سنگ غیرت بر سر توبه زنیم و بشکنیم
جام وحدت درکشیم و سرور رندان شویم
بار دیگر رو به ذکر و کنج خلوت آوریم
عهد را تازه کنیم و بر سر پیمان شویم
ره سوی جانان نه راه بادیه است ای بی‌خبر
ترك خود کن همچو مردان تا سوی جانان شویم
هر که اندر کعبه جوید سر جان خویشتن
گو شهادت تازه کن تا با سر ایمان شویم
یك قدم در عالم توحید نه مردانه‌وار
با دو سر تا چند چون پرگار سرگردان شویم
در نگر در آیت «کل الینا راجعون»
تا از آنجا سوی بحر «من علیها فان» شویم
چون بدانستی رجوع کل شی با اصل خود
آن زمان با پادشاه ملك انس و جان شویم
در فنای خویشتن چون غرقه گشتی بعد ازین
در بقاء حی باقی دلخوش و شادان شویم

علم را در جهل بین وسلطنت از فقر جوی
سر این معنی بدان کز زمرهٔ انسان شویم
این همه زحمت بدانایان عاقل می‌رسد
ما بیاسائیم اگر دیوانهٔ نادان شویم
کل شئی هالك را در بقاء وجه بین
سر وجه از هو طلب تا محرم یزدان شویم
چون بدانستیم رمز کهیعص [1]
بعد ازین در بارگاه حضرت قرآن شویم
چشم بگشا تا ببینی دایره از نقطه‌ای
نقطه را در هم ببین تا واله و حیران شویم
گر دراین حیرت که دل را هست ما را ره دهند
اندر این حیرت مقیم ملك جاویدان شویم
گر تو میخواهی که سامانی پدید آید ترا
روزك چندی بیا تا بی سر و سامان شویم
زین همت بر براق نفس انسانی نهیم
اسب معنی بر نشینیم و سوی میدان شویم
در فضای ملك معنی بی‌طمع سیری کنیم
تا از آن پس در جمیع مملکت سلطان شویم
دست در دامان شرع مصطفی محکم زنیم
تا درین ره ما سوی جانان‌خوش و شادان شویم
ای علاءالدوله ، زین پس وقت آن آمد که ما
همچو نقطه در میان دایره پنهان شویم
چون قلاع نفس را بگشود شاهنشاه ذکر
طبل نصرت را فرو کوبیم و بر ایوان شویم

۱ــ کهیعص : آغاز سورهٔ مریم (سورهٔ نوزدهم)

زیر پـای آریم ملك هر دو عـالم مـردوار
فارغ از رنج جحیم و راحت رضـوان شویم

صفا اندر صفا بین

جهان پر دزد طـرار و دغا بین
بلا انـدر بلا انـدر بلا بین
سر مفتی پـر از فخـر و تکبر
دل صوفی پر از حرص و هوا بین
همه با یکدگر در مکر و تزویـر
جهان پر حیلت و روی و ریا بین
میان این چنین قـومی که گفتم
دل بیچـاره‌ام را مبتـلا بین
خـداوندا ، بفـریـاد دلـم رس
شنیدم کاین تـمامت از قضا بین
شکایت از جهان کردن روا نیست
موحـد شو همه چیز از خدا بین
خطـا جـاریست بر فرزند آدم
اگـر مردی صواب اندرخطا بین
خطای خلق از خـذلان مـا دان
صواب خلق از توفیـق مـا بین
بزیر هـر یکـی سریست مـودع
درین اسرار عـز کبریـا بین

اگر خـواهی کـه استغنـا بدانی
سر نـوروز را از تن جـدا بین[1]
ز ظلمـت خانهٔ نفست برون آی
جهان جان پر از نور و ضیا بین
کدورتها بکـل از دل برون کن
همه عالم صفـا انـدر صفا بین
صفا و صدق از صـدیق درخـواه
رضـا در پـی روی مرتضا بین
بعدل و راستی همچو عمر باش
چو ذی‌النورین‌شو نـور حیا بین
کمال حسن خلق اندر حسن دان
وفا انـدر شهید کـربـلا بین
شجاعت را تو از بـاقر بیامـوز
ز زین‌العـابدین جود و سخا بین
مقام زهد و تقـوی از تقـی جـو
در احـوال نقی زیب و بها بین
جمال مهـدی ار خواهی که بینی
نگه کن در دل و نور هدا بین
ز جعفـر گوش کن اسرار قـرآن
کمـال علـم در آل عبـا بین
بجان و دل علی موسی‌الرضـا را
تحقق دان و از اهل بقـا بین
اگـر تو دوست دار خـاندانـی
چو ایشان درجهان رنج وعنا بین

۱ـ منظورش از «سر نوروز را از تن جداکردن»، جدا کردن «نور» از بقیهٔ کلمه است، بیت بعد این شعـر را کامل می‌کند. یعنی: با نور استغنا از ظلمت نفس رهائی می‌یابی

غنی خواهی قناعت را گزین کن
سلامت در طریق اولیا بین
مقام جمع اندر تفرقه دان
بقا در ملکت فقر و فنا بین
ز قبض و بسط، یکدم بهره برگیر
از آن جا در گذر خوف و رجا بین
دوای درد دل از ذکر حق جو
کلام دوست را عین شفا بین
وصال یار اندر ملك دل جوی
جمال دوست در کوی رضا بین
قدم در بینوائی نه، از آن پس
همه دنیا پر از برگ و نوا بین
نظر در بینوایان از رضا کن
در این مردی وعهد و وفا بین
اگرخواهی که گردد مس تو زر
علاءالدوله خود را کیمیا بین
شرایع را [illegible] و از سنت طلب کن
حقایق را بنور مصطفا بین
توانگر شو به علم حال بی‌مال
ازین پس دائماً خود را گدا بین

ذکر حق

بدین زبان ملطخ[1] بصد هزار گناه
چگونه گویم من لا اله الا الله ؟

۱ـ ملطخ: آلوده

ز اشتغـال به چیـزی که بود لا یعنی
تنی که بود خردگاه شد کنون خرگاه
بسان حال ستم دیـدگـان شده تیـره
دلی که بود منور همیشه همچـون ماه
نه روی گفتن ذکر و نه برگ ترک ازآن
که نیست جان مرا غیر ذکر توشهٔ راه
همیشه قوت و قوتم ز شد و مدش بود
چگـونه باشم بی ذکر آه و وایلاه ؟
چو کوه بود قوی پشت من ز قوت ذکر
کنون زضعف شده رنگ روی من چون کاه
چو تیر قامت من راست بود از ذکرش
کمان صفت شده است این زمان زضعف دوتاه
مرا همیشه ازو بود نـاز و نعمت و مال
مرا همیشه بدو بود فخر و عزت و جاه
کسی که دوست نجوید جماد بهتر ازو
کسی که ذکر نگوید، اله اوست هواه
چه چاره سازم تا ذکر حق توانم گفت
که نیست در دو جهان غیر ازوم پشت و پناه
دلم چودید که من سخت مضطرب شده‌ام
درآمد از درم و کرد سوی عقل نگاه
به هیبتی که بیانش نمـی‌توانم کـرد
زبان گشاد که ای کم بضاعت گمراه
چرا چنین تو ز فضل خـدای نومیدی
مگـر نئی تو ز سر کمال عفو آگاه
که گر گنه نکند آدمی، پدیـد کند
کسی دگر که کنـد از برای عفو گناه

نه او ترا بـرهانید از کمـال کـرم
ز ذل بند قبا و ز شوم تـرک کلاه ؟
نه جای داد ترا در درون روضهٔ جان
نه‌کرد از سر لطفت برون ز آتشگـاه؟
نه‌حرص وشهوت رااواسیرحکم توکرد
که‌هر دو میر امیرند و شاه شاهنشاه ؟
ز دام دنیی فانی ، نه او خلاصت داد ،
حدیث صدق تو افکنـد در همه افواه ؟
ز چاه جاه بر آورد تـا به عیوقت
امید دار که بازت نیفکند در چـاه
شدست مـدت بیست و چهار سال‌کنون
که کردهٔ تو ز ایقان بچـار ذکر شناه
چنانکه گرتو زدنیی سفرکنی، به یقین
بر آید از سر گورت ز ذکر مهر گیاه
ز قهر و لطفش، احـوال ذاکر عـاشق
به گاه ستر و تجلی، شود سپید و سیاه
مباش ایمن از آن و مشو ازین مأیوس
که امن و یأس‌درین‌راه‌هست سخت تباه
مجو نعیم‌ومترس‌ازجحیم‌وخوش‌می‌باش
ز دوست‌هیچ‌بجز دوست زینهار مخواه
سرور و حزن تو باید که هیچ کم نکند
رجا و خوف درون ترا گه و بیگـاه
هرآنچه‌دوست‌دهد، گرخوش‌است‌وگرناخوش
ز دست او بستان، نوش کن بلااکراه
گمان مبر که به از نفی‌هست هیچ سلاح
یقین بدان که چواثبات‌نیست هیچ سپاه

خوش آن زمان که نماند، نه نفی و نه اثبات
خنك دمی که بود ذکر سر جانت آه
مبارك آن نفسی کین وجود خاکی تو
ز هاء روزنهٔ هو برون جهد ناگـاه
ز رنج غربـت و اندوه هجـر باز رهد
به کام خویش ببیند جمـال وجه‌الله
علاءدوله، ز روی نیـاز ذکرش گوی
که جز بدین تونیابی ره اندرین درگاه
هرآن نماز که آن بی‌نیاز وجه در آز
بردنیاز، نیرزد، تو دست کن کوتـاه
ز بی‌نیازی ،مآزار [۲] خلـق ، تـا باشی
زرستگـاران، براین‌سخن‌خداست گواه
هدایت از در ذکرش طلب حقیقت دان
لمااهتدینا واللـه یـا فتـی لولـوه
مقیم باش بدین درگه نـاگهان روزی
رسانـدت بحقیقت الی الکمال عنـاه

ای عشق

ای عشق طبیـب دردمـائـی
دیـوانـهٔ عشق را دوائـی
تو آب حیـات جـاودانـی
از کوثـر لطـف ایزد آئی
سیمرغ هـوای لامکـانـی
ز آشانـهٔ خـاص کبریائی
در دیدهٔ عقل و چشم ایمان
مانندهٔ کحل تـوتیـائـی

۲ــ مآزار: مخفف «میآزار»

جوهر چوصدف توهمچودری و این‌جسم‌چومس‌تو کیمیائی
همچون عرض‌اندجوهروجسم قائم بتو چـون توان مـائی
تو همدم خاص اصدقـائـی تـو محـرم راز انبیـائـی
تو شهپر مرغ جبرئیلی توزین براق مصطفائی
تو مصدر عالـم وجـودی تـو مسطـر خـط استوائی
مفتـاح کنـوز عـلم غیبی کشاف رمـوز اولیائی
تو جان جهـان ذاکـرانـی مجموعـهٔ رحمت هدائی
تو چشم چـراغ صـوفیانی سردفتر صدقی و صفائی
تو گوهر کان قبض و بسطی سرمایـهٔ خـوفی و رجائی
تو قوت جمع عـارفـانی قوت فرق بلی ولائـی
در مجلس انس بـی دلانش ماننده شمـع باضیائـی
در ظلمت هجر عاشقـان را از نـور وصـال رهنمائـی
بر گلبن جـان صـادقـانش توبلبل مست خوش نـوائی
اندوه دل و بـلای جـانـی شیرین انـدوه وخوش بلائی
در عـالـم راستی بتحقیق تـو عین عنـایت خدائـی
ای عشق تو محض لطف حقی وی عقل بنفس مبتـلائـی
با چون و چرا وقال‌و قیلـی پیوسته از آن در ابتـلائـی
ای‌عقل‌خرف‌برون‌رو،ای‌عشق در خانهٔ دل تو کـدخدائی
بنشین بمـراد و حکم میران در ملکت جـان تو پادشائـی
دل خانهٔ تست خوش فرودآ بیگانه نئـی تو ، آشنـائـی
فـرزین خرد به باد شد تـا تو شاه بساط ایـن گـدائی
شك نیست که ما توئیم و توما گه گاه ز ماچرا جـدائی ؟
وقتست عـلاءدولـه گر تـوا تشنیع زنی کـه بـی وفائی
زیرا که دو سال شد که با مـا در بنـد حدیث و ماجرائی
من ترك هـوای خود گرفتم گر زانك تو بر سر رضائـی
شادی دلـم تـوئی ، نگـارا هر چند که بیش غم فزائی
مرآت مرا که‌زنگ خورده است از غایت لطف مـی زدایـی

ای بـاد نسیم صبحگـاهی
پیوسته تـو مـوصل دعائی
هنـدوی مرابگوکه ای ترك
تا چند تو بر سر خطـائـی
تو صعوه‌ئی‌که بی شك‌امروز
در مجمع طـایـران همائی
دانه مطلب ز جـای دیگـر
زیرا که تو[1] مرغ این هوائی
شمعست وشراب وشهد و شکر
ای رونق مجلسم ، کجائی ؟
در بند تـواند این حریفـان
زایشان چنـدین چرا جدائی
گویند کـه ما همـه ترائیم
با ما تو بگـو که تو کرائی؟
مـا منتظـر توئیم ای مـه
باشد ناگـه شبی بر آئـی
وانگه برسان دعـا بگـویش
تو دیده‌ی ارضی و سمائـی
زنهار عـزیز دار خـود را
زیرا کـه تو گوهر بقـائی

در راه دین و دنیا

گر طالب خدائی ور زانکـه آن مائی
توبه کن از سر صدق از توبهٔ ریائی
دم از سر قدم زن سکه برین درم زن
این چاه را تو کم زن گر در ره‌خدائی
اخلاص رابپروراز صدق خویش‌برخور
از کوی حرص بگذر بگذار خودنمائی
گر میروی‌بدیوان بگذار شعر ودیوان
بیگانه شو ز دیوان گر مرد آشنائـی
خوش‌نیست‌اینکه‌گویندازهرطرف‌حریفان
ای‌صدر مجلس‌ازچه، بدعهد وبی‌وفائی؟

۱ــ در نسخه (زیرا که مرغ) آمده است

در راه دین ودنیا مردانه نه قـدم را
تا برخوری ز هردو وزجمله بر سرآئی
هندوی ترك‌خوئی با خود چرانگویی:
با این همه معارف از حق چراجدائی ؟
توبه مکن به علت‌کان هست عین حیلت
در هیچ‌دین و ملت نبود نکو گدائی
جز بر در خدائی کوهست خـالق ما
رازق‌جزاو کسی‌نیست‌گرزانکه‌نیك‌رائی
تسلیم شو که‌رستی از خلق وخودپرستی
ورنه ز هست وهستی پیوسته در بلائی
گـر بنـدهٔ خدائـی آزاد شو بکلـی
از بند خویش بینی وز حبس پیشوائی
ورزآنکه از خلایق امیـد یارمندی[1]
داری بهیچ نوعی ، میدان که مبتلائی
حاجت به‌نزدچون‌خودعرضه‌مکن‌بباطل
تا یابی از مذلت یکبـارگی رهـائی
از دل کدر[2] بکلی، بیرون‌کن‌ازسرصدق
می رو ره صفا خوش گر زانکه‌آن‌مائی
گوید علاءدوله هندوی‌تـرك خود را:
من با توام توازما آخرچرا جدائی ؟
با صوفیان صافی دم از سر صفـا زن
خاموش باش چون تونه‌مرد ماجرائی
از شام تا سحرگه من با توام، تو ازچه
بی صورت خیالی صبحـی برم نیائی؟

۱ــ یارمندی: یاری، دوستی

۲ــ کدر (به فتح کاف و کسر دال) : تیرگی

احوال خود نگوئی درمان خود نجوئی
گلهای ما نبوئی سر بر فلك نسائی
ای بلبل گلستان داری هزار دستان
شاید که بهر مستان خوش نغمهٔ سرائی
مستان عشق حق را برگ و نوا کنی تو
چون مرغ‌خوش‌نوایی بابرگ وبانوائی

در مدح سلطان محمد خدا بنده[1]

برون آمد به عالم شهریاری
ازین شیر افکنی، چابك سواری
شهی، دریا دلی،صاحب کمالی
ازین دین‌پروری امیدواری
سهی قدی ازین خورشید روئی
دلارامی مهی زین گلعذاری
بود هنگام هیجا آن سرافراز
یکی شیر غریبی کامکاری
نبینی در زمان دولت او
ز ظلم و جور در عالم غباری
نیابی در همه ملکش کسی را
که باشد بر دلش یك ذره باری
ندیده چشم عالم بین دنیا
چو اوشاهی، کریمی ، بردباری
سرافرازی، دل‌افروزی، جوانی
جوان بختی شجاعی نامداری
جهانگیری، جهانداری که باشد
جهان از عدل‌او چون نوبهاری
بدور دولت آن شاه عادل
نمانده در ره دین هیچ خاری
بجنب قدر او قیصر قصیری
فریدون پیش‌فرّش خاکساری
به نزد عدل او باشد بتحقیق
انوشروان عادل شرمساری
برویاند ریاحین و گل عدل
بهر جا کافتندش ناگه گذاری
همه گویند یك‌سر اهل عالم
زهی‌خوش‌دولتی‌خوش‌روزگاری

۱ــ در مقدمه این قصیده آمده است: (فی‌رمضان سنه تسع وسبعمائه به اسلام‌آباد) (۷۰۹ هجری) سروده شده است.

بروز و شب ز جان از صدق‌اورا دعـا گوید عـلاءالدوله بـاری
از آن‌روئی که‌در دامش کم‌افتاد چو او صیدافکنی شرزه شکاری
چو عالم را بـدو معمـور بینم نماند در جهـانم هیچ کـاری
خداوندا نگه‌دارش که چون او کم افتداین جهانـرا شهریاری
فرشته سیرتی نـوشین روانـی ازین سرمست چشمی، پر خماری
بزودی بشنوی از بلبـل جـان که گوید فاش بر هر شاخساری
خوش‌است‌ازحسن‌وعدلش کاروبارم که‌راباشدچنین‌خوش کاروباری؟

غزلیات

تا باد چنین بادا

دلدار تتق[1] بگشود ، تا باد چنین بـادا
دیدار بمن بنمـود تـا باد چنین بادا
جان و ل من بربود آن دم که تتق بگشود
این بود مرا مقصود تا باد چنین بادا
آن‌لحظه که‌رخ‌بنمود، تشریف دعا فرمود
گوش دلم این بشنود ، تا باد چنین بادا
بگداخت مرا اول، بنواخت ولیك آخر
الطاف بسی فـرمود ، تا باد چنین بادا
اول زدرم‌میراندچون‌دید ثباتم، خواند
از غایت لطف وجود تا باد چنین بادا
این عاطفت جانان چون دید علادولـه
دربندگیش افزود تا باد چنیـن بـادا
این زخم‌چه‌غمکش‌بودوین‌دردچه‌دلکش‌بود
این دم‌چه‌دمی‌خوش‌بود تاباد چنین بادا

۱ــ تتق (به ضم تاء اول و دوم) : خیمه، چادر

پیام به یاران جمع

ای باد صبحگـاهی لطفی بکن خدا را
از ما بگو سلامـی یاران بی‌وفـا را
ای دوستان یك دل‌روزی که جمع باشد
از روی لطف و یاری یادآورید ما را
گر چه علاءدوله در تفرقه است، لیکن
می‌خواهد از خدا او جمعیت شما را
می‌گوید از چه دانم درد است حصهٔ من
لیکن ز ذوق دردش بگذاشتم دوا را
برخوان وصل‌جانان‌چون روزیم بلا شد
سر بر خطش‌نهادم راضی شدم قضـا را
چون‌طاعتی‌بزرگ‌است‌راضی‌شدن‌بحکمش
راضی شدم بحکمش‌خوش‌می‌کشم بلا را
گر زآنکه دردل‌خود، یابم‌بجز تو چیزی
بیزار گردم از دل، از بهراین خطا را
زیرا که عهـد دارم غیری بدل ندارم
شاید‌که نشکند دل، این‌عهد واین وفارا
ای دل اگر توخواهی تابا تو من بسازم
در ساز بـا نگارم بگـذار ماجرا را
دل‌گفت: با جفایش درساختم‌من ازجان
با من صفا کن اکنون‌چون طالبم صفارا
گفتم که صوفیم من باشد صفا صفاتم
چون من شدم مصفا در دل نگر نگارا

بادهٔ وحدت

افسوس که در عهد وفـا نیست شما را
در راه فنا صدق و صفا نیست شما را
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربـابیـم
نـه مـرد صلاحیـم ، حیا نیست شما را
با مـردم سر مست در افتید بهـرزه
گوئید کـه ایمان بخدا نیست شمـا را
خود وعظ نگـوئید شما بهر خدا هیچ
در وعظ بجز جور و جفا نیست شما را
ما مست و خرابیم ز میخانـهٔ وحدت
رغبت بچنین باده چرا نیست شما را؟
بر همچو شما میکـده را در نگشایند
چون مایـهٔ تسلیم و رضا نیست شما را
گوید سخن راست علادولـهٔ سرمست
چـون عشق ندارید ، دوا نیست شما را

جمال دوست

تا که بدید دیده‌ام دوده مشك نـاب را
برد سیاهیش بکل رونـق آفـتاب را
هندوی مـاه پیکـری زبدهٔ هفت اختری
قبهٔ تست جاه تو،پست‌کن این قباب[1] را

۱ــ قباب: جمع قبه: بنای بلندی که سقف مدور و گنبدی دارد.

تا ز جمال روی تو دشمن ودوست برخورند
پرده جاه را بدر رفع کن این حجـاب را
دنیی دون و جـاه آن هست سراب بی‌گمان
زود بمردمان نمـا فتنـهٔ ایـن سراب را
تا که کنند سجده‌هـا پیش خلیفـهٔ خـدا
از رخ جـان نازنیـن بـاز گشا نقـاب را
چون که علاءدوله را کرد خدا رقیب تـو
می‌کند ار عمـارتـی مملکت خـراب را
بوکه برغم دشمنان کلبـهٔ خـاکدان تـن
گلشن جان شود برد از رخ روضه[1] آب را

چشمه آفتاب جان

چون که بدیدم این زمان آیت فتح باب را
شد اثـری پدید از آن دعـوت مستجاب را
شکر خدای می‌کنم از دل‌وجان‌گر از خطت
خواند زبان سر مـن آیت فتـح بـاب را
چونکه بدام زلف تو مرغ دلم فتاد رفـت
زانکه‌کجا توان‌گشود این همه‌پیچ و تاب را
من چه کنم گلاب را ای مه گل عذار من
چون عرق رخت ببرد آب روی گلاب را

۱ـ روضه: باغ

چشمهٔ آفتاب جان هست جمال معنیت
سایه نشین کسی کند چشمه آفتاب را ؟
گر چه علاءدوله را بود محقق این سخن
کرد خدای شاهد عدل وی این کتاب را
راه خطا چرا روی، چون بصواب می‌توان
رفت بکعبهٔ خدا یافت ره صواب را ؟

دل‌خوش‌دار

سزد این کشف غطا[1] دیدهٔ بینای ترا
زیبد این خلعت عیدی قد و بالای ترا
رحمت خاص خدائی ، بسزا کرد خدا
مخزن علم لدنی دل دانای ترا
همه شاهان جهان هندوی لالای من‌اند
تا خریدار شد او لؤلؤ لالای ترا
خاك کوی تو بود سرمهٔ چشمم حقاً
جان من باد فدا منزل و مأوای ترا
کرد غارت دل من غمزهٔ یغمائی تو
دوست دارم صنما غارت و یغمای ترا
پر شد از فتنه و غوغای غمت شهر وجود
دل بجان می‌خرد این فتنه وغوغای ترا

۱ــ کشف غطا: پرده را یکسو زدن، پرده‌برداری

گفت دلدار منال ازغم‌عشقم‌چون نیست
غیر ازو هیچ انیسی دل شیدای تـرا
سود سودای‌توعشق است‌وتعجب این‌است
کآن زیادت کند این مایهٔ سودای تـرا
دست از شاخ ارادت مگسل در ره عشق
تا مقید نکند نفس و هـوا پای تـرا
گـر تبرا نکنی از همـه اغیار بکل
نبـود قدر بریار تـولای تـرا[۲]
ای علادوله، تونومیدمشو،دل خوش‌دار
عاقبت هم بدهد خـواجه تمنای تـرا
ای خوش آن‌دم که نهم‌من‌سرخودبرپایت
وی‌خوش‌آن‌لحظه که‌بینم رخ زیبای‌ترا
خرقهٔ ژنده تو اطلس و دیبای من است
من بدنیا ندهم اطلس و دیبای تـرا

جام وحدت

ساقیا از بـاده توحیـد پـر کن جام‌را
مست‌کن از جام‌وحدت‌خاص را وعام‌را
گر وصال‌دوست میخواهی‌بترك‌جان‌بگو
رند باش و لاابالی تا بیـابی کـام را
گر مرادخودهمی‌خواهی بگرد مامگرد
زآنکه اینجا راه نبود زاهـدان خام را

۲ــ تبرا (تبری) و تولا (تولی) به ترتیب بمعنی بیزاری جستن و دوستی‌کردن یا گسستن و پیوستن است

ورهمی‌خواهی که‌یابی‌ملکت‌هردوسرای
همچو مردان ترك کن‌دنیای نافرجام را
کنج‌خلوت‌گیروذکردوست‌می‌گوروزوشب
جام‌وصلش‌درکش‌وازخود برون‌نه‌گام‌را
تا ببینی هم بچشم او رخ زیبای او
تا هم ازوی هرزمانی بشنوی پیغام را
ای«علاءالدوله»تاکی‌خودپرستی؟بعدازاین
دُردِ دَردم درکش و بگذار ننگ و نام را

پیغام جان

ساقیا برخیز و پر کن جام را
مست کن رندان درد آشام را
آتش غم از دل من برفروز
پخته‌کن از راه لطف‌این خام را
می‌دهم پیغامی ای باد صبا
سوی جانان برزجان پیغام را
گو فلانی میرساند بندگی
می‌کند او ترك ننگ و نام را
تا ببیند صبحگاهی روی تو
لطف کن یغما ببر آرام را

چشمه معرفت

رفتنم سوی خطـا عین صوابست مـرا
اطلبوالعلـم درین بـاب جوابست مرا
گر بکعبه روم از جهل خطائیست عظیم
ور بچیـن در طلب علم ثوابست مـرا
آتش علم چو از باد هوایت افـروخت
دیده از شوق جمـال تـو پر آبست مرا
دل و جانم نفسی از برتو دور نهاند
این تن خاکی نـاپاك حجابست مـرا
شد نهان نفس‌حرون[1] در پس دیوار تنم
زین سبب این دل بیچاره کبابست مرا
همچوچشم‌خوش‌سرمست‌توای‌جان‌جهان
حجرهٔ جان پر از نور خـرابست مـرا
چشمهٔ معرفتم چونکه روانست، چه غم؟
غیر ازین‌هرچه‌بودهمچـو سرابست مرا
ای علادوله ، چومهمان‌کندت‌آن دلدار
وقت صلح است نه هنگام عتابست مرا
مطربا مـوسم شادیست زمانـی بنـواز
غم بیهوده مخور وقت شرابست مـرا
هست هشیاریم از جام غمش عین خطا
مست بودن ز می ذکر صوابست مـرا

۱ــ حرون: سرکش

نیاز ناز

سلام من برسان آن نیـاز نـاز مـرا
بگـو بچشم حقیقت ببین مجاز مرا
مشو ملـول ز ارشاد طـالبان هـرگز
به رأی خویش بپرور مـه طراز مـرا
مگوی باکسی اسرار جـز بفـرمانـم
ز خـاصگان در من مپوش راز مـرا
تو بی‌نیـازی من بی‌شکی همـی دانی
کنون بچشم عیان بین تو بی‌نیاز مـرا
سزای مدحت خـاصم شدی‌حقیقت دان
چـو چشم بـاز گشادی تو شاهباز مرا
نیاز تست خـریـدار ، ای عـلادوله
درین جهـان بحقیقت متاع ناز مـرا
کسی بجز تو نـدانست قیمـت نـازم
بجز تـو قدر که داند شب دراز مرا

وعدهٔ دیدار

تا در نـرسد وعـدهٔ دیـدار کسی را
ممکن نبود دیدن و دیـدیم بسی را
کردند بسی سعی که بینند و ندیدنـد
وقتی است معین بیقیـن هر نفسی را

شاهـان جهـانند گدایان در حـق
در حضرتشان ره نبود بوالهـوسی را
اندر تك دریاست صدف در دل او در
جـز بر سر دریا نبـود راه خسی را
می‌گفت علادولـه که دردرگه خاصان
هـرگـز بتمنـی نشود راه کسی را

نسیم کوی یار

بـاد شمـال میوزد از طـرف نگار ما
صبح وصال می‌دمد باز ز کوی یار ما
غنچهٔ جان‌شکفته شد باردگر ز لطف او
همچو بهشت شد جهان از نفس نگار ما
زآن‌رخ‌ماه‌پیکرش،وزلب‌همچوشکرش
خیز و تفرجی بکن خرمی بـهار مـا
ای دل مستمند من مست شراب عشق شو
زهد ترا نمی‌خردمـونس و غمگسار ما
ظلمت‌هجر تابکی؟ وقت صباح‌شدکنون
ساقی عاشقان، بده زآن می‌خوشگوار ما
مست شراب شوق راگرچه خمار نشکند
لطف کن از می لبت هم‌بشکن خمار ما
شکر خدا که باز شد دیدهٔ دل بروی او
کرد بعاقبت اثر نالـهٔ زیر و زار مـا
گفت علاءدوله چون یاد نگارخود کنم
دیده شود گهرفشان، دجله‌شود کنار ما

دامن وصل اگربدست افتد پای بوسمش
از در و از گهر بود بر سر او نثار ما

لذت جان

رفت عمرم در آرزوی شما
نه ملولم ز جست و جوی شما
لذت هر کسی ز چیزی هست
لذت جان من ز بوی شما
گر بخوانند و گر برانندم
نشوم دور من ز کوی شما
تشنگی می‌نشاند آب ولیك
تشنه‌ام کرد آب جوی شما
خواهد از حق علاءدوله بحق
آب روئی به آب روی شما
مست طامح[1] شوم اگر روزی
بتفاخر کشم سبوی شما
ندهم من بهر دو کون یکی
سر موئی ز تار موی شما
نشوم من ملول اگر چه نشد
عمر بهتر در آرزوی شما

کوی غم

ز کوی غم فرح شد حاصل ما
ببویش زنده شد جان و دل ما
جهان بی اندهش ذوقی ندارد
بغم خوش باد دائم محفل ما
چو نیش غمزهٔ هندو غمش‌زد
سحرگه ناگهی بر مفصل ما
روان‌شد خون‌دل از مفصل جان
جوان شد نفس پیر عاقل ما
برای تخم عشقش گشت صالح
از آب غم زمین عاطل ما

۱ــ طامح: دراین‌جا به معنی سرکش و مغرور است

مبارك باد و میمون باد ما را / که دانا گشت نفس جاهل ما
باقبال غمش از مقبلان شد / زهی شادی نفس مقبل ما
همیشه از غمش معمور بادا / بکام نیك خواهان منزل ما
علاءالدوله می‌گوید : ز غم شد / بلطف ایزدی حل مشکل ما

داروخانهٔ عشق

بر دیوانگی دارد دل ما / ز بدنامی نترسد عاقل ما
کسی کو غرقهٔ دریای غم شد / کجا افتد دگر بر ساحل ما
ز داروخانهٔ عشقت ، نگارا / نشد جز درد چیزی حاصل ما
علاءالدوله‌می‌گوید‌کزین پس / سر کوی غم آمد منزل ما
به بادغمم بر افروز آتش دل / که غم‌روزی فتاد آب‌وگل‌ما
چنین‌حیران‌وسرگردان‌که‌هستم / عجب گرحل‌شود این‌مشکل ما!
دل بیچارهٔ ما را میازار / بترس آخراز این آه دل ما

سردفتر اسما

کس را خبری نیست ز سر دفتر اسما
از صوفی و از زاهد و از مفتی و قرا
امروز بنقدی کمر خدمت در بند
چون نیست کسی را خبر از حالت فردا
هرکس که‌در‌این‌راه به‌تعجیل روان شد
آخر به در عجز فرود آمد حقا

صد قرن دگر شاهسواری بـه دلیری
در معرکهٔ عشق نگـردد چو تو پیـدا
نومید ز درگاه کـریمان نتـوان شد
ما را تو بما باز مهل ، بار خـدایا !
امید چنـانست کـه نومیـد نگـردیم
در بـارگه لطف خـداونـد تـعالی
ناگاه بگویید به کرم خاصگیـان را :
ضایع مگـذارید عـلادولـه مـا را

سری و صد سودا

که دید در همه عالم سری و صد سودا؟
نشان که داد ز یك دل هزار غم را جا؟
کجـا شنید بگیتی کسی چنین دردی
که هست در دل مسکین عـاشق شیدا ؟
بسنگ غم چـو درآمد کنـون سراپـایم
بگیر دستم و بیرون بر از چنین غوغا
چو اوفتـاد بـدام غمـت نگـارینا
دلم ز عشق، مر او را نه من بماند ونه ما
نماند هستی و در نیستی چنان شد غرق
که هیچ‌گونه ندارد ز خویشتن پـروا
علاءدولـه ز پای اندر آمد از غم تو
بگیر دست وی ای دستگیر ، بهر خدا
بلطف خویش دعـای ورا اجابت کن
مگیر نکته بـراومگو که چون وچرا

چه‌داری آرزو؟

قد طال حزنی و انقضی ... ریعان عمری فی النوی
یا حبّذا فی وصلکم ... ایامنا حال الصبی
یا حبذا حال الصبی ... در خدمتت ای دلربا
یا لیت ایام الصبی ... یارب کنّ رواجعا
نیران شوقك اشعلت ... ناراً سعیراً فی الحشا
افرغ علیها قطرة ... من ماء طین الملتقا
رحم آر بر من بعد ازین ... ای مایهٔ نور و ضیا
از غایت لطف و کرم ... ناگاه از بامم درا
قد صار قلبی موثقاً ... با لقیدفی‌السجن الثری
اطلعه لیلا منعماً ... حتی یری وجد السما
گشتم مطیع امر تو ... من بعد ازصدق و صفا
تا کی کنم بر جان خود ... هر لحظه‌صدجور وجفا؟
افنیت عمری ضائعاً ... فی کسب اسباب الردی
یارب انقذ مهجتی ... منها بحق المصطفی
آنچ از فراقت می‌کشم ... طاقت ندارد کوهها
دانم که هم رحم آیدت ... گر باز گویم ماجرا
ان کنت تأخذ مهجتی ... اعطیتها فهو المنی
نفسی فدی لآخذ ... رب کریم ذی الندی
هرچ ازتوآیدخوش بود ... خواهی الم خواهی شفا
هرگز نبیند هیچ بد ... از دوستان عین الرضا
ابلی شبابی وعدکم ... ما آن ایام الوفا
کم قطعت فی وعدکم ... نفسی المهامة و الفلا
هر چند هرگز نشنوم ... دربارگاهت مرحبا
با این همه هم نیستم ... نومید از لطف شما

مـا ذاق عینـی لحظـة — فی هجرکم طعم الکری
ما عاش قلبـی لحظـة — من طیب‌نفس فی‌الهوی
تا شد علاءالدوله‌ات — در دام عشقت مبتلا
ازشوق‌رویت روز وشب — گوید بزاری ای‌خدا
جـد بالتلاقـی ساعـة — قبل الرحیل من الحمی
حتـی اُزّودَ نظـرة — اقـوی بها یوم اللقـا
ای پـادشاه پـر عطا — دربـارگاهت این گدا
از خوان لطف شاملـت — محروم کی بـاشد روا؟
لمـا رآنـی صـادقاً — فـی حبـه متشّمـرا
رفـع الستور تعطفا — متنعمـاً متکـرمـا
گفتا چـه داری آرزو — گفتم بـدل انت المُنی
گفتا چه‌خواهی‌هان بگو — گفتم تـرا خـواهم ترا
کشف‌النقاب و قالَ لی : — انظـر بعینك مـاتـری
مـاذا نظـرت رأیتـــه — فوضعت خـُدیّ ساجدا

در کوی خرابات

بربود دلم را سر زلف چـو کمنـدت
کآویخت از آن قامت چون‌سرو بلندت
دلدار چو بشنید مرا گفت که‌خوش باش
زین حال نباشد بیقین هیچ گـزندت
ایمن شوی از جملـهٔ حیّات و عقارب[1]
اینجا که توئی هیچ گزنده نگـزندت

۱ــ حیات (به فتح حاء و تشدید یاء) جمع حیه: مارها، و عقارب جمع عقرب است

در دام کمند سر زلفم چو فتادی
جستی بحقیقت ز پلاهنگ [2] کمندت
از بندگی نفس خود آزاد شدی تو
چون بند سر زلف من است حلقهٔ بندت
یك جام می عشق من ار نوش کنی تو
از کوی خرابات بده کس نکشندت
دل گفت: علادوله،برون‌رو که‌دراین‌کوی
جادو صفتانند بحیله نکشندت
شیران و پلنگان و سگانند درین ره
بشنو ، مرو این راه که ناگه ندرندت
گفتم که خمش باش، من‌ازکوی دلارام
بیرون نروم نشنوم این سخره و پندت
مستان خراب می معشوق ، ز رندی
در کوی خرابات بیك جو نخرندت

حیات باقی

بحق آب حیات لبان چون قندت
که نیست‌دردو جهان هیچ‌چیز مانندت
هزار جان و دل نازنین مشتاقان
فدای لفظ گهربار خوشتر از قندت
اگر نه لطف عمیم تو باشد ای جانان
بحیلت بشری چون بچنگ آرندت ؟

۲ـ پلاهنگ: پالاهنگ، رسن، کمند، ریسمان

چه خوش دمی که نهادیم بوسه بر پایت
کدام دولت ازین به که پای بوسندت ؟
حیات باقی یا بند عـاشقـان بیقیـن
اگـر بعمر دمـی بی حجاب بینندت
مباد آنکـه ز دامت برون جهد جانم
همیشه باد دل و جان بنـدهٔ در بندت
بغیر تار سر زلف او ، بگـو ای جان
بدام زلف چو زنجیر او که افکندت ؟
یقین که سوخته‌ای همچوبنده کم باشد
اگر چـه همچو علادولـه‌کم نباشندت
مگرد گـرد سراپـردهٔ مقـدس عشق
دلا ، کـه هست بغایت غیور دلبندت
مباد آنکه بـه غیری نظـر کنی ناگاه
پس آنگه‌است که‌گیرند و زار بکشندت
چو دل شنید حدیثم ز روی غیرت گفت
بهیچ‌گـونه نخواهم شنید این پنـدت
بخاك پای‌عزیزت که‌کحل چشم من است
که هست جان و دل بنده آرزومندت
بهـر عتاب که با بنـده می‌کنی جـانا
بریده می‌نشود هیچگونه پیـونـدت

عیش نیازمندان

عیش نیازمندان خوش‌گشته از وجودت
دلهای نازنینان زنـده شود ز جودت

فخر زمین‌همین بس‌کوهست زیر پایت
تا شد زمان سر افراز از سایهٔ وجودت
خاصان به حضرت‌حق‌ره برده‌از نمودت
حیران شده ملایك از غایت شهودت
با حق بود مناجات پیوسته در رکوعت
دائم بود ملاقات با دوست درسجودت
طیره[1]شده‌است‌رضوان[2]زآب‌حیات نطقت
خیره شده است افلاك از خامهٔ کبودت
هست خرقهٔ‌وجودت ازتاروپود رحمت
بهر نظام عالم حق آفرید بودت
گردد جوان زمانه ، ای سرور یگانه ،
چون‌حق زلطف‌شامل نودولتی سرودت
ده یار نازنینت شادان بوصل و، آسود
گوش و زبان‌ایشان‌از گفت واز شنودت
هستند طالب تو در چار رکن عالم
گبر ومغ ومسلمان نصرانی و یهودت
تا شد علاءدوله ، از جود تو توانگر
هرگز زیان‌نیابد چون باقیست سودت
در جمع نازنینان بهر نیازمندان
شمع وجود خود را سوزد ببوی عودت
ای‌جان بشکر یزدان‌گردان زبان احسان
چون جذبهٔ عنایت ازبود نور بودت
دیدست تا دل من، این جان رمید از تن
هم شکر کز ره دل دریافت نفس زودت

۱ـ طیره: دلتنگ، شرمسار
۲ـ رضوان: دربان بهشت

چون ره به آب‌حیوان‌بردی مباش غافل
می رو ره‌صفاخوش‌رهبرچو ره نمودت
می نوش عاشقانه مستانه رقص مـی کن
خوش‌دار وقت‌خودرا گو کورشو حسودت
آئینهٔ خدائی ، ای دل ز روشنـائـی
تیره کجاشوی‌تو، دلدارچون زدودت؟
تا تو بمـدح جانان کردی جهان معطر
در حیرت است بلبل از نغمـهٔ سرودت

ذوق نطق

نشسته‌ام همـه شب تا بصبح بر گذرت
که ناگهـی بزنم دست عجز بر کمرت
دلم که جوهر پاك است خازن سر است
چگونه شرح دهد کوچه یافت از نظرت
اگر چه خلق جهان طالب تواند ولیك
جزو نیافت کسی در همه جهان اثرت
ز بیش و کم خبری از تو گر کسی دارد
ازو کنند روایـت اگـر دهد خبرت
کجاست آنکه بداند که ما چه می گوئیم
و یا تـواند دیدن جمـال راهبـرت
«علاءدوله» همان به‌که‌مهر خاموشی
نهی تو بر لب چون‌درج پر در و گهرت
مریز بیش سخنهای چون شکر برخوان
چو می نیابد کس‌ذوق نطق‌چون شکرت

دوزخ شود چو جنت

عیش نیازمندان خوش گشته از حضورت
جان خداشناسان روشن شده ز نورت
تا تو قدم نهادی در عالم شهادت
هستند در تعجب از غیبت و حضورت
آزادگان علوی روشن دلان سفلی
ای توتیای چشمم گرد سم ستورت
گشته جهان معطر از نفحهٔ عبیرت
کرده مشام جان خوش بوی خوش بخورت
خرم شدست دلها ز آب حیات لطفت
خندان شدست گلها از بهجت و سرورت
علم لدنی[1] ات را، انصاف داده حقاً
ای رحمت خدائی، موسای مست طورت
گر بگذری برحمت بر ساکنان دوزخ
دوزخ شود چوجنت بی‌شبهه از عبورت
نزدیك شد که عقلم زایل شود بکلی
چون دید دیدهٔ دل ای نازنین ز دورت
از جان، علاءدوله، مدح و ثنات گوید
چون شد محقق او را کو نیست مردزورت
بر عجز او ببخشا جانش مده به یغما
دروی نگر نگارا بی غمزهٔ غیورت
گفتا مشو تو نومید از لطف بی‌دریغم
یابد مراد روزی بی‌شك دل صبورت

۱ــ علم لدنی: دانش ذاتی، علمی که بی‌استاد حاصل شده باشد.

شکرش بصدزبان کرد. این ارمغان چنان کو
داد او خلاص کلی ازعجب و ازغرورت

جانان اینجاست

گو همه شهر بدانند که‌جانان اینجاست
راحت جان و دل جملهٔ خلقان اینجاست
چشم سرمست خمار اشکن همچون بادام
لب لعل و دهن پستهٔ خندان اینجاست
نرگس و نسترن ویاسمن وسوسن وگل
نغمـهٔ بلبـل سرمست گلستان اینجاست
عنبر و مشك از آن‌قدر ندارد اینجا
که سر زلف پر آشوب پریشان اینجاست
صوفی مست و می صافی و ساقی ظریف
مطرب وچنگ‌ورباب‌وشکرستان‌اینجاست
چمن جان‌من امروزچنین خرم وخوش
بهر آنست که‌آن‌سروخرامان اینجاست
گو همه خلق بـدانند کـه ما مستانیم
چه‌غم‌ازمحتسب‌وشحنه‌چوسلطان‌اینجاست؟
آشکارا می ذکـرش به نهان می‌نوشم
کی‌توان‌داشت‌نهان‌چون‌مه‌تابان‌اینجاست؟
هر که را درد دلی هست بیایید همـه
دردتان را بیقین مایهٔ درمان اینجاست
عاشقان، جمله بدانید که آن شاه جهان
بی‌وزیر وخدم‌وحاجب‌ودربان اینجاست

هر که او آرزوی دیدن جـانان دارد
گو به تعجیل بیائید که‌جانان اینجاست
افسر و تاج و قبا و کمر و چتر و کلاه
همه‌اینجاست‌چوآن‌سرورشاهان‌اینجاست
عرش وکرسی و سما وملك و لوح‌وقلم
عسل وشیر ومی‌وچشمه حیوان‌اینجاست
فاش‌می‌گویم و ازهیچکسم بیمی نیست
که مغ و آزر وترسا ومسلمان اینجاست
گوش دارید ولیکن کـه قدم گرننهید
که نگه‌دار ونگهبان دل‌وجان اینجاست
ای علادولـه ، دم نقد تو از دست مده
برخورازدولت‌خودچون‌شه‌خوبان‌اینجاست
حبذا بخت من و طالـع سعدم کامروز
سرو سامان من بی سروسامان اینجاست

چیست درمان؟

چیست درمان چون که یارم بی‌وفاست؟
هـم بسازم، درد او دل را دواست
خـاص بـا ما می‌کنـد گوئی جفا ،
تا مر او را پیشه و عـادت جفـاست ؟
تـرك عشق او نمـی‌دانـم صـواب
گر چه نـزد عاقلان عیـن خطاست
ای نگـار ماه روی دلفـریب
ماجرا را تـرك کن، وقت صفـاست

من نخـواهم تـرك عشق او گرفت
زآنکه درد عشق او جان را دواست
ای عـلاءالدولـه بـی‌عشقش مبـاش
هر که عـاشق نیست دایـم مبتـلاست
عـاشـق رویش همیشه مقبـل است
پیش او شاه جهـان کمتر گداست

در محبت حق

آسوده خاطری ز بلای جهان کجاست؟
وآن‌دل که‌فارغ‌است‌زرنج‌وعنا، کراست؟
کس‌نیست زیرگردش چرخ فلك که او
هرلحظه از نوی ببلائی نـه مبتلاست
گر زانکه نیست هیچ غـم خار بن ورا
انـدوه گند مزبلـهٔ کـالبد بجـاست
از عـالمی که کون فساد است نام او
چشم صلاح داشتن ای بی‌خرد خطاست
آری، علاءدوله چـو در وی فتاده‌ای ،
می‌کش‌بلای‌او که‌ترا بیش‌ازین‌سزاست
عمر عزیز را بچه صرف هـوی کنی؟
ریشت سپید گشت، دل تو سیه چراست؟
شرم از خدا بدار و مرو در ره خطـا
دریاب نقد وقت که از عالـم بقـاست
دل گفت ماجرا چه کنی؟ یکدم از صفا
درمن‌نگرخوشی، نه‌کنون‌جای‌ماجراست

یکتاست در محبت حق جان من مدام
در طاعتش بصدق و صفا پشت من دوتاست
جز وصل دوست نیست مراد دگر مرا
بر صدق دعوی من مسکین خدا گواست
در شهر تن غریب فتاده انیس من
در قبض و بسط و انده و شادی، معین، خداست

قبلهٔ جان

عزم دل دائماً بسوی شماست
همه وقتی در آرزوی شماست
بر تنم ضعف غالب است از آن
دور افتاده او ز کوی شماست
گر چه دور است صورتاً لیکن
زندگییش یقین ببوی شماست
آب حیوان غیر در ظلمات
آب حیوان ما ز جوی شماست
هر که خواهد نشان آب حیات
بی‌شکی کوزه و سبوی شماست
قبلهٔ جان و جای قبلهٔ دل
طاق ابرو و خال روی شماست
تا علادوله را نفس باقی است
روی جان و دلش بسوی شماست

خرابات فنا

ای خوشا عیشا که با دلدار دل را امشب است
دلدل همت بزیر ران جانش مرکب است
دیو در زندان حسرت حالیا جان می‌کند
نفس بد آئین بحمدالله در لرز و تب است
دل بکام خود همی بیند جمال روی دوست
امشبش ازروی‌اوروزاست‌وازمویش‌شب است
پیش حسن روی او گل را نباشد رونقی
پیش بوی زلف او بی قدر بوی اشهب است[1]
در حضورش ای دل مشتاق امشب روح را
گوئی ازعین حیات ونورمحضش قالب است
مکتب عشاق بی‌شبهت خرابات فناست
میشود استادشاگردی که‌دراین مکتب‌است
زآن خرابات فنا جای علاءالدوله شد ،
کاندروفریاد مستان جمله‌یارب، یارب است

گنج فقر

فقر است مُلکت من و گنجم قناعتست
صبر است لشکر وزره وخود طاعت است
تعویض دانه است و رضا و یقین برش
جوع است قوت‌جان وتوکل‌صناعت است

۱ـ منظور عنبراشهب است، عنبری که رنگش متمایل به سیاهی است

شکر است مایه‌ای که تجارت کنم بر او
سودش یقین‌بدان تو که‌توفیق طاعت است
نی نی، علاءدولـه ، غلط میکنی، از آنك
توفیق سود نیست که اصل بضاعت است
میدان گشت دنیی و همت بـراق ماست
شیطان ونفس دشمن وصدقم شجاعت است
اخلاص همچـو نیت پاك است در عمـل
هر کس که‌هست‌مخلص اهل شفاعت‌است
یارب شفیع من بجـز از مصطفی مبـاد
زیرا شفاعتش همه را استطاعـت است

بیانی دیگر است

سرو من در بوستانـی دیگـر است
مـاه من بـر آسمـانی دیگـر است
گلبنـم از گلستانـی دیگـر است
بلبلـم را داستـانـی دیگـر است
برتر از کونین می‌پرم از آنـك
مـرغ جانم ز آشیانی دیگـر است
تـا نپنـداری کـه لافـی می‌زنم
این معانی را بیـانـی دیگـر است
عاشقان را جـز زبـان گـوشتین
در دهـان جان زبانی دیگـر است
ای علاءالدولـه ، غیر ازخون صاف
در تـن عشاق جـانی دیگـر است

جانشان از امـر بـاشد نه ز خـلق
جان ایشان در مکـانی دیگر است
فهم این معنی از آن مشکـل بـود
کین زبان را ترجمانی دیگـر است
شاد بـادا روح آن مردی که گفت:
«مرد این ره را نشانی دیگـر است»

دیدهٔ حق بطلب

او نه‌انس‌است‌و نه جن، نه‌ملك‌و نه‌حور است
بلکه او دیـدهٔ جان و دل ما را نور است
غیر حق هرچه کسی بیند مشرك بـاشد
آنکـه او حق نتواند که ببیند کور است
شهوت و نفس حجابست میان تو و حق
هر که نزدیك‌به‌شهوت‌بوداز حق‌دور است
دیـدهٔ حق بطلب تـا بتوانی حق دیـد
هر که این‌دیده ندارد‌بیقین محجور[1] است
ای علادوله ، حجاب تو، توئی. ما و منی
ترك کن؛ورنه‌حقیقت دل‌تورنجور است
با وجود منی و مائی و دید تـو و من
گر چه او طاعت بسیار کند مزدور است
با خدا باش و مبین غیر خدا چیـزی را
با موحـد سوی این راه ره مشکور است

۱ـ محجور (به فتح میم): کم‌عقل، سفیه

دیدن انت انا معتبر است بی دعوی
هر که اوانتانا گفت نه چون منصوراست
هر دلی کو نبود زنده بعشق دلدار
دل او مردهٔ معنی و تنش چون گور است

نیاز و ناز

تو سلطانی و اقبالت ایاز است
گهی در ناز و گاهی در نیاز است
دل از جور و جفایت کی گریزد ؟
جفا و جور تو بس دل نواز است
ز کوی عقل من برتافتم روی
دلم در راه عشقت چشم باز است
ز عقل آزاد شو ، آسوده می‌باش
حقیقت عشق دان، دیگر مجاز است
کنون از روشنیم بهره بر دار
که شمع عمر ما اندر گداز است
علاءالدوله گوید کس حدیثت
حدیث عاشقانش بس دراز است
نیاز من نوای نای معشوق
محل قابل است هنگام ناز است

گویای خاموش

ز چشم‌شوخ مخمورش دلم سرمست و مدهوش است
چو تیر غمـزه زد درجان‌از آن دم‌عقل بیهوش‌است
چـو دل با او سخـن گـوید زبان مـن شود بسته
عجب چیزیست حال دل که او گویای خاموش است
ز آب چشم تـر دایـم شده دریـا کـنار جان
ز سوز آتش شوقش تنم پیوسته در جـوش است
نهاده بر طبق جانان ز نقـل غیب هفت الـوان
برای من حقیقت‌دان تنم براوچه خوش‌نوش است
بلطف خـویش ای مهـوش بـرد او از سر نقلـت
کز اینجا ذوق یابد عقل اگر بیهوش با هوش است
سر درج گهر بگشاد آن مـه رفت و در سر گفت :
علادولـه میفت‌از پا، دو دستت چون در آغوش‌است
کسی کو دید وقتـی او ز سر تـا پای شد دیـده
کسی کو شد مخاطب اوُ ز پا تا سر همه گوش است
کسی کـو حکمتش دانست فارغ شد ز گفت و گو
کسی کو قدرتش‌رادید، خوش‌پیوسته مدهوش‌است
مبین بد هیچ در ملکش و گربینی بـامرش بیـن
ازو جز نیك کی آید حقیقت نیش او نـوش است

کمال

بی وصل تو زیستن محـال است نه‌بی‌تو نه باتو،این‌چه حال است

بی یاد تـو دم زدن دلـم را — ای جـان‌جهان هزار سال است
هر چیز کـه آن‌برای تو نیست — گرخودهمه‌طاعت‌است وبال‌است
در غیر تو چون نظر تـواند ؟ — آنرا که نظر بر آن جمال است
هر می که نه ساقیش تو بـاشی — شك نیست که طینةالخبال[1] است
گو در ره صوفیان قـدم نـه — هر مرد که طـالب کمال است
یارب منم ایـن دوان بکـویت — در خوابم ، یا مرا خیال است
دل گفت نه‌خواب‌ونه خیال‌است — امشب شب نـوبت وصال است
گفتم کـه علادولـه وقت است — خوش باش‌چووصل‌رامجال‌است
من رفتم از آنکه اندرین حال — دانم کـه ترا ز ما ملال است
هر چند که مـی‌روم ز خدمت — اما ز تـوام یکـی سؤال است
در وصلی و طالب وصـالـی — نه این طلب تـو انفصال است
گفتا که خموش بـاش اینجـا — چه جای وصال و انفصال است
از خویش[2] چـو منفصل‌شدی‌تو — آنگه هـمه عین اتصـال است
انصـاف بـداد و گفـت آری — اینجاست که عقل‌را زوال است
شك نیست که مـرغ عقل کلی — اینجا بیقین بـریده بـال است
حقا که زبان نفس نـاطـق — از شرح چنیـن مقام لال است

سامان دل

ای‌خوشادردی که‌درمان دل‌است — [illegible] شکی آن‌دردمن جان‌دل است
یك دمم بی‌درد، جان درتن‌مباد — تا ابد این درد درمان دل است
بی‌سروپا دست در دامـان درد — ز آن‌زدم‌کآن‌دردسامان دل‌است
دل مباد از درد خالی یك زمان — آن جان‌درداست‌وجانان دل‌است

۱ـ طینةالخبال: زردابهٔ دوزخیان
۲ـ در نسخه (خویشتن) آمده است

ای علاءالدوله دربر گیر خوش / دردخودراچون که‌مهمان‌دل‌است
دعوت خودرا بیارا خوش‌بدرد / دردچون آرایش خوان دل‌است
درد من ای مدعی بشنو بحـق / بی‌گمان این گوهر کان دل‌است

می‌حلال

ندانم با سر زلفت چه دام است / که‌دلها راز جان‌آنجا مقام است
دلم افتاده است در دام زلفـت / نشانم ده‌بگـو تا آن کدام است
چوصبح‌اندرخطادیدن‌صواب‌است / مرازین پس‌کجاپروای شام‌است
می لعل لبت بر من حلال است / جزاین‌می‌هرچه‌می‌نوشم‌حرام‌است
مدامم ده مـدام از جـام لعلت / درین‌مجلس‌چه‌جای‌ننگ‌ونام‌است
ز خال و زلف مشکینت ، نگارا / علاءالدوله را بـویی تمام است
اگر چه هست آزاد از دو عالم / ولیکن شاه حسنت را غلام است

حلال است یا حرام است ؟

ندانم با سر زلفت چه دام است / که‌صیدحلقه‌هایش‌خاص‌وعام‌است
چو شام زلف تو صبح دلم دید / بگفت‌ازجان‌مراسودای شام‌است
مرا چون‌حسن‌روی‌تو مدام‌است / از آن رو مستی جانم مدام است
مسلمانـان مرا از جـام لعلش / خدا داندکه مستی بردوام است
ازین مستی نخواهم توبه کردن / نمی‌دانم‌حلال است‌یا حرام است
لب میگون او را خوش مزیدم / از آن‌می‌عیش جانم مستدام‌است
کسی‌کو مستشدزین‌باده، او را / چه‌جای‌ترس‌وبیم‌وننگ‌ونام‌است؟

درین‌مستی‌عجب حالیست، جانم گهی‌ساقی، گهی‌می، گاه‌جام‌است
بگویم فاش ، پختم دیگ وصلت مرا گفتا : تراسودای خام است
بگفتم آن تو میـدانی ولیکـن علاءالدوله‌ات ازجان غلام است
چومن‌گشتم غلامت از دل‌وجان مرا این فخر در عالم تمام است

بیان راز

صبحدم باد صبا رازی دو با من گفته است
یك بیك الطاف آن دلدار روشن گفته است
گفته است اندر وفایت ترك‌جان و دل‌گرفت
مدتی شد تا بترك راحت تـن گفتـه است
دائماً ورد زبان اوست ذکـرت وآنگهـی
ترك جان‌ومال‌وجاه وکاخ وگلشن‌گفته است
روز و شب‌تنهابکوه‌ودشت‌گردد همچووحش
در هوای کوی تو او ترك مسکن‌گفته است
گوش میدارد که پیغامت بـرم من پیش او
چشم بر راهم نهاده تـرك خفتن گفته است
گفتم ای باد صبـا با او بگو وقـت سحر
با توخواهم گفت‌من،دوش‌آنچه‌بامن‌گفته‌است
گفت دشمن دوست میدارد عـلاءدوله، ترا
بیش ازآنت‌دوست‌میدارم‌که‌دشمن‌گفته است

شراب حلال

چو امشبم سر زلفین دوست در دست است
به نزد همت من چــرخ هفتمین پست است
دلی که دید جمالش، ز جان چه اندیشد؟
کسی که یافت وصالش ز دام غم جسته است
تنــی که شد هــدف تیر غمــزهٔ جادوش
ز رنج محنت دنیــا و آخــرت رسته است
خوشا کسی که شراب حــلال او نــوشید
خــوشا کسی که ز جام جمال او مست است
کسی ز جام جمــالش تمتعــی یابــد
کــه جز بدوست بچیزی دگر نپیوسته است
هر آن‌دلی که درو غیر دوست چیزی هست
ز ذوق دنیی و عقبی یقین تهی دست است
چو دل یکی‌است، در اوجز یکی کجا گنجد؟
نه عاشق است اگر در دو چیز دل‌بسته است
کسی که هست درین راه در حسابی نیست
کسی که نیست شد اندر هوای او هست است
علاءدوله بــدو داد دل چــو دلبر اوست
اگــر چه غمزهٔ هندوش جان او خسته است

خاطر می‌خوردنم

خاطر می خوردنم خاطر رحمانی است
هر که‌بجز می خورد غایت نادانی است

باز سر زلف را داد بباد آن پسر
بهرخدارا بگواین چه پریشانی است؟
زخم زند بر تنم رحم نیارد برو
رحم کند نفس‌را، چیست که‌اورانی‌است؟
دیدهٔ دل دوخت او نار غم افروخت او
جان مراسوخت‌اواین چه‌مسلمانی است؟
گفتمش ای دلربا از چه خرابم کنی
گفت: ندانی مگر گنج بویرانی است؟
دم مزن و غم مخور جامهٔ صبرت مدر
هرچه‌دهم‌نوش کن، این‌چه‌پشیمانی‌است؟
باش موحد بدل تا که مسلمان شوی
دیدن غیری یقین مذهب رهبانی است
هر چه‌کنم ظلم نیست عدل بودحکم من
هر که نه راضی بودبر ره‌دین جانی‌است
گوشهٔ خلوت گزین بادهٔ ذکرم بنوش
راه مسلمانی‌است کوی‌خداخوانی است
هر که‌جز این می‌خوردجامهٔ تقوی درد
خاطر او بی‌شکی خاطر شیطانی است
نور خراسان‌چودرحجرهٔ دل تافت جان
گفت وجودم کنون عالم روحانی است
پرتو نورش یقین علم لدنی دهد
هر که بنورش رسد عالم ربانی است
نسبت آب و گلم گرچه‌که سمنانی است
رابطهٔ جان و دل لیك خراسانی است
هاتفی آواز داد، گفت علادوله را :
ترك کن‌این گفت‌و گو،‌این‌چه‌سخندانی‌است

تخم محبت بکار شاخ وفا وصل کن
باغ صفا در رسان‌کار تو دهقانی است[۱]

رمز معرفت

جان جهان تویی و دل ما جهان تست
وین نکته‌ای که گفتم هم از بیان تست
گویند کس نیافت نشان در جهان (ز تو)
این جان ما که هست، نه آخر نشان تست
انسان نشان دانه و عشق تو همچو دام
ای شاهباز جان نه دلم آشیان تست
راه دراز معرفتت بی‌نهایتست
این رمز داند آنکس کز رهروان تست
گفتند: می‌نمائی رخ را به عاشقان
آخر علاءدوله هم از عاشقان تست
او کیست تا که دعوی عشقت کند دلا
او خاك پای بندگی بندگان تست
دانم به دیر زود شود حاجتش روا
چون امت محمد آخر زمان تست

۱ــ همین امر ثابت می‌کند که شیخ علاءالدوله سمنانی عارف عالی‌مقام قرن هفتم و هشتم هجری در ضمن تحقیق و تدریس و ارشاد به کار دهقانی و زراعت نیز می‌پرداخته است.

آیا بود...

آیا بود که باز ببینم جـمال دوست ؟
یکشب بـروز آورم اندروصال دوست؟
بـرهم درند غنچـهٔ گل جامهٔ وجود
از اشتیاق بلبل شیرین مقـال دوست
چون گل شکفته گردد روی دلم اگر
بر من وزد سحرگه باد شمـال دوست
روشن شود چـو روز سروکار تیره‌ام
در خواب اگرببینم‌یك‌شب خیال دوست
چون دل شکسته است ز ماتم بدین زمان
تقریر چـون توانم‌کردن کمال دوست
از هر چه در ضمیر علادولـه بگـذرد
افزون‌تراست‌ازآن‌همه‌حسن‌وجمال‌دوست

خفته بیدار

حبذا وقت خوشم چونکه تـرا دارم دوست
گشت ازلطف‌وکرم دشمن‌خون‌خوارم دوست
مرحبا ای نفس عمرفزای دلدار
راست‌گو تا دل من هست، خریدارم دوست
جان بمژده دهم ار یار خـریدار من است
حق گـواه‌است‌که من برسراین‌کارم دوست

لیك شرط است که این بار مـرا چون بخرد
بفـروشد بکسی بیش دگـر بـارم دوست
بنـدهٔ تست عـلادوله و می‌گویـد فـاش
هستم آزاد ز انده، چو تو را دارم دوست
مست غفلت نیم ار چنـد ز شب تا بسحـر
می‌کنم نوش می ذکرت و هشیارم دوست
خوابم از چشم دل از شوق رمیده است و من
همه شب تا بسحـر خفتهٔ بیدارم دوست
هرچه آن نیست برای‌تو، تو خود میدانـی
گر بود جان و دلم زآن همه بیزارم دوست
شاهد عدل بـدین دعـوی من هستی تـو
من ازین دعـوی خود شرم نمی‌دارم دوست
از همـه خلـق جهان باك ندارم زیـرا
شده آسوده ز اقـرار و ز انکـارم دوست
چون تو دارم همه دارم، ز کسم بیمی نیست
گو بدانند همه خلق که شد یـارم دوست

بحلقهٔ سر زلفت مرا ببند ای دوست

بحق آب حیـات لب چو قندای دوست
به حلقه‌های‌سر زلف‌چون کمندای دوست
بقد و قامت چون سرو و چشم سرمستت
که بر دلم در دیدار بر مبند ای دوست
حدیث حسن نگویند چینیـان دیگـر
نمونه‌ای زتو آنجا اگر برندای دوست

بتـان چینی چون در نمـونه‌ات نگرند
بسوی کعبه یقین روی‌آورند ای دوست
کنند پشت عبادت دو تـا و دل یکـتا
به پیش‌قبلـهٔحسن‌تو سرنهند ای دوست
بهرچه‌دردوجهان است، جان ودل برسر
شهان عشق،وصالت‌همی‌خرند ای‌دوست
حدیث عشق تو ایشان از آن نمی گویند
که عاشقان تو طاقت نیاورند ای دوست
وگرنه عشوهٔ عشقـت نکـوهمی دانند
ولیك پردهٔ عشقت نمی‌درند ای دوست
اگر وصال ترا من نـه در خورم باری
قبول کن سخنی زین‌نیازمند ای دوست
برای چشم بدان لطف کن، مسوز مـرا
برآتش غم‌سودات‌چون سپندای دوست
چـه سود پند«علادولـه» را، نگارینا،
چوگوش‌می‌نکندهیچگونه پندای‌دوست؟
هزار سلسله بگسیختـم من از عشقت
بحلقهٔ سر زلفت مـرا ببند ای دوست
نماند صبر و قـرارم بلطف دستم‌گیر
فراق تابکی‌آخر؟ عتاب‌چند ای‌دوست؟

همای سعادت

ای مرغ نازنین که تو هستی همای دوست
می‌بوسمت ز روی تفـاخـر برای دوست

فرق منست جـای‌نشین تو ای همـا
زیرا که می‌رسی سوی ما از هوای دوست
نامـردم ار ز دست دهـم‌بعـد ازین دمـی
حبـل متین و عـروهٔ عهد و وفای دوست
ای نفس شوخ چشم که پر مکر و حیله‌ای
گر زآنکه طالبی بحقیقت رضـای دوست
بیرون کن این کدورت هستی تو از دماغ
تا یکدمی تو نیست شوی در صفای دوست
چون از خودی خود تو فنا گردی آن زمان
باقـی شوی بـه آب حیـات بقای دوست
با تو علاءدولـه چنین مـی‌کند خطـاب :
گـر زانکه عاشقی مگریز از بلای دوست
سر نه بر آستان غـم عشق بعـد ازیـن
در دیده کش به میل وفا خاك پای دوست
تا هست در دهان تو جنبان زبـان ذکـر
می‌گو تو از میان دل و جان ثنای دوست
سرپـوش عهـد بـر سر سر خفـی فکن
با هیچ کس مگو سخن مـاجـرای دوست
در پیـروی شرع محمد بجان بکـوش
تا هـردمی ز یـادت گـردد عطای دوست

جستجوی دوست

آیا بود کـه باز ببینیـم روی دوست
سازیم کحل دیدهٔجان خاك‌کوی دوست

پرشد مشام جان و دل من ز بـوی او
گوئی نسیم‌صبح‌وزان‌شد زسوی دوست
جز ذکردوست‌هرچه که‌گوئی وبال‌تست
بر خودحرام‌دانم‌جز گفت‌و گوی دوست
جز دوست هرچه‌می‌طلبی‌آن‌همه هباست
خوش‌وقت‌آنکه‌می کنداوجستجوی‌دوست
جاوید زنده مـانی و باقی شوی بحـق
گرزآنکه قطره‌یی‌بچشی‌ازسبوی دوست
هستم امیـدوار بلطفش مگـر تـوان
بردن ز عین عشق توآبی بجوی دوستا
گر تو، علاءدوله، ز عشاق حضـرتی
بگداز جان خود را در آرزوی دوست
بنگر بچشم عبـرت و آویختـه ببین
صد جان نازنین بهر تار موی دوست
گر او نقاب عـزت بگشاید از جمـال
سجده‌کنند جمله بتان‌پیش روی، دوست

نیازم آرزوست

از رغم دشمن یك نفس با دوست رازم آرزوست
خوش بود اول وقت من آن وقت بازم آرزوست
تـا کور گردد دشمنم خـرم شود جـان و تنـم
یك بار دیگر بازگو بـا دوست رازم آرزوست
ای بی‌نیـاز این بنده را مگذار یك دم بی‌نیاز
چون یافتم مطلوب ازو دائـم نیـازم آرزوست

از کبریای سلطنت بیزار شد جان و دلم
در خدمت اصحاب دل صدق ایازم آرزوست
در صف صافی نیتان خواهم که باشم دائماً
در جنت عالی همتان کردن نمازم آرزوست
از ظلمت جهل و ستم این ملك شد مأوای غم
زین ملك دل بر کنده‌ام ملك طرازم آرزوست
جان با علاءالدوله گفت این سر چرا دارم نهفت
هستم ملول از این زمین ارض حجازم آرزوست
این نفس من‌چون‌پیرشدآزش جوان شد بعد ازین
جانم ملول از آز شد، زآن ترك آزم آرزوست
هر چند آز و آرزو هستند هم‌خانه ولیك
تا من حقیقت بین شوم ره بر مجازم آرزوست
دنیا ندارد عرصه‌ای، در تنگنایش تا بکی ؟
کوته شد این ره بعد ازین راه درازم آرزوست
ای نازنین از ناز تو میشد نیازم تازه چون
در سیر معکوسم کنون هر لحظه نازم آرزوست

این چه رسوائیست؟

بتی که چشم دلم را بجای بینائیست
ز فرق تابقدم در کمال زیبائیست
نبود هیچ حجابی میان ما جز وهم
دوئی نماند چو شدوهم،جمله یکتائیست
چوحسن‌هست وجوانی وعاشقی چون‌من
کرشمه می‌کن دائم که وقت رعنائیست

ببوستان جهان چون قد تو سرو نرست
نه نیز روید این سرو من نه هرجائیست
کسی که سرو ترا در کنار جان دارد
همیشه طالب اذواق[1] انس تنهائیست
بدام حلقهٔ زلفت چو اوفتاد دلم
چه چاره سازم؟ اینجا نه جای دانائیست
بعشق، خون «علادوله» گر بریزی تو
«حلال بادت» گویش، عظیم‌سودائیست
بگرد کوی خرابات چند گردی تو؟
ز حق‌بترس‌ومدرپرده،این‌چه رسوائیست؟
میان مجلس عشاق، باده اندر دست
چه‌می‌کنی؟بنگوئی که‌این‌چه‌بدرائیست؟
ز نام و ننگ مگر گشته‌ای بکل بیزار؟
بدین صفت‌که توئی ازکمال شیدائیست
مکن‌نصیحت من‌زآن‌که‌نیست درامکان
که من زدیده‌شوم دور زآنکه بینائیست
ازوست روشنی دیدهٔ جهان بینم
گر از دو دیدهٔ خود لحظه شکیبائیست
خدای داند کین حالتی که می‌گویم
حقیقت است نه از بهر شعر آرائیست

۱ـ اذواق (به فتح الف و سکون ذال): جمع ذوق

هر که عاشق نیست...

هر که را در کوی جان جانانـه‌ایست
در میان عـاشـقان فـرزانـه‌ایست
ای خـوشا غـواص بحر عشق کـو
طـالـب درد و غـم دردانـه‌ایست
عشق گنـج خـاص شاهنشاهیست
جـای آن کنـج دل ویـرانـه‌ایست
هر که عاشق نیست او را عقل نیست
وآن که بی‌عشق است او دیوانـه‌ایست
هـر کـه بـا عشقش نباشد آشنـا
در میان کاملان بیگانـه‌ایست
نیست عشقش کـار هر تردامنـی
کار مردی ، پر دلی ، مـردانه‌ایست
هـر کـه عشق‌دلبـری در برگرفت
چـون علاءالدوله در کـوشانه‌ایست
پیش شمـع مجـلس افـروز رخش
داده جـان بر باد چون پروانـه‌ایست
داستان عشق او در عاشقی
در میان عاشقـان افسانه‌ایست
وآنکـه را دلـدار دلـداری کنـد
هر بن خاری ورا کـاشانـه‌ایست
سر فرو نـارد بمـلك هر دو کون
هر که را در کوی جان جـانانه‌ایست

گاه بیداریست

دلا مخسب ازین بیش گاه بیداریست
ز خواب مستی برخیز وقت هشیاریست
شب شباب بسر رفت و صبح شیب آمد
نه وقت خوابست اکنون، زمان بیداریست
تنت زمرکز خاک است وجان ز نقطهٔ پاک
دلت منور از این است و نفس از آن تاریست
کسی که صحبت دل خواست، ضعف نفس گزید
یقین که قوت نفس تو عین بیماریست
بدست نفس مرا ای خدای باز مده
که کار نفس سراسر همه دل آزاریست
چه جای خنده وشادیست با چنین نفسی
که با منست قرین؟ جای گریه وزاریست
درین مقام که دل خون همی شود، یاران،
مرا فرو مگذارید ، موسم یاریست
مرا بخلق ممان ای خدای از سر لطف
بجای من نظری کن که گاه دلداریست
«علادوله» ندارد به هیچ خلق امید
امید او بصفات غفور غفاریست
بخلق نیست امیدی، وگر امیدی هست
دل شکستهٔ او را ، بلطف جباریست
بلطف خویش مگردان توازدرش نومید
اگر چه نفس بد اوسزای صد خواریست

قبای وصل

ترا جانا سرو سودای مـا نیست
و یا از حسن خود پروای ما نیست
از آن‌روزی که دل‌درعشقت افتاد
بجز خاك درت مأوای ما نیست
همه شب تا سحر در کوی عشقت
بجز فریاد و واویـلای مـا نیست
علاءالـدوله مـی‌گـوید که دنیـا
خدا داندکه بی‌تو جای ما نیست
چو رفتنددوستان‌زین‌خاکدان‌خوش
ازین پس بودن‌اینجا رای ما نیست
دلم را بعـد ازین از باب هجران
یکی لحظه سر وسودای ما نیست
نگارینا حقیقت در جهـان جـز
قبـای وصل بر بالای ما نیست

دل دانا

هر که درمعـرکهٔ عشق سر غوغا نیست
هست از زمرهٔ زهاد و حریف ما نیست
دیگ سودای غم عشق دلم پخت بدو
نه‌دلست‌آنکه درو بیش‌وکمی سودانیست
سبب عشق ، دل غـم زده‌ام رسوا شد

هیچ دل‌نیست که‌ازعشق بتی رسوا نیست

نقد امروز نگـه‌دار و مشو نسیه طلب

ای‌خوش‌آن‌دل که‌دراو وسوسهٔ فردانیست

ای علادولـه بتقـدیر خـدا راضی شو

چون یقین‌است‌که تدبیربدست ما نیست

بنده را هر چه خدا داد ز انواع نعم

بهتر از دیـدهٔ بینا و دل دانا نیست

بادهٔ زمانـه

ما را غم زمانـهٔ ناپـایـدار نیست

ما را هـوای باده ناخوش‌گوار نیست

از بادهٔ زمانـه گنـدیده هیـچ ذوق

غیر از صداع و گنددهان و خمار نیست

با شاهدان صـوری من دم نمـی‌زنم

دم خود چرا زنم چو دمی پایدار نیست

هرکس‌که دل بدرهم و دینار داده‌است

پیوسته در دلش بجز از هم ونار نیست[1]

آری، علاءدولـه ، به اهل جهان نگر

گر زآنکه این‌سخن‌ز منت استوارنیست

بیرون رو از میان جهـان وکناره‌گیر

زیرا که جای عاقل به از کنار نیست

۱ــ هم: اندوه‌ه نار: آتش

کام از جهان فانی واهل جهان‌دون
هر جاهلی که کرد طلب، کامکار نیست
گفتا که مدتیست کزو بر کناره‌ام
دل را بهیچ نوع در آنجا قرار نیست
لیکن بحکم دوست قدم می‌زنم درو
ورنه بهیچ‌گونه مرا اختیار نیست
آمیزشی ندارم با او و اهل او
با نیکی و بدی‌ویم هیچ کار نیست
غیر از رضای دوست مرا هیچ آرزو
اینجا نماند و غیرویم غمگسار نیست

خیال جمال نگار

بیشم هوای باغ و گل و لاله‌زار نیست
نیزم سر شراب و لب جویبار نیست
سودای دیگری نرود در سرم از آنك
در دیده جز خیال جمال نگار نیست
در دل نمانده است مرا هیچ آرزو
جز آرزوی او که‌جز اوغمگسار نیست
تا می چشیده‌ام ز لبان چو لعل او
زآن روزباز هیچ میم‌خوش‌گوار نیست
بر از وصال اوخورد آنکس‌که دردلش
با هیچ کس زخلق‌خود اورا غبار نیست
خرم دلی که نیست در آنجا کدورتی
خوش‌وقت‌صاحبش که‌جزاویار غارنیست

دربارگاه عشق جـز اوهیچ‌کس دگر
روز وصال درخور بوس و کنار نیست

در دامگــاه عشق ، علادولــه ، تا بکی
دعوی کنی که غیرتواو راشکار نیست؟

بگشای چشم عبرت و درهر طرف ببین
افتاده تر زخودکه‌کم از صدهزارنیست

چــون چشم را گشادم انصاف دادمش
معلوم شد یقین که دلم زآن شمار نیست

امــا ز آستانــهٔ خــدمت کــجا روم
چون بی‌ویم دمی سر صبر و قرار نیست

عمرم بچل رسید و محاسن سپید شد
کاری نرفت پیش جز اینم خمار نیست

ای خاکسار ز آتش غم، آب دیده باد
برباد از آنکــه هیچ بنا استوار نیست

چیست تدبیر؟

پیش‌وپس می‌نگرم دوست‌به‌پیش وپس‌نیست
چیست تدبیر چــو تدبیر بدست کس نیست

بــاز انــدوه جفــای تو همــی دربایست
غم انــدوه جهــان سوز دلم را بس نیست

دل مــن بــر سر دریــای هوایت آخــر
کمتر و سخت‌ترای‌جان جهان ازخس نیست

گــر نه در ذکر فصیحــم بجلالت که یقین
در ثنای تو زبان دل من اخــرس[1] نیست
دلم ار چند ز همت چــو هما نیست ولیك
شکــر کاندر طلب جیفه همی کرکس نیست
پیش من حمزه[2] بسیار بــه از قلیــه بــود
دلق صد پــارهٔ من نیز کم از اطلس نیست
ای علادولــه چه تدبیر ؟ که آن مایهٔ عمر
رفت از پیش من و روی دلش واپس نیست

محرم نیست

درد دل با که بگویم چو کسی محرم نیست؟
مرهم او ز که جویم چو در این عالم نیست؟
به از آن نیست که با درد تو درسازم خوش
چون بجز درد تو این درد مرا مرهم نیست
زخم تو نیست‌جراحت، که مرا مرهم ازوست
گر توام زخم زنی، هیچ از آنم غم نیست
بی دل وبی‌کس وبی‌یارم و بی‌خویش و تبار
جز غمت در دو جهان‌هیچ کسم محرم نیست
نیستم در پــی دنیــی و نخــواهم عقبــی
پشت من جز بامید شب وصلت خــم نیست

۱ــ اخرس: لال
۲ــ حمزه: تره‌تیزك

هست بیچاره علادولـه ر مشتاقـانـت
گر چه در بندگیت چون پسر ادهم نیست
گرچه او نیست ز مردان قوی‌دل، لیکـن
شکر حق را که درین ره ز زبونان هم نیست
گر چه بر درگه عشقت بـه ازو بسیارنـد،
گرچه در حضرت تو بنده و حاکم کم نیست
لیکن از لطف قبـولش کن و مردود مکن
چون کریمی توخود وهیچ کسی اکرم نیست

خانه فقر

کار ما در عشق حق جز آه و واویلاه نیست
ذکر ما در روز وشب جز ذکر الا الله نیست
گر تو ما را طالبی ترك هوای خود بگـو
زآنکه ماراای‌پسرازتوجزاین دلخواه نیست
یا مکن‌دعوی عشقش همچو خامان دورباش
یا در اینجا روی آر این‌جا گدا و شاه نیست
گرتووصل ماهمی‌جوئی،چوخاك‌افکنده باش
زانکه در درگاه ما جزعاجزان را راه نیست
ور نداری طاقت ما، هرکجا خواهی بـرو
صوفیان را در دو عالم با کسی اکراه نیست
خانـهٔ فقر ای پسر جای سراندازان بـود
جـای هر سرگشتهٔ تر دامن گمـراه نیست
ای علادولـه، ترا جز صبر کردن‌چاره نیست
چون کسی از سر سوز سینه‌ات آگاه نیست

گوشهٔ خلوت گزین و ذکر حق گو روز وشب
همدمی اندرجهان جز آه وواویلاه نیست

اندوه دانائی

ای دلا بیش مرا طاقت تنهائی نیست
هیچم اندر رهت اندیشهٔ رسوائی نیست
اندرین راه تو نادان شو و دلشاد بزی
هیچ انده بتر از انده دانائی نیست
پشت من گشت دوتا در طلب یکتائی
با وجود بشری راه بیکتائی نیست
ناتوانی صفت ماست یقین میدانم
بی تو ای دوست مرا هیچ توانائی نیست
گفت با من که : علاءدوله ، حقیقت دریاب
هیچ مایه بتر از دبدبهٔ مائی نیست
در سویدای تو سودای غمم می‌بینم
جای سودای غمم جز دل شیدائی نیست
سود سودای غمم بر تو مبارك بادا
هر که این سود کند خواجهٔ سودائی نیست
پست شو کلی و از زیر و زبر فارغ باش
در ره غمزدگان پستی و بالائی نیست
هیچ شو تا همه در دست تو آید ناگاه
پایدار است غمی کو غم هرجائی نیست

مستی دل

دوش دلم بر در خمـار رفت — مست شد و آمد و بردار رفت
خنده زنان گفت که ای دوستان — مژده که خوش یار بر یار رفت
محنت واندوه ازین پس نمانـد — فارغ از اقرار و از انکار رفت
هر که‌چنین‌نیست نه‌اوعاشق‌است — بر درمعشوق یقیـن خوار رفت
گفت علادوله که‌خوش‌رفت دل — مست برون آمد و هشیار رفت
گر چه‌که درخواب بسی مانداو — عاقبتش بین که چه بیدار رفت
شادی جـاوید درآمـد ز در — از بر ما اندوه و تیمـار رفت
چون که گل وصل بدستم رسید — از قـدم همت من خار رفـت
نقد نگه‌دار تـو امسال وقـت — زآن که کدورات بدیار رفت
بـاغ صفـا را بصفـا در رسان — بهر خـدانفس چو درکار رفت
نفس وسروجان همه ذاکرشدند — رقص کنان دل بر دلدار رفت
رایت حق سر بفلك بـر کشید — چون علـم دیو نگونسار رفت
شکر خداکن که‌دل ازجام‌دوست — پست شد و لایـق دیـدار رفت

نیك‌بخت

با دلم‌دلـدار عشق از سرگرفت — عشق بازی عجایب در گـرفت
دل چودلبر دید ترك‌جان بگفت — بی‌توقف دامـن دلبـر گـرفت
جان‌چواین بشنید،درحیرت فتاد — بعدازین‌کلی‌دل از دل‌برگرفت
گفت: نتوان هیچ آسودن ازو — چون به ازمن دلبر دیگر گرفت
سهل باشد ترك جان گفتـن دلا — هرکه‌آن دلدار را در برگرفت
نفس چون بشنید ازجان‌حال‌دل — دل بکلی از هواها بـر گرفت،

درزد آتش زود دربـار هـوا — از سر اخلاص تـرك خر گرفت
کبروحقد وعجب راواپس‌فکند — روبره کرد و پی ره بر گرفت
شد مطیع امـر رهبـر از یقین — ترك‌خود رائی‌وشور وشر گرفت
بندهٔ مسکین علاءالـدوله نیـز — مخلصانـه بندگی از سر گرفت
ترك مال و ملك و عزوجاه کرد — چون سگانش آستان در گرفت
گفت در عالم دلا بـا من بگو — کووطن‌گاهی‌ازین‌خوشتر گرفت
روبهی راکاندرین‌کو جای داد — درمیـان بیشه شیر نـر گرفت
به ز صدشهباز شد این صعوه‌کو — ز آشیان عشق بـال و پر گرفت
گفت دل‌هرکوبدین‌در شد مقیم — جای‌خودرا بر لب کوثر گرفت
نیك‌بخت‌آن‌بنده‌ای کو بردرش — خویشتن را از همه کمتر گرفت

دلا تا چند

دلا تا چند ازین سودای خامت — وزین ملك خراب بـی‌نظـامت
اگر گوئی بترك کام و نـاکام — همه کاری شود بی‌شك بکـامت
وگر در دل نشانی دانـهٔ عشق — در افتد مرغ جان ناگـه بدامت
وگر ترك هواگیری چو مردان — شود دردم حرون[1] نفس رامـت
نمازی کـان بود با خاطر نفس — بود باطل قعود و هـم قیامـت
وگر در میکده از راه اخـلاص — درآئی حور عین گردد غلامت
علاءالدولـه گرخواهی قبولش — بباید گفت ترك ننگ و نامت

۱ــ حرون (به فتح حاء): اسب سرکش

آرزوی جان

ای آرزوی جانم بوسیدن آستانت
باشد که در بر آرم بی‌عشوه یك زمانت
با تیر غمزهٔ تو نفسم بمرد اگر چه
کردست زنده دل را نوش می لبانت
از خوان وصلت ای جان‌گر لقمه‌ای بیابم
باشد که چرب سازم لب را به استخوانت
پیدا زنم علم را بر بام عشق ای جان
زیرا که دل ملول است از جستن نهانت
ای مایهٔ دواها تا چند خسته داری
جسم ضعیف ما را از چشم ناتوانت ؟[1]
ای از زمان مقدس ، وی از مکان منزه
رویت ندید آن کو می‌جست در مکانت
بس کن علاءدوله در شرح آنچه گر تو
وصفش کنی ز صد یك قاصر شود بیانت

کحل چشم دل

چو کحل چشم دل آمد غبار خاك رهت
ز شوق کردم جان را نثار خاك رهت

۱ــ از چشم ناتوان درین‌جا منظور چشم بیمار است

ز یاد تست بسی از عیار نقره و زر
بچشم اهل بصارت غبار خاك رهت
عبیر و مشك به پیش مشام جان بوئی
نمیدهد ز خوشی گذار خاك رهت
نثار کردم از راه دیده در و گهر
چنانکه پر شد حالی کنار خاك رهت
چوآب‌حیوان، جان بخشیئی که‌خاکت راست
بدید، شد به یقین شرمسار خاك رهت
تو قطب عالم حسنی و همچو نقطه دلم
همیشه هست سرش بر مدار خاك رهت
مبالغت چه کنم من ؟ خدای میداند
که پیر گشتم در انتظار خاك رهت
چه باك دارد از دشمنی خلق جهان
علاءدوله چو شد دوستدار خاك رهت
بدوستی که سبك بار شد ز محنت و غم
چو دل نهاد بجان زیر بار خاك رهت
بلاخلاف بشادی رسید در دو جهان
چو یافت قوتی از غمگسار خاك رهت
ز روی صدق سبق برد، بی مبالغتی
ز سروران جهان شهسوار خاك رهت

فدای خاك رهت

نثار کردم دلرا برای خاك رهت
هزار جان عزیزم فدای خاك رهت

خوشا سعادت جانی که‌آب روش‌زتست
خنك دلی‌که شد او آشنای خاك رهت
یقین که‌خاك‌رهت‌برترست از آب‌حیات
چو هست حامل‌آن مقتضای خاك رهت
همیشه از سبل[1] جهل و ظلم ایمن شد
بچشم هر که فتد توتیای خـاك رهـت
خدای داندودانی توهم‌که‌بی‌شك هست
علاءدولـه‌ی مسکین گدای خاك رهت
رسید عمر به شصت و، اگر ز صد گذرد
همیشه بود و بود در وفای خاك رهت
چه جان و دل ؟ که‌وجودشریف انسانی
ز روی صدق نباشد سزای خـاك رهت

حسن و عشق

در دیـدهٔ من حسن تـرا نیست نهایت
در کشور حسنی ملك ملك ولایـت
احسان خداوند جهان بین که چها کرد
شیران عرین را بـرد آهـو بحمایت
دل شیر عرین است شد آهوی ترا صید
احسنت زهی حال‌وزهی لطف و عنایت
از دست برون شد دل و از پای درافتد
گر تـو نکنی حال دل‌بنده رعایـت

۱ــ سبل (به ضم سین و باء) : جمع سبیل: راه‌ها.

گر تیغ زند غمـزهٔ جادوی تو بر جان
هرگز نکند عاشق سرگشته شکـایـت
می‌گفت علاءدولـه که از روی حقیقت
چون حسن توام‌عشق‌رسیده‌است به‌غایت
گو مرد ملامت گر احـول، به همه عمر
می‌گو، که ندارد بدیش هیچ نهـایت
هر بد که مراخلق جهان‌گوید در عشق
هرگز نکند در دل من هیچ سرایت
هرگز نرمد جان و دلم از در معشوق
ور زآنکـه کنندم همهٔ خلـق سعایت

خوشا بادی...

خوشا بادی کزو آید مـرا هر ساعتی بـویت
خوشا وقتی که من افتاده باشم مست در کویت
بغایت آرزومنـدم بمـرگ نـاگهان حقـا
بر آن امیدکان ساعت ببینم بی‌حجـب رویـت
سپارم جـان و دل در حال، بی‌عذری، نگارینا
اگر آرد صبا بـوئی از آن زلف سمن بویـت
مرا در این سخن گفتن ملامت مـی‌کند اما
بـدان شادم چو میدانم نمی‌داند کسی خـویت
فغان و آه و درد دل کنـون سودی نـمی‌دارد
چـو اول روز نشنیـدم نصیحت‌هـای نیکویت
نگارینا دلم بگـرفت بی‌وصلت درین عالم
کنون وقت است ازحیرت دوانم اسب راسویت

«علاءالدولـه» میگـوید کـه برخلق همه عالم
سرافـرازم اگر روزی ببـوسم پای هندویت [۱]

حدیث من

حدیث من همـه اینست وقت پیچاپیچ
بکش مرا و بکش از نیام عشق قلیچ [۲]
جز این نگویم شاهابخـواب و بیداری
مرا تو ماهی وغیر از تـوام نباید هیچ
بهر عتاب کد خواهی خطاب کن با من
ولیك (رو) عنایت ز سوی بنـده مپیچ

صلای باده

ساقی چو صلای بـاده در داد — ایـن زهد مرا بـباد بـر داد
هستی وجود من بر انـداخـت — وز مملکت عدم خبر داد
شمشیـر طـریـق پیشم آورد — وانگـه ز شریعتم سپر داد
چون سّر حقیقت او بیان کرد — از عـرش بیکدمم گـذر داد
تـا عـالم غیـب را ببینـم — او از نظـر خـودم نظـر داد
دیدم جـز ازو کسی ندیـدم — او معرفتم همیـن قـدر داد

۱ـ هندو: غلام، برده

۲ـ قلیچ: شمشیر

وهمت نشود که این سماطست [۱] این خبـز [۲] برسم ما حضر داد
شد کام عـلاءدولـه شیریـن چون دوست ورا ز لب شکرداد
آسود ز رحمـت جـدائـی چون‌دوست صلای‌وصل در داد

هاتف دولت

هـاتف دولـت مـرا آواز داد مرغ دل راسوی‌جان پرواز داد
هرچه‌جان‌ازطعمهٔ دل‌خورده‌بود از بن سی و دو دندان باز داد
بود شهبازی عجب این مرغ دل شاه‌بازش زآن سبب ره باز داد
جان قدسی چون‌بدیدش درزمان خویش رادرخورد آن شهبازداد
نفس‌مسکین‌چون‌بدانست‌این‌سخن مجلسی بهر عزا خوش‌ساز داد
همچوشمع‌زردروئی‌سوخت‌خوش اشك می‌بارید و تن درگاز داد
ای‌علاءالدوله، وقتت بادخوش چون ترا شاه جهان آواز داد

سرّ حق

نام رنـدی‌بـر من مسکین نهاد سر خودچون‌در دل غمگین‌نهاد
غلغلی در لیلی و مجنون فکند شورشی‌درویس و دررامین‌نهاد
عشقبازی خودبخودمی‌کردلیك تهمتی بر خسرو و شیرین نهاد
تا برانگیزد غبـار قهر خـود در میان پادشاهان کیـن نهـاد

۱ـ سماط: سفره

۲ـ خبز: نان

دور باشی‌ساخت ازشیطان وپس	نام او در لعنت و نفرین نهاد
قهر و لطف‌خویشتن‌را جلوه‌داد	نام‌آن را کفرواین را دین نهاد
خودجمال روی‌خودمی‌دیدلیك	منتی‌بـر عاشق مسکیـن نهـاد
شاه ما در عشق‌بازی جملـه را	بربساط عـاشقان فرزین نهـاد
ای علاءالدوله، میکن شکرحق	توسن نفس ترا چون زین نهاد

خدا مکناد

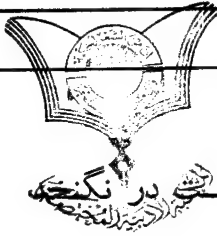
بغیر ذکر تو من دم زنم خدا مکناد
ز آستان تـوام حق دمی جدا مکنـاد
بهشت عـدن گر از بهـر دیدنت نبود
گمان بـری که درآنجا روم‌خدامکناد
اگر ز درد غمـت جـان‌من کندنـاله
خـدای هرگز درد ورا دوا مکنـاد
بـرای آنکـه دمی درد او شود ساکن
ز روی شفقت او را کسی دعا مکناد
چو تیر غمزه نهد بر کمان ابرو راست
ز صد هزار یکـی بر دلم خطا مکناد
بت خطای چو در مکه در بـرم آمد
ز کعبـه عزم دل من سوی خطا مکناد[1]
دلم چو گشت ز غیر غم تو بیگانـه
خداش با غـم غیر تو آشنـا مکنـاد

۱ــ خطای اول (که آن را با تاء هم می‌نویسند) نام قدیم برخی از نواحی چین است و خطای دوم‌به‌دو معنی آمده است: هم به معنی‌سرزمین خطا هم به معنی لغزش

جفای دوست دلم گر چه‌دوست میدارد
ولیك با دل‌من بیش ازایـن جفا مکناد
میان خطـهٔ اهل صفا ، خـداونـدا
غم تو با دل من بیش ماجرا مکنـاد
تمام شد پس ازین ماجـرا ، نگارینا
غم تو با دل مسکین مـن صفـا مکناد
غم شما و دل ما دو چیز نیست، یکیست
میان ما و شما ، دل شما و ما مکنـاد
لب تـو عهدی دارد که بوسه‌ام ندهد
بعهد خویش لب لعل تو وفـا مکنـاد
علاءدوله در این عالم و در آن عالم
ز دست ، دامـن عشق ترا رها مکنـاد
وگر بغیر تـو چیزی دگر دلش‌خواهد
خدای در دو جهان‌حاجتش روا مکناد
بدرد عشق تو چـون‌مبتلاست‌حق او را
بهیچ دردی جـز عشق مبتلا مکنـاد

جمال اندر جمال

درین خلوت حکایت در نگنجـد
بجـز رمـز کـنایت در نگنجد
وصال اندر وصال‌اندر وصال است
درین حالت حکایت در نگنجد
جمال اندر جمال اندر جمال است
درو درس و روایت در نگنجـد



همه دل‌بود جان، پر لطف واحسان
ز نفس اینجا شکایت در نگنجد
ازل همچون ابد بود اندرین حال
بدایت با نهایت در نگنجد
نمانده نور و ظلمت گشته فانی
درینجا جز عنایت در نگنجد
شده معزول عقل و نفس گشته
سر موئی حمایت در نگنجد
مجال کسب اینجانب در آمد
بجز محض هدایت در نگنجد
درین حالت که من کردم بیان، جز
نبوت یا ولایت در نگنجد

نفحهٔ بغداد

هر نسیمی که بمن نفحهٔ بغداد[۱] آرد
از دم عیسوی ای جان، دل من یاد آرد
در کشم کحل صفت حالی دردیدهٔجان
خاك پای سگ کویت که‌بمن باد آرد
دل مظلوم من از جور فراقت خون شد
کو نسیمی که ز وصل تو مرا داد آرد؟

۱ــ در این زمان بغداد اقامتگاه شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی استاد و مراد و مرشد شیخ علاءالدوله سمنانی بوده است و این اشعار را نیز بهمین مناسبت سروده است.

جانم از آتش‌هجران‌توبگداخت چوشمع
وقت شد گرقدر او را سوی بغداد آرد
از غم و انده هجـرانش خلاصی بخشد
در حریم شه وصلش‌خوش ودلشاد آرد
بلبـل جـان مـرا در چمن خرم دل
هر سحرگه گل وصل تو بفریاد آرد
خسرو عشق سحرگـاه ز شیرین خبری
خوش بودگر ز سر زلطف بفرهاد آرد
ای علادوله ، ترا شیخ ز بند هجران
زود باشد که ز لطف و کرم آزاد آرد
بر دل و جان تو ابواب فـرح بگشاید
ناگهان محمل خود سوی خداداد[۲] آرد

خوشا دلی

خوشا دلی که ز دلدار خود خبر دارد
خوش‌آنکه برسرکویش‌شبی گذر دارد
جمال دوست نبیند هرآنکه عاشق نیست
بعشق کی رسدآن‌کس‌که کار خر دارد
درون جان سفری عاشقانه خواهم کرد
خوشا کسی که درین ره سر سفر دارد
چه جای‌زهد و صلاح‌است عاشقی راکو
به پیش تیر بلاجـان خود سپر دارد

۲ــ منظور از خداداد (دهکدهٔ صوفی‌آباد) سمنان است

چه بیم دارد عاشق چو لاابالی‌وار
فدای دوست کند گر هزار سر دارد
ز جام‌عشق‌تومست‌است‌ومست‌خواهد بود
در آن زمان‌که سر ازخاك تیره بردارد
بگرد کوی خرابات عشق گردیدم
دلی ندیدم کز عشق او خبر دارد
حدیث فقر چه‌گویم چو کس نمی‌داند
مگرکسی‌که پر ازخون‌دل و جگردارد
همای عشق بسر حد فقر در نرسد
وگر ز صدق هزاران هزار پر دارد
ولایتی است که چون پای در نهی آنجا
هرآنچه هستی او نیست رخت بر دارد
تو بندهٔ زن و فرزند وسیم و زر شده‌ای
بفقر کی رسد آنکس‌که سیم و زر دارد
خبر ندارد از حال فقر کس امروز
یقین بدان که نگوید کسی اگر دارد
دلم بعشق ببردی ، دگر چه میخواهی؟
علاءدوله نه هر دم دلی دگر دارد
به عشوه‌های تو بر بادرفت‌عمر و دریغ
خوشا کسی که جمال تو در نظر دارد
میان عاشق و معشوق من حجابم و بس
خوش آن زمان که‌مرا از میانه بردارد

قبول و رد

بکـوی دلبـر من هیچکس گذر دارد،
که تا ز حال وفـایش مرا خبـر آرد؟
ازو بپرسد تا چیست حـال او با مـن
بحال خستهٔ من هیچ او نظر دارد ؟
همیشه هست در اندیشه جـان مسکینم
که او قبول کند بنـده را مگر یا رد
نهال عشقش در جـان هر آنکه بنشاند
حقیقت است که تخم بسی خطر کارد
علاءدولـه ندارد فـراغتـی یکـدم
که بی‌غمش سر اندیشهٔ دگـر خـارد
به تیغ غمـزهٔ او جـان او شود خسته
در آن زمان که لب لعل او شکر بارد
لب تواضع من بر لبان چـون شکرش
چه‌خوش بودکه نهدبوسه‌ای، اگر یارد
دریغ بـاشد اگـر او وفـای عهد ترا
چنانکه شرط وفـایت بـود بسر نارد

اندوه جان

نگـارا درد دل درمـان ندارد
ره اندوه جان پـایان نـدارد
نـباشد مـرهـم درد دل ریش
بجزآن و جزاو کس آن ندارد
کجادردست‌افتدآن‌که چون آن
بجز در زیر لب جانان ندارد

از آن روبی نشان افتاده است آن / که آن لعل لب او کان ندارد
همه عالم پر از آن است بتوان / ورا دیدن گر او پنهان ندارد
نشان حسن جانان نیست جز آن / یقین این حاجت برهان ندارد
گدای کوی او چون دید آن را / سزد گر او سر سلطان ندارد
هر آن کو بردرش این سلطنت یافت / حقیقت او در و دربان ندارد
بنزد اهل تحقیق این یقین است / کسی گر آن ندارد جان ندارد
ولیکن فاش میگویم من این سر / هر آن کو آن ندید ایمان ندارد
علاءالدوله چون آن درسفر یافت / از آن رو او سرسمنان ندارد
سرو سامان او آن است، سلطان / بدین خوبی سر و سامان ندارد

خوشا راهی

خوشا راهی که آن پایان ندارد / خوشا دردی که آن درمان ندارد
درآ در حضرت عظمای دانش / که آن حضرت درو دربان ندارد
بدان درگاه هرگز ره نیابد / کسی کو سر آن پنهان ندارد
هرآنکو طالب این نیست بی‌شك / به نزد عاشقان ایمان ندارد
حلاوت‌گونهٔ در سلطنت هست / ولی شیرینی زندان ندارد
خدا داند که این ذوقی که ما را / درینجا حاصل است سلطان ندارد
نداند سر این ذوقی که ماراست / هرآن شخصی که جانش آن ندارد
هر آن جانی که آن دروی نباشد / حقیقت چشم چشمش جان ندارد
علاءالدوله چون آن یافت، هرگز / دل خود جز بدان شادان ندارد

سروسامان دل

دلم بی‌روی جانان آن نـدارد / چه‌جای‌آن‌که اوخودجان‌ندارد
سروسامان دل‌جزوصل اونیست / دلم بـی او سرو سامـان ندارد
چودرمانم‌بجزدر درج[1] اونیست / از آن رو دردمن درمان‌ندارد
چو راهم‌هست سوی حضرت او / از آن این راه من پایان ندارد
ببینـم هم بکـام دل جمـالش / چو جانم آرزو جـز آن ندارد
دلم بی‌او ازین عالم ملول است / سر عهـد و سر پیمان نـدارد
چو شد آباد اینجا قصـر اسلام / عـلادولـه سر سمنـان ندارد

عزم سفر

یار ما بار دگر عـزم سفر خواهد کرد
سرو کار دل ما زیر و زبر خواهد کرد
خنجر تفرقه بر گردن جان خواهد زد
تیرباران غمش هر چه بتر خواهد کرد
دل شوریدهٔ ما را بیقین خواهد بـرد
خون عشاق بتحقیق هـدر خواهد کرد
در فراق رخ‌زیبای دل افـروز نگـار
عاشق ازدیده‌روان‌خون‌جگرخواهدکرد
غم هجران توام سر بجهان اندر داد
بر امیدی که مگر یار نظرخواهد کرد

۱ــ درج (به ضم دال و سکون راء): جعبه کوچکی که در آن جواهر ، یا عطریات یا برخی از داروها را می‌گذاشتند

چون غمش سوخت دل و جان علاءالدوله
بعدازین سوی خرابات گذر خواهد کرد
آب بی‌باکی بر آتش غم خواهد ریخت
نام خود را بجهان همچو سمر[1] خواهد کرد

باز جان

باز جانم باز دیده باز کرد
در هوای عاشقی پرواز کرد
هرشکاری کو بچنگ آورده بود
ترك کرد و قصد آن دمساز کرد
شاهباز عشق چون صدقش بدید
نام او را عاشق جان باز کرد
در سرای وصل او را بار داد
پس نقاب عزت ازرو باز کرد
از سر لطف و کرم از بهر او
بی‌تکلف دعوتی خوش ساز کرد
جان زجانان چون بدید این لطفها
با علادوله عتاب آغاز کرد
در بروی او فرا کرد و برفت
با هزاران غم وراهمباز کرد
تیرغمزه بردلش زد آن چنانك
کزفغانش عرش وفرش آواز کرد
چون توانم شرح دادن با کسی
آنچه با او غمزهٔ غماز کرد

مردی آنست

گفت: از چنگ منت، کیست بفریادرسد؟
گفتمش : صبر کنم تا ز توام داد رسد

۱ـ سمر (به فتح سین و میم): حکایت، افسانه

گفت: تا بر لب شیرین لب خسرو باشد
نیست ممکن که دگر بوسه بفرهاد رسد
گفتم از سفرهٔ خسرو چه عجب باشد اگر
لب نانی بلب بنده و آزاد رسد
گفت: خواهی که ز من شاد شوی؟ غمگین باش
زآن که شادیم عجب گر بدل شاد رسد
گفتمش هیچ غمی نیست که شادی بیقین
غم شود چون که بدین کوی غم آباد رسد
گفت: شاگرد که بودی تو بدین استادی
گفتمش : آن غمت ، بو که بفریاد رسد
گفت: بسیار ، علادوله ، مکن استادی
بس محال است که شاگرد به استاد رسد
گفتمش : راست همی گوئی ، لیکن سهلست
کار در راه طریقت چو به استاد رسد
مردی آن است که بی سیر و سلوك اندردم
چون کند عزم خدا داد[1] به بغداد رسد

یك آرزو

جان درغمش‌در باختم این غم به پایان چون‌رسد؟
از هجر او بگداختم جانم به جانان چون رسد؟
در عشق او دلخسته‌ام دل را به جان دربسته‌ام
من منتظر بنشسته‌ام کز دوست فرمان چون رسد؟

۱ــ منظور از خداداد دهکده صوفی‌آباد سمنان است.

تـا دل کنم ایثار او خود را کنم در کـار او
جان را کنم اقرار او کارم به سامان چون رسد؟
بربوی وصل او دلم خون‌گشت و، من پا در گلم
دانم کند اندر حلم[1] آن ماه خوبان چون رسد
چشمم ز غم گریان بود جان خسته از جانان بود
چون دردم‌ازدرمان‌بود دروصل، آسان‌چون‌رسد؟
بربوی وصلش زنده‌ام در پـاش سر افکنـده‌ام
اندر غمش جان‌کنده‌ام‌این غم به‌پایان چون رسد؟
سلطان چو شد مهمان ما حکمش رسد بر جان ما
در خانهٔ ویران ما خود پای سلطان چون رسد ؟
شب تا سحرخون‌خورده‌ام تا گوی وصلش برده‌ام
در راه‌حق‌چون‌مرده‌ام دستم به‌چوگان چون‌رسد؟
ای جان، علاءالدوله را یك آرزو هست از شما
تقریر کن بهر خدا کز درد درمان چون رسد؟

درخت بارور

سحر گهی که مرا بر درت گذر باشد
بسوی گوشهٔ بـام تـوام نظر بـاشد
نثار خاك سر کوی تو کنم دل و جان
اگر چه پیش تواین‌سخت مختصر باشد
ولیك عذر من بینوا بخـواه از لطف
بگو که مایهٔ درویش این قـدر بـاشد

۱ــ حلم (به کسر حاء) آزادی، بخشودگی، رهائی

غریب کوی توام از در خودم تو مران
بترس از آه غریبان که با خطر باشد
ز تندباد غمم خاکسار و ، چشم و لبم
چو آب وآتش پیوسته خشك و تر باشد
نعوذبالله اگر آن زمان کشم آهی
چو تیر ناوك از جوشنش گذر باشد
در آتش افکنم این گنج خاکدانت را
بباد بر دهم آب رخم ، اگر باشد
علاءدوله همان به که بعد ازین ناگه
برون نهی قدم از خویش تا خبر باشد
از آنك هست درخت تو باردار یقین
که سنگ بیش خورد آنکه بارور باشد

بنای عاشقی

بنای عاشقی محکم نباشد
گرم دیده ز خون پر نم نباشد
نگارینا دل مجروح ما را
بغیر وصل تو مرهم نباشد
اگر سازی ز دوزخ مسکن ما
چو با یاد تو باشد غم نباشد
بجز با دل نگویم ذکر جانان
که جز دل ذکر را محرم نباشد
سیه بادا دل و جانی که ذکرت
مر او را مونس و همدم نباشد
مرا مشکل که‌چون تو کس‌ندارم
ترا آسان که چون من‌کم نباشد
چومن‌سرگشته‌ای درربع‌مسکون
یقین دان کز بنی آدم نباشد
چو من آوارهٔ شوریدهٔ مست
حقیقت دان که در عالم نباشد
علاءالدوله می‌گوید که هرگز
دلم در هجر تو خرم نباشد
یقین تا از سر جان برنخیزد
بنای عاشقی محکم نباشد

آه دل مظلومان

جز بر دل من عشقت پیروز نمی‌باشد
جز ناوك خونینت جان دوز نمی‌باشد
آه دل مظلومان دلسوز بود لیکن
چون آه من مسکین دلسوز نمی‌باشد
از مشرق‌وصل‌آخریك شب‌ندمد صبحی
تا این شب‌هجران راخود روز نمی‌باشد
ماه رمضانم را خود نیست شب قدری
وین سال درازم را نوروز نمی‌باشد
چون فهم‌کند مردم حال دل مشتاقان؟
کین قصهٔ ایشان جز مرموز نمی‌باشد
تا کرد علادوله ترك در سلطانان
از زمرهٔ مسکینان مفروز[1] نمی‌باشد
پیروز بود دائم در مملکت جان چون
جز فقر بر او چیزی پیروز نمی‌باشد

می‌بخشد

منبهی[2] است دلم راکه خواب می‌بخشد
چه منذری[3] است‌که جان را شراب می‌بخشد

۱ــ مفروز (به فتح میم): جدا یا جدا شده
۲ــ منبه (به ضم میم و فتح نون و کسر باء مشدد): بیدارکننده، آگاهی‌دهنده
۳ــ منذر (به ضم میم و سکون نون و کسر ذال): ترساننده

چگونه شرح دهم حالت غریبش را
مبشریست که سر را عتاب می‌بخشد
که دید در همه عالم که حاجب مشفق
بوقت لطف و عنایت حجاب می‌بخشد
اوان قهر چه لطف است کو نفرماید؟
اوان لطف تنم را عقاب می‌بخشد
ز بندگیش علادوله رو نگردانند
اگر نعیم دهد یا عذاب می‌بخشد
من از صواب خطای خودم بکل بیزار
چو او برای خطایم صواب می‌بخشد
عذاب او بیقین درمذاق جان عذب است
اگر عذاب دهد او ثواب می‌بخشد

حرام و حلال

هر که شنید بوی توخواب وخورش حرام شد
هر که بدید روی تو کار و برش تمام شد
عقل که بود میر تن گشت اسیر عشق تو
جان که خلیفه حق است حسن ترا غلام شد
در قفس نبست جان بی‌خود و مست وناتوان
بو که برآید این فغان طوطی ما ز دام شد
هر که مطیع خلق شد دور شد از خدای خود
وآنکه نفس ز حق نزد در سر ننگ و نام شد

۳ـ عذب (به فتح عین و سکون ذال): آب شیرین و خوشگوار

اسب حرون نفس تو رام کنون کجا شود؟
گشت مطیع خـویشتن فربه و بدلگام شد
می که چشی برای حق هست حلال همچو آب
آب که بهرخود خوری همچومی آن حرام شد
گر نفسی بعمـر خود با تو دمی بـرآورم
مژده دهند قـدسیان کار تو با نظام شد
گر تو علاءدولـهٔ را راه دهـی بحضرتت
صحبت حور در بهشت برتن او حرام شد

ای مست می غفلت

ای مست می غفلت هشیار نخواهی شد
وی خفته بخواب جهل بیدار نخواهی شد
عمرت ز چهل بگذشت با عقل نمی آئی
تا چند ز بیکاری؟ درکار نخواهی شد
ای نفس پرست آخر درکوی هوا تاکی؟
ز آزردن دل یکدم بیزار نخواهی شد
تا چند علادولـه زین دعوی بی معنی؟
در راه جوانمردان عیار نخواهـی شد
وز زاهدی خشکت توتوبه نخواهی کرد
بر چار سوی عشقت بردار نخواهی شد
گفتم که ترا بر من هرگز نبود رحمی
ای دلبر سنگین دل دلدار نخواهی شد
گفتا که تو اغیاری نه لایق این کاری
در مجلس ما هرگز تو یار نخواهی شد

می ذکر

دوش ناگاه آن نگار در آمد گوئیا آفتاب حسن بر آمد
کرد در من نگاه از سر غیرت جانم از هستیش ز پای درآمد
از دلم چشمه‌های خون بگشاد ناوك غمزه‌اش چو بر جگر آمد
درد ما را نماند درمانی بعد ازین گوئیا که عمر سرآمد
گر بمیریم هیچ باکی نیست چون که دیدار یار در نظر آمد
هر که در دام عشق او افتاد چون‌علادوله‌درجهان سمر آمد
ترك زهد وصلاح و طاعت کرد از می ذکر مست و بی‌خبر آمد
مست و مدهوش ولاابالی‌وار از خرابات عاشقان بدر آمد
دست برهم زنان و رقص کنان بی تحاشی بگرد شهر برآمد

جفای دوست

باز شنگول ما به ساز درآمد دور زهد و صلاح ما بسر آمد
از خرابات عشق باز امروز یار عیار مست و بی‌خبر آمد
کرد ناگه ترنمی آغاز نعره‌ها از نهاد خلق برآمد
گوئیا آفتاب ظاهر شد از پس پرده چونکه او بدرآمد
نعمت ومال‌وجاه‌وجان درباخت هر که را بر جمال او نظر آمد
التفاتی بکس نکرد آن یار گوئیا او بشیوهٔ دگر آمد
سهل باشد جفای دوست‌کشیدن در مذاقم جفاش چون شکرآمد
رخت بربست غم ز خانهٔ جان بسلامت چو یارم از سفر آمد
ای علادوله ، شکر کن زان رو یوسف مصریت ز چاه برآمد

مزبلهٔ کالبد

دلم از دست تن بجان آمد — در هوایش بصد فغان آمد
این تن خاکسار مظلم را — گفتمش هر چه بر زبان آمد
باز گویم هر آنچه در دلم است — ماجرا چونکه در میان آمد
هست این کالبد چو مزبله‌ای — چند با او قرین توان آمد
آمد و شد درو ز حد بگذشت — خاطر من کنون بر آن آمد
که بکلی جدا شوم از وی — شصت سالیست وقت آن آمد
ای «علادوله» این‌چنین‌است‌لیك — حکم خلاق آن چنان آمد
که جسارت مکن ، ملول مشو — که ترا عمر بیش از آن آمد
که ترا هست در خیال و یقین — جات فردوس جاودان آمد
شکر حق کن‌برین وصابر باش — بی‌شکی آنچه در میان آمد
از قضایای حکمتست وترا — کشف‌گشته است برچه‌سان آمد
حکم حق در سرشت این تن تو — جایت ارچه درین جهان آمد
جان علوی درین تن سفلی — از کمال خدا نشان آمد
بی‌شکی هست او خلیفه حق — شد یقین هرچه درگمان آمد
بسزا او شدست جان و جهان — تن او کعبهٔ امان آمد
از تن خود منال بیش ، که جان — زآن جهان بهر او دوان آمد
که چو او مرکبی نبود آنجا — این زمان مرکبش روان آمد
قدم مرکبش بوقت عروج — لاجرم فرق فرقدان آمد
ذکر حق شد قصیل[1] این مرکب — سوط[2] او عشق عاشقان آمد

۱ــ قصیل (به ضم قاف) در عربی به‌معنی علوفه‌ی چارپایان است. در متن قصیم‌نوشته شده که دراین‌جا معنی نمی‌دهد و ظاهراً لغزش کاتب است

۲ــ سوط (به ضم یا فتح سین و سکون واو): تازیانه

کار عاشقان

جان من تا دریـن جهان آمد / از هـواهای تـن بجـان آمد
گرچه شد مایه‌اش زیان لیکن / سـود او بیش از زیـان آمـد
من بدین خوشدلم چو میدانم / که مراد خـدا در آن آمـد
گو درین مـزرعه شود معمار / گر چه بر نفس من گران آمد
لیك ترك مـراد خود کـردن / بهر حـق کـار عـاشقان آمد
مرد آنست کاندرین بازار / فارغ از سود و از زیان آمد
اندرین قلعـهٔ وجـود مـدام / از سر صـدق پـاسبان آمـد
نقد وقـت تو نیست جز نفسی / بعد ازین خواجه وقت آن آمد
که تو بیهوده ضایعش نکنـی / کو بدستت بـه رایگـان آمد
ای«علادولـه» این سخنها حق / با دلت گفت که بر زبان آمد

عجب ترکیبی است

ای بسا جان که ز تن بهر تو بگریخته‌اند
در کمنـد سر زلفیـن تـو آویخته‌اند
غمزگان تو که غماز دل غمگین‌اند،
من چه گویم که چه فتنه‌است که انگیخته‌اند؟
خط و خال‌خوشت انصاف‌عجب ترکیبی است
عنبر و مشك تو گـوئی بهـم آمیخته‌اند
ذوق معنیت چه گویم که مذاقم خوش کرد
شکر مصر است الحق کـه فرو ریختـه‌اند

خاك بیز غـم دل ، جـان عـلادولهٔ تست
زین سبب خـاك ره عشق بـدان بیخته‌اند
بر گـرفتن نتوان مهـر تـو از حقهٔ جان
گر چه در طـی لبـاس بـدنم بیخته‌اند
حبذا جان کسانی کـه بتـو شادان‌انـد
مقبل آنها که ز خود بهر تو بگریخته‌اند

غبار غم

دلبران بـاز چه نقش است که انگیخته‌اند
و این چه رنگ است دگر تازه که آمیخته‌اند
شهـریاران کـرم ، فهـم نمی‌دانم کرد
کآب روی دلم از بهر چرا ریخته‌اند
شاهبـازان قـدم هیچ نمـی‌دانم من
کـز چـه رو چشم عنایت ز رهی بیخته‌اند
خاك بیز است مگر جان مـن سوخته دل
که غـبار غم جـاوید بـدان بیخته‌اند ؟
ای علادوله ، ندانی تو کـه عشاق رهش
سر خود را چه خوش از دار غم آویخته‌اند
از سر صدق و صفا بی طمع خوف و رجا
تن خـود در کفن جور و جفا بیخته‌انـد
از هواهای مخالف کـه منافی حـق است
اندرین دار بـلا بهر چه بگـریخته‌اند ؟
تا ز بـاطل برهند و بـه ره حـق بروند
اینهمـه نقش بـد و نیك برانگیختـه‌اند

آفتاب عشق

مهر او چون حلقه بر درمی‌زند — بیدلان را تیغ بر سر می‌زند
نیست عشقش کار هر تر دامنی — عاشقان را او به خنجر می‌زند
مرهم زخمم کجا حاصل شود، — زخم بر جانم چو دلبر می‌زند ؟
بس‌عجب‌باشدکه بتوان‌رفت راه — زان‌سبب‌کاین راه رهبر می‌زند
ذکر را چون تیشه ابراهیم‌وار — بر سر بتهای آزر می‌زند
چون کند نفی هوائی گوئیا — تیغ را بر نفس کافر می‌زند
عاشق بیچاره را معذور دار — هم به بوئی سر بدین در می‌زند
ای «علاءالدوله» بازازجان تو — آفتاب عشق سر بر می‌زند

مرد کرامات

عهد جوانیم هوس می‌کند — طبع من از پیری بس می‌کند
راه خرابات نشانم دهید — زآن که مرا باده هوس می‌کند
هست درآنجا صنمی ، مرغ‌جان — در طلبش ترك قفس می‌کند
بر رخ‌او یك عدسست مشك‌بوی — خون دلم گرم ، عدس می‌کند
دوش ز فریاد نیاسوده‌ام — این همه فریاد چه‌کس می‌کند؟
گفت دلم قافله آمد ز عشق — اینهمه فریاد جرس می‌کند
از دردل دور علادوله را — در شب من حکم عسس می‌کند
روی هوا بر طیران گر کنی — مرتبه‌ای نیست مگس می‌کند
سیر اگر بر سر دریا کنی — نیست کرامات چو خس می‌کند
مرد کرامات تودانی‌که کیست؟ — آنکه مراعات نفس می‌کند

سرّ عشق

حسن رویت غارت جان می‌کند / کفر عشقت قصد ایمان می‌کند
حجرهٔ دل هست جای اندهت / بی سبب بهر چه ویران می‌کند؟
بر دلم چون‌کرد حسنت آشکار / سر عشقت پس چه پنهان می‌کند
چون دلم با درد تو انسی‌گرفت / بعد ازین او ترك درمان می‌کند
تاعلاءالدوله ذکرت‌ورد ساخت / ناکس‌است‌گریاد سمنان می‌کند

دعوی عرفان

غمزهٔ تو غارت جان می‌کند / طره تو قصد ایمان می‌کند
حسن توبرملك‌دل‌سلطان چوشد / ملك‌خودرااز‌چه‌ویران‌می‌کند؟!
آشکارا چونکه جانم راستاند / بعد ازینش از که پنهان می‌کند
درمنای عاشقی جان از صفا / هر‌که‌عاشق گشت قربان می‌کند
نفس چون تسلیم عقل کل بدید / کارها جمله بفرمان می‌کند
ای علاءالدوله ، پیش شاه عشق / نفس تو دعوی عرفان می‌کند
درخدادادی خودی را ترك‌گیر / چون‌خداکارت بسامان می‌کند
شادمان باش و، ز درد دل منال / دردراچون‌دوست‌درمان می‌کند
عقل کل چون دید شاه عشق را / از حقیقت ترك برهان می‌کند
در خدادادست شسته با صفا / در گشاده ترك دربان می‌کند
راه غم هرچند دشوار است لیك / بهر خود از عشق آسان می‌کند

وصف حالش

باز یارم دل‌نوازی می‌کند / دوستم دشمن گدازی می‌کند
دل ربایم باز جان می‌پرورد / جان فدایم دل نوازی می‌کند
غمزه‌اش گرمی‌کند غمازیم / طره‌اش گر ترک‌تازی می‌کند
بر علاءالدوله گر چه حسن او / از تکبر سر فرازی می‌کند،
می‌سزد اینها همه او را از آنك / بی‌نیاز است، بی‌نیازی می‌کند
چون نیازوعجزمن لطفش بدید / گفت با تو عشق‌بازی می‌کند
غم مخور هرچند زخمت می‌زند / مرهمت را کار سازی می‌کند
لطف‌را گفتم که‌قهرش این همه / از حقیقت نه مجازی می‌کند
گازر نفس من است‌آن قهر او / جامهٔ نفسم نمازی [1] می‌کند
من کیم تا وصف حال او کنم / وصف حالش‌نجم‌رازی [2] می‌کند
آری، شهبازان‌چورفتند ازجهان / صعوكك دعوی بازی می‌کند

نیز کنند

دلبرا سنگ دلان میل وفا نیز کنند
بی‌نوا را ز کرم برگ و نوا نیز کنند
همهٔ عمر جفا با من مسکین نکنند
گاه گاهی بغلط قصد وفا نیز کنند
ماجرا گر چه بودمذهب درویشان لیك
وقت وقتی ز سر صدق صفا نیز کنند

۱ـ نمازی: شسته، پاك

۲ـ منظور شیخ نجم‌الدین رازی عارف قرن هفتم هجری است.

عاشقان نرد وفا با غم عشقش همه عمر
راست بازند اگر چند دغا نیز کنند
گرچه رندان به هواسوی خرابات روند
در خرابات فنا ترك هوا نیز کنند
رهروان چون قدم صدق نهند در راهش
عزم از کعبه سوی ملك خطا نیز کنند
گفت بامن دل من: «ترك ریاکن» گفتم:
مخلصان در ره اخلاص ریا نیز کنند
گرچه اصحاب «علادوله» و او اهل ریایند
ناگهان بندگی از بهر خدا نیز کنند
اینکه گفتیم ز ما هیچ روا نیست از آنك
قادرانند که گه گاه خطا نیز کنند
ما مقریم به سالوسی وزراقی لیك
پادشاهان نظر لطف بما نیز کنند
در کمال کرم و غایت رحمت گه گاه
حاجت مردم سالوس روا نیز کنند
دوستداران شمائیم و شما می‌دانید
دوستداران بصفا چون و چرا نیز کنند
ما یقین اهل نیازیم و گهی حاجت ما
بی‌نیازان ز ره جود روا نیز کنند
مبتلا گشت علادوله به‌عشق و، بی‌شك
اهل حق رحمی بر اهل بلا نیز کنند
گر کند، ورنکند، صبر بودچاره، ولیك
عاشقان صبر گه شکر خدا نیز کنند

گر چه از راه صوابش ننهند پای برون
لیك چون آدمیندسهو و خطا نیز کنند

نیز کنند

شوخ چشمان نظر لطف بما نیــز کنند
حاجت مردم سرگشته روا نیــز کنند
گرچه سنگین‌دل وبی‌رحم‌ومعربد باشد
ناگهان رحمی بر اهــل بلا نیز کنند
همــهٔ عمر جفا بــا دل غمگین نکنند
گه گهی قصد وفا بهر خدا نیز کنند
ای علادوله،توخوش‌باش، که‌شاهان‌ختن
نرد بــازند نکو ، لیك خطا نیز کنند
گرچه باشند جفا پیشه ، ولیکن گه گاه
از سر لطف و کرم ترك جفا نیز کنند
شاهدان گر چه ندارند بکس هیچ نیاز
از سر ناز نظر سوی گــدا نیز کنند
ناوك غمزهٔ خونخــوار اگر چند زنند
مرهم زخم دل خستــهٔ ما نیــز کنند
درد بر درد اگر چنــد فزایند ، ولیك
دردمندان را گه گاه دوا نیــز کنند
دل من گفت بتان را کــه بدانید یقین
شاهبازان قــدم قصد هوا نیز کنند

زاهدان گـر چـه نگردند بگرد دنیا
لیك دزدیده نظر سوی شما نیز کنند
عاشقان نیش جفاهای شما را چون شهد
از سر ذوق بنوشند و دعـا نیز کنند
مخلصان در ره اخـلاص بهر یکچندی
از سر صدق و صفا روی و ریانیز کنند
حرمت طاعت صد سالـهٔ خود بهر خدا
در ره روشن تـوحید هبـا نیز کنند

شاهدان

شاهدانچون نظر بـه ماه کنند سر انگشتکـان سیـاه کنند
خالهـا بـر کشند بـر رخسار اندر آن دم که روبراه کنند
سر این حال را چه داند کس مگر آن را کـه انتباه[1] کنند
گرد بر گرد حسن چیـن یعنی لشکـر زنگ را سیـاه کنند
ای علادولـه ، ابلهـی بـاشد پیش او گر نظر به ماه کنند
ابلهـی کـردم و نـدانستـم نه همه بندگان گناه کنند
بندگـان گـر کنند گستاخی تکیـه بـر عفو پـادشاه کنند

وصال دوست

وصال دوست میسر اگـر تواند بـود
به آب دیده و آه سحر تـواند بـود

۱ـ انتباه: آگاهی، با خبر شدن

نسیـم وصل نیـابی ز دوست تا هستی
چو نیست گردی آنگه مگر تواند بود
خبر از او بحقیقت کسی توانـد یافت
که دائماً ز خود او بی‌خبر تواند بود
زلال آب وصال آن کسی تواند خورد
که دیده و لب او خشك و تر تواند بود
مقام قرب تو را حاصل آید اندر فقر
گرت بکوی وفایش گذر تواند بـود
به راه مهر بلاهاست گر شوی آن جا
مگر که شیخ ترا راهبر تـواند بـود
علاءدولـه ، همان به که ترك خود گیری
که دررخش بخودت‌کی نظر تواند بود
جمال دوست تواند کسی مشاهده کرد
که سوی عالم غیبش سفر تواند بـود
کسی بـراه غم عشق او تـواند رفت
که پای همت او فرق سر تواند بـود

با یاد تو...

بر بوی گل وصل‌تو در نار تـوان بود
با وعدهٔ یاری تو در غار تـوان بـود
با یاد تو در اشکم ماهی بتوان زیست
با وصل تو اندر دهن مار توان بـود
تا دیدهٔ اغیار جـمال تـو نبینـد
منصور صفت بر ز بر دار توان بـود

تا بو که قدم گاه تو گردد سر وچشمم
خاك درت ای یار وفادار تـوان بـود
باشد که دمی از پس دیوار درآیـی
تا روز ابد در پس دیوار توان بـود
تا بو که شبی جرعهٔ وصلـم بچشانی
صد سال مقیم در خمـار توان بـود
بی‌امر تو در کعبه دمی خوش نتوان زد
در غار حری منتظر یار تـوان بـود
در مدرسهٔ علم تو در خواب توان شد
در بتکدهٔ حلم تو بیدار تـوان بـود
در خانقهٔ عشق تو سرمست تـوان شد
در میکده وصل تو هشیار تـوان بـود
بی یاد تو در روضهٔ رضوان نتوان شد
با یاد تو در دوزخ خونخوار توان بود
در راه تو بی‌خرقه و سجاده توان رفت
در کوی تو بی جبه و دستار توان بـود
دل می‌بری و روی به ما مـی‌ننمائی
انصاف بده بی دل و دلدار توان بود؟!
می‌گفت علادوله سحرگـاه کزین پس
در بندگـی یار وفادار تـوان بـود
چون بندگیش را کمـر صدق ببستیم
آزاد ز اقرار و زانکـار توان بـود
اغیـار چـو رفتند بکلـی ز در او
بی زحمت‌اغیارخوش این بار توان بود

در دایرهٔ عشق

در دایرهٔ عشق تو پرگار توان بود
بر مرکز غم نقطهٔ اسرار توان بود
بر سطح وجود وعدم‌خویش توان رفت
سر بر خط فرمان تو ای یار توان بود
بر عرش مجید تو خوشی تکیه توان زد
بر فرش تو بی زحمت اغیار توان بود
در وجه کریم تو توان کرد نظرها
با وصل تو در میکده هشیار توان بود
در کوی خرابات توان زد قدم صدق
از بهر می‌ات بر در خمار توان بود
بی خرقه و سجاده توان رفت درین راه
از صومعه و مدرسه بیزار توان بود
بی درد تو در کعبه نگارا نتوان شد
با درد و غمت بر سر بازار توان بود
هر چند علادوله کسی نیست ، ولیکن
او را ز سر لطف خریدار توان بود
بر بوی گل روی تو ای مایهٔ جانها
سر مست می وصل تو در نار توان بود

تا چند..؟

تا چند دراین‌مزبله‌محبوس توان بود؟!
تا چندچنین‌مدبر ومنحوس‌توان بود؟!

مدروس شداین خانه قالب بده انصاف
تا چنددرین خانهٔ مدروس توان بود؟!

بود؟نبود

بحسن روی زیبایت جمال خور بود؟ نبود
ببوی زلف مشکینت گل و عنبر بود؟ نبود
بقد قامت خـوبت چه ماند سرو بستانـی؟
به بستان جهان‌سروی ازین‌خوشتر بود؟ نبود
به‌وزونی لفظ تو در و گوهر کجا بـاشد؟
به شیرینی لعـل تـو لب شکـر بود ؟ نبود
ز لطف ذات پاك تو نشان دادن توان؟ نتوان.
بده انصاف ، وصافی ز من بهتر بود؟ نبود
چو تواسب تجلی راازین میدان برون تازی
کسی را اندر آن حالت امید سربود؟ نبود
به عشوه‌میبری جانم، به‌غمزه میخوری خونم
کسی را در همه عالم چنین دلبر بود؟ نبود
علاءالدوله می‌گویدزسوز جان ودرد دل
چو من‌سرگشته‌در کویت‌یکی‌دیگر بود؟ نبود
خطا کردم‌دراین‌حالت،چنین‌میگویم‌این‌ساعت
کسی در کوی عشق تو زمن‌کمتر بود؟ نبود
ز دام‌عشق‌تو هرگز برون‌جستن توان؟ نتوان
ز من بیچاره‌تر صیدی‌درین‌کشور بود؟ نبود

گوهر فقر

گوهر فقـر مرا کـان نبـود | درد عشقـم را درمـان نبـود
فقر گنجیست پر از گوهر عشق | گنج را یـافتـن آسان نبـود
کس بمنـزل نرسد از ره عشق | زآنکه این ره را پـایان نبـود
جان‌دریغ‌است‌بدان‌شخص که او | روز و شب در پی جانان نبود
شعر من بی‌سروسامان شدازآنك | عـاشقان را سر و سامان نبود
فارغ از هر دو جهانند ایشان | هر که فارغ نه از ایشان نبود
این گدا غرق غنا هست چنـان | که مر او را سر سلطـان نبود
خانهٔ فقـر مسلـم ماراست | زآنکه ما را در و دربان نبود
نزد اصحـاب خـرد می‌دانـم | کاین سخن حاجت برهان نبود
برخورد بی‌شك از عمر عزیز | گـر علادولـه به سمنان نبود

مرا در کوی دل جانانه‌ای بود

مرا در کوی دل کاشانه‌ای بود | در آن کاشانه‌ام جانانه‌ای بـود
چو با او آشنائـی حـاصلم شد | ز من هستی من بیگـانه‌ای بود
بشکرانه بـدادم جان و دل را | اگر چه مختصر شکرانه‌ای بود
به پیش‌شمع رویش جان مسکین | بجان‌بـازی‌یقین پروانه‌ای بود
جهان در جنب آن کوی مبارك | بچشم عقل ظلمت خانه‌ای بـود
در این بستان سرا نه چرخ مینا | بسی کمتر ز ارزن دانـه‌ای بود
نه‌کاشانه کنون بینم نه آن‌کوی | تو گوئی آن همه افسانه‌ای بود
علاءالدوله، ناشکری روا نیست | منت هستم گرت جانانه‌ای بود
کنون‌حق توشد خمخانـهٔ عشق | گر آن دم قسم تو پیمانه‌ای بود

خوش آن‌زمان

مباد آنکه مرا نامت از زبان بـرود
و یا خیال جمالت ز جسم و جان برود
هزار جان و دل من فدای دردت بـاد
یقین چو درد تو آمد شك و گمان برود
چرا بدرد، دلم را تـو آزمـایـی پر
چوآرزوی‌دل اینست‌که درزمان برود؟
سریر مقعـد صدقش بود مقام یقیـن
کسی که با غم و درد تو از جهان برود
ولیك هست تمنـای عـاشق مسکین
که در هوای تو بی‌نام و بی‌نشان برود
بلطف خویش دلم را ز سجن تن برهان
که تا بزودی ازین درد آشیان بـرود
امید هست که بـا کاروان بتا امشب
دلم چنـان که ندانند نـاگهـان برود
چه خوش دمی که متاع وجود بگذارم
چوخوش بودکه سحرگاه‌کاروان برود
همیشه جان من این بر زبان همی راند
خوش آن‌زمان‌که‌علادوله ازمیان برود

درد عشق

هر که در عشق تو شیدا میرود در میـان خلق رسوا میـرود

در دل هر کس که درد عشق‌تست | لاابـالی‌وار آنجـا میـرود
صبحگاهی رفت جانم در پیش | وقت اوخوش گرچه تنها میرود
هر کجا سلطان عشقش خیمه زد | نور وحدت زو هویـدا میرود
کفر و اسلامی که داردرد وجود | پیش چشمش آشکـارا میـرود
مـؤمنـی و مشرکـی نفس او | این زمان بی‌شبهه پیدا میرود
کس نمی‌داند که در بازار عشق | بر چه‌سان با دوست سودا میرود
جان و دل اول برشوت میبرد | عقل و دل آخر به یغمـا میرود
آتش عشقت چو در دل شعله زد | درد جان برچرخ اعلا مـی‌رود
تا قیـامت شرح نتـوانیـم داد | آنچه بر ما از ستمـها میـرود
ای علاءالدولـه ، یابد کام دل | هر که آنجا مست وشیدا میرود
بس‌عجب کوئی‌است کوی‌عاشقان | کاندر آن کو، پیر، برنا میرود
ای دریغا نقد وقت و سیم عمر | برگزاف از کیسهٔ مـا میـرود

چه سود؟

فرقت جـان سوز را ماتم چـه سود؟
ناوك دل‌دوز را مـرهـم چه سود ؟
آه دود آلـودم از کیوان گـذشت
بعـد ازینم اشك چون عندم[1] چه سود؟
چونکه از من شد جـدا جان و دلم ،
در جهـانم صحبت همدم چـه سود؟

[1]ـ عندم (به فتح عین و دال): خون سیاوشان، صمغی سرخ رنگ که از یك نوع درخت گرفته می‌شود

شیخ بود اندر جهان جان و دلم
شیخ چون بگذشت از عالم چه سود ؟
شادیم دیدار او بودی مدام
چون نماند آن، بعد از ینم غم چه سود؟
چشم من روشن بد از نور رخش
چون شد آن، از دیدهٔ پر نم چه سود ؟
ای علاءالدوله ، سر چون فاش شد
طالب محرم شدن این دم چه سود ؟

بوی یار

از آن دم که دلم بوی تو بشنود — نیاسود و نیاسود و نیاسود
نکردی ای نسیم صبح تقصیر — خدا از تو همیشه باد خشنود
ز بویت ای نسیم صبحگاهی — غمم نقصان شد، و شادی بیفزود
چه خوش بوئیست بوی وصل دلدار — همه معدومها را کرد موجود
چو من نیکو نظر کردم درین حال — دل و جان و تن من جمله اوبود
«علادوله» دلت خوش دار چون حق — ترا از تو بفضل خویش بربود
چو اول نام تو احمد نهاد او — بود آخر همه کار تو محمود
خداوندا مرا در هر دو عالم — تومی‌دانی که جز تو نیست مقصود
ثباتم چون بدید و استقامت — دری برجان من از لطف بگشود

نظر بخود

ای مردم حج رفته کجائید؟ کجائید ؟
سرگشته درین راه چرائید؟ چرائید ؟
در تپه ازین بیش ممانید ، ممانید
معشوقه هم اینجاست بیائید ، بیائید
ما زآن شمائیم شما راست بگوئید
بی‌شائبهٔ کذب کرائید ؟ کرائید؟
گرزآنکه ز هستی و خودی هیچ ندارید
در باز گشاده است درآئید، در آئید
ورزآنکه بخودتان نظری هست، دراین کوی
ره نیست شما را که گدائید، گدائید
می‌گفت علادوله : اگر مرد خدائید
از خود چو الف راست جدائید، جدائید
در صف وفا صفه نشینان صفائید
ورنه بیقین عین بلائید ، بلائید
خوش گفت عزیزی که درین راه سفر کرد
کای مردم حج رفته، کجائید؟ کجائید؟
در بادیه سرگشته چرائید ؟ چرائید؟
معشوقه هم اینجاست بیائید ، بیائید

سوی خمخانه

ای اهل خرابات کجائید ؟ کجائید ؟
زود از سر تعجیل بیائید ، بیائید

کان‌عاشق ما مست‌درین کوی‌فتاده است
زود از سر لطف وکرمش دربگشائید
ور دیدهٔ عزت بگمارد به درما ،
هین دست بگیریدش و وراهش‌بنمائید
دیریست که سازش کند و لاف محبت
از صدق زند ، گرد رهش نیك برآئید
او را مگذارید که در خویش بماند
خیزید بجمعی سوی خم‌خانه گرائید
رطلی سه چهاری دگرش هم بچشانید
بر مستی او مستی دیگر بفزائید
چون چشم علادوله همی باز گشودند
هشیار شد و گفت: شما مست چرائید؟
گفتند : ترا هیچ خبر نیست ز مستیت
گفتا که زهی فتنه کسانی که شمائید !
هشیار مدارید مرا از کرم و لطف
مستم بگذارید اگر مرد خدائید

در ره اکسیریان

روز وصال تو هم ز کوه بر آید
وین شب اندوه هجر تو بسر آید
بر سر راهت نشسته‌ام به امیدی
شاخ امیدم بود که هم به بر آید
نوبت خود داشت قهر هجر نگارین
بو که ازین پس بسوی لطف گراید

نقد وجود خودش نثار کنم زود
پیش کشم جان نازنین اگر آید
خاك رهش را بدیده در کشم از صدق
گر سحری از درم به لطف درآید
گفت علادوله : من بفضل الهی
دارم امیدی که کار بسته بر آید
از نظر او که کیمیاست به تحقیق
مس وجودم به لطف به ز زر آید
هر که از آن زر قراضه‌یی بکف آرد
اهل غنا گردد او و معتبر آید
در ره اکسیریان بچشم هدایت
گنج سلاطین دهر مختصر آید

رباب وجود

هر آن جوان که رود راه عشق پیر آید
قدکمان صفت پیر همچو تیر آید
گدای کوی حق از راه عشق راست رود
بدرگهش ز سر صدق ، شاه و میر آید
بحلقهٔ سر زلفین عنبر افشانت
که خاك کوی توام خوشتر از عبیر آید
من از جفات نترسم بغمزهٔ هندوت
هر آن جفا که کنی، سخت دلپذیر آید
ازین رباب وجودم ز گوشمال غمت
چه ناله‌های جهان سوز زار و زیر آید

بسنگ عشق چو پای دلم درآمده است
مگر که لطف توای دوست دستگیر آید
چو در تنور وفا نان عشق تو بپزم
یقین که آن بهمه مذهبی فطیر آید
هر آن شهی که در افتد بدام زلفینت
علاءدوله صفت بی‌شکی اسیر آید
اگر چه‌پیر شدم من‌چنان جوانست عشق
که این دم از دهنش نیز بوی شیر آید

جنت بچه کار آید

ای دوست مرا جنت از بهر لقا باید
گر بهر لقا نبود جنت بچه کار آید
بی‌وصل تو در جنت آرام نگیرم من
با وصل تودردوزخ گرجای دهی شاید
گفتا که‌اگر وصلم‌خواهی، غم دائم‌خور
باشد که ز غم روزی شادیت بیفزاید
گفتم که اگراین است، آب‌غم عشق تو،
چندان که‌خورم آن‌را برتشنگی افزاید
گفتم که نگارینا در بسته همی بینم
گفتا که در بسته جز صبر بنگشاید
گفتم که ز عشق تو سرگشته و حیرانم
گفتا که درین حیرت جان تو بیاساید
گفتم که علادوله فارغ شود از غمها
گر زآنکه دمی با تو او محرم راز آید

گفتم که ز دستم شد وقت خوش من گفتا
نومید مشو باشد کان وقت تو باز آید

دید؟ ندید

چو او نگار کسی در کنار دید؟ ندید
درین کنار چو او کس نگار دید؟ ندید
کسی ز دل‌خبری‌بی‌هواش یافت؟ نیافت
کسی ز جان اثری جز غبار دید؟ ندید
فلك مثال مهم هیچ ماه زاد؟ نزاد
زمانه همچو شهم شهسوار دید؟ ندید
کسی میان گلستان روضهٔ جنت
مهی خجسته چو او گلعذار دید؟ ندید
نشان همچو توئی‌هیچ خلق داد؟ نداد
کسی چو دلبر من غمگسار دید؟ ندید
بحق غمزهٔ هندوی تو که کس چشمی
چو چشم‌سرخوش توپرخمار دید؟ ندید
بجویبارجهان‌چون‌توسرو خاست؟نخاست
کسی گلی چو تو بی‌زخم‌خار دید؟ ندید
ز گلبن تو کسی گل بدست چید؟ نچید
بفصل وصل چو تو نوبهار دید؟ ندید
کسی که‌دیدتراجزتوهیچ‌خواست؟نخواست
بغار کوه حرا جز تو یار دید؟ ندید
بهیچ میکده‌ای هیچ می‌فروشی چون
شراب لعل لبت خوش گوار دید؟ ندید

بکوی عشق تو از دست غـمزهٔ مستت
چو کار و بارم کس کار و بار دید؟ ندید
بدام زلف تو افتـاد این دل و جانم
کسی ضعیف‌تـر از من شکار دید، ندید
بباد داده دل و جان و آب روی کسی
در آتش تو چو من خاکسار دید؟ ندید
چوبنـدهٔ تـو کسی‌عـاشقی، بلاجوئی
ز روی صدق درین روزگار دید، ندید
زراه راستی ای دوست خود بده انصاف
کسی دلی چو دلم بردباردید ؟ نـدید
علاءدولـه، بگوراست همچواو سروی
روان کسی بلب جویبار دید ؟ ندید
مثال نفس زراندود خود روان هرگز
کسی بچشم، زر بی‌عیار دید ؟ نـدیـد
چو روح‌من‌به‌جهان‌هیچ‌کس سرافرازی
شهی ، مراددهی کامکار دید ؟ ندیـد
چو مرغزار دلم در فضای قدس ، کسی
بخرمی و خوشی مرغزار دید؟ ندیـد

ای سالکان...

ای سالکـان خطهٔ خاکی که بر درید
ایمان و صبر و تقوی و احسان بیاورید
بی‌این چهار سخـره دیوید ونفس شوم
با این چهار بـر همه اعدا مظفرید

بی این‌چهارمرکب‌اگرزانکه رهروست
خود را ز جنس انس بتحقیق مشمرید
زیرا که در شریعت دین محمدی
نزدیك رهروان طریقت کم از خرید
لا بل‌که در تمامت ادیان انبیا
در چشم سالکان بحقیقت محقرید
خلوت‌سرای انست با این چهار رکن
محکم کنید و قلعهٔ دین را بر آورید
تا ایمن از مکاید شیطان نفس خویش
آنجا نشسته از دل و دلدار برخورید
گر قصرمعرفت شده است‌این‌چهار رکن
نیك استوار نزد خدا بس موقرید
زاد و لباس تقوی گر با شما بود
در مجمع خواص‌همیشه توانگرید
زین پس علادوله تو با دوستان بگو
گر میخواهید کاین‌ره‌حق‌را بسر برید
در بندگی رعایت حسن ادب کنید
هان تا بچشم عجب در اعمال ننگرید
من عهد می‌کنم که گر این پند بشنوید
بی بال و پر فراز سماوات بر پرید
از خانهٔ‌خودی چو قدم را برون نهید
در حجرهٔ درون بر دلدار سرورید
در نیستی بهستی حق گر نفس زنید
هستی و نیستی بگذارید و بگذرید
هر جا که می‌روید خدا حافظ شما
پیوسته در حمایت احسان دلبرید

گلزار زار

دارم اندر سینه زآن رخسار چون گلنار نار
بلبل جانم ز هجرانش درین گلـزار زار
خاك بر سر، باد دردست، آب از چشمم روان
می‌زدم در سینه آتش اندرین بـازار زار
سر نهاده روز و شب بر آستان عشق او
کی روا باشد که داری بنده‌ای را زار زار
عقل من‌مدهوش وجانم واله‌است و نفس‌مست
تا دل من گشته از هستی خـود بیزار زار
هندوی نفس من ارخواهد که‌بگریزد زعشق
غل بنه‌بر گردنش‌مندیش‌ازآن آزار زار
وعده‌اش‌را مشنو وبر عهداوتکیه مکن
می کش‌اوراسوی‌جان،در گردنش‌ابزارزار

درهم و دینار

هان و هان ای نفس، دل را دائماً بیدار دار
دور باش از مست غفلت باش با هشیار یار
هر که ماند اندر حجاب خـود پرستی دائماً
حال آن شوریده هست اندر پس استار[1] تار

۱ــ استار: پرده‌ها، پوشش‌ها

جرم جرم آبگیر خود را پاك دار ازشرك چرك
تا نگردد كار روح پاك از آن اوزار[۲] زار

ای دل سودائی شوریده بشنو پند من
هان منه بر گردن نفس خود از ادبار بار

هر چه آید بر تو از حق دان اگر نیك و بد است
تا نباشد نفس را اندر ره انكار كار

از بد و نیك جهان آزاد شو آسوده باش
تا شود در پیش چشم همتت دشخوار خوار

درهم و دینار بیرون كن ز دست دل از آنك
آخر درهم ، هم[۳] است و آخر دینار نار

ای «علاءالدوله» حق را بندگی كن بی طمع
دیده بر دوزاز جزای و روی بر دیدار دار

ترك شعر و شاعری كن، ذكر حق گو روز وشب
در طریقت هست مشغولی بدین اشعار عار

این منم

یارب این سرو است یا قد نگار
یارب این ماهست یا رخسار یار

این منم بوسه نهاده بر رخش
این منم او را گرفته در كنار؟

۲ــ اوزار: جمع وزر، بارهای گران، آلودگی‌ها
۳ــ هم (به فتح هاء): نگرانی

یارب این دولت که دارد در جهان؟
خود کرا باشد چنین زیبا نگار ؟
کی توانم حسن او را وصف کرد؟
زآنکه اوصافش نیاید در شمار
وقت بختم خوش که بس خوش دولتی است
این که ما داریم در این روزگار
ای علاءالدوله ،شادی کن از آنك
سخت خوش بشکست جانانت خمار
وقت آن آمد که همچون صادقان
جان کنی درمجلس انسش نثار
ای مسلمانان چرا زو غافلید ؟
حان وقت [1] الاعتذار الاعتذار
بعد ازین چون خویشتن را جلوه داد
آن حین [2] الاعتبار الاعتبار

گلبن وصل

طره تو هست طراری دگر
غمزهٔ تو هست خونخواری دگر
دل نچید از گلبن وصلت گلی
تا نزد در پای جان خاری دگر

۱ـ حان وقت: وقت نزدیك شد
۲ـ آن حین: زمان فرا رسید.

جز گلستان وجودت دلبرا
دل ندارد هیچ گلزاری دگر
دل ز آزار تو نگریزد، بیا
بلکه خواهد هر دم آزاری دگر
خار را در پای جانم می‌خلی
تا نگردم گرد گل باری دگر
چون ببینی خسته‌ام در زیر بار
بر سر بارم نهی باری دگر
کس ندیدست در جهان عاشقی
همچو عشقت هیچ عیاری دگر
گر زنی هر لحظه‌ام تیر جفا
من نگیرم غیر تو یاری دگر
فاش می‌گوید علاءالدوله، نیست
چون تو دل را هیچ دلداری دگر

خورشید شادمانی

چون ابر غم ز لطف حق از هم شکافت باز
خورشید شادمانی در خانه تافت باز
در کارگاه جان دل غمگین بتو تنید
دنیای عشق و از سر اخلاص بافت باز
منت خدای را که علادوله شد جوان
پیرانه سر ز شوق درین ره شتافت باز
شکر خداست چون‌که پس ازشصت‌وهفت سال
گم کرده را بلطف خداوند یافت باز

صبح وصال آمد و شام فراق رفت
در نور وصل ظلمت هجران شکافت باز

نیستم مرد کرامات

هر کسی دارد نگاری ، ما ترا داریم و بس
هر کسی راهست یاری جز تو مارا نیست کس
دستگیرا، لطف کن، افتادگان را دست گیر
با هوای نفس خود درمانده‌ام، فریاد رس
مرغ جانم مضطرب گشته‌است بر وی رحم کن
وقت آن شد بعدازین برهم شکن بندقفس
هر کسی در قدرهمت از توچیزی خواستند
دردوعالم وصل توخواهد علاءالدوله، بس!
نیستم مرد کرامات و نخواهم آن مقام
زآنکه رفتن میتواند بی سبب بر آب خس
گر بپرم در هوا هم هست کاری مختصر
زانکه در روی هوا پیوسته می‌پرد مگس [۱]
بندهٔ بیچارهٔ آواره می‌گوید شها
لطف کن این بنده را فریاد رس درهرنفس

۱ــ این شعر مضمون گفتار والای سلطان العارفین بایزید بسطامی عارف پیشوا و پیشتاز قرن دوم و سوم هجری است که نخست خواجه عبدالله انصاری عارف قرن پنجم هجری و سپس دیگر عارفان در آثارمنثور ومنظوم خود بصورت‌های گونه‌گون منعکس کرده‌اند. برای آگاهی بیشتر در این‌باره خوانندگان میتوانند به کتاب «سلطان‌العارفین، بایزید بسطامی» تالیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) از انتشارات آفتاب مراجعه کنند

خدمت جانان

ای دلا، تا کی ز مستی؟ لحظه‌ای هشیار باش
چند با اغیار باشی ؟ ساعتـــی با یار بـــاش
سر برآر از خواب غفلت یك زمان بیدار شو
روزها بی‌کار بودی، یك شبی در کار باش
چون‌دلت‌ازدست‌بیرون‌رفت،هان،برپای خیز
بیش ازین منشین توبیدل ، درپی دلدار باش
هر چه مادون حقست‌آن دون‌بود، ازوی ببر
بر سر کویش همیشه طالب دیـــدار بـــاش
آفتاب روح چـــون شد زرد بر دیوار نفس
نوبت وصل آمد امشب تا سحر بیدار باش
چون درآید آن نگار ازدر توسر بر پاش نه
در حضورش از وجود خودبکل بیزار باش
هر چه فرماید ترا، بشنو بگوش جان و دل
سر او با کس مگوی و محرم اسرار بـــاش
در گلستانش چوخود راجای‌کردی شاد شو
گر نیفتد گل بدستت‌نیست غم، گوخار باش
بعد از این‌دربندگی‌اش، ای‌علادوله، بصدق
بر میان جان کمر بر بند، گو زنار باش
یك سرت‌بر نقطه‌بایدو آن دگر سر برمحیط
ثابت و دائر همیشه راست‌چون پرگار باش
مست غفلت‌بودی‌اکنون‌مست‌گشتی درحضور
در بقـــا مستی نباشد بعد ازین هشیار باش

خاطر موری مخراش

تا شد افسانهٔ حسن تـو در این عـالم فاش
مسجد و صومعه پر گشت ز رندان، واوباش
زاهدان رخت خود از صومعه بیرون بردند
طاقت دیدن خـورشید نـدارد خفـاش
ذاکر حضرت عـزت شو و میدان بیقیـن
هر چه جز ذکر خدایست تو میدان قلماش[1]
از ملامتگـر بـیعقل کجـا اندیشد
ذاکـر مست قلنـدروش رند اوباش
بتراشیـدن سر غـره مشو مردی کـن
از هـواهای مخـالف سر جان را بتراش
ملکت هر دو جهان در ره فقر و فـاقـه
پیش عشاق بتحقیـق نمـیارزد لاش[2]
هر که را اندك و بسیار بدنیـا نظـریست
دور از صحبتاو هر که خوهی[3] گویمباش
راه مـا راه درستست بمسکینـی رو
تا ترا دست دهـد خاطـر موری مخراش
عاشقی تو ، علادوله ، نـه سریست نهـان
داستانیست کـه در جملهٔ عـالم شد فاش

۱ــ قلماش: یاوه، بیمعنی
۲ــ لاش (لاشه)، مردار، چیز پست و بیقیمت
۳ــ در این دیوان چندجا خوهی مخفف خواهی آمده است

آتش شوق

در آمـد دلبرم صبحی برم خوش [۱]
خـوشم در بـر گرفت آن یار مه‌وش
ز شام صبـح او روشـن دو چشمـم
ز صبح شام او عـالم شده خوش
فکنده دست خود در گـردن جان
فتـاده در دلـم از شـوق آتش
زمان از محـور او در تکـاپـو
مکـان در زیـر پـایش در کشاکش
شده روی زمیـن از لالـه و گل
نشـان گنبـد خضـرا منقش
علاءالـدولـه شادان در کنـارش
وز آن حـالت شده دشمن مشوش
بیا ساقی ، بمن ده جـام می را
ز زهـد خشك ازین پس پـای درکش
در آغـوش دلـت افتد سعـادت
چـو در جنب ویـت افتـاد آغش
دلا هشاش و بشـاش [۲] ار نبـاشـی
نباشی عـارف ذوالهش والبش [۳]

۱ـ درصدر این شعر چنین آمده است (هذه صورت واقعة وقت الاشراق یوم‌الجمعه عاشر ذی‌القعده سنه ثلاث و عشرین و سبعمائه)
۲ـ هشاش و بشاش: خندان و خوشحال
۳ـ ذوالهش والبش: دارای خوشحالی و گشاده‌روئی

در و لعل من

دلکی داشتم آسوده دلك ، آسانك
کرد غارت ز منش دلبرکی پنهانك
در ولعل‌من‌مسکین نه زبحر وکان‌است
هست ای جان‌جهان آن‌لبك و دندانك
چکنم پستهٔ‌خندان که زسمنان خیزد[1]
هست مطلوب دلم آن دهن خندانك
انده عشق تو گنجی است ، یقین میدانم
جای گنج تو بود کنج دل ویرانك
عشوه‌ام چند دهی هیچ نترسی ز خدا
رحم کن بردلم ای دلبرك پردانك
تا که پای دلم افتاد بدام زلفت
بر سرم هست دودست‌ای بت پردستانك
بر در حجرهٔ وصل تو علادوله کنون
هست از صدق وصفاخاك ره دربانك
دل بمن ده، مبر از اینك و آنك کلی
مطلب وصل‌گهی زینك وگاهی زانك
دردخودرا زکه‌درمان طلبم، ای دلدار؟
تویی اندر دوجهان‌دردمن و درمانك

۱ــ بدین ترتیب معلوم میشود که در قرن هفتم و هشتم هجری پستهٔ سمنان بسیار زیاد و معروف بوده است. متاسفانه به مرور به ویژه در قرنهای اخیر این شهر فاقد محصول پسته شده و در حال حاضر فقط در دهکده علاء (کی‌لی) مقداری پسته برداشت میشود. توضیح اینکه زمینهای دهکده‌های جنوبی سمنان استعداد بسیار زیادی‌دراین‌زمینه‌دار ندوپسته‌های‌محدودفعلی نیز بسیارخوش‌طعم می‌باشد.

ناز پروردگان

پیداست در گرانی چشمش خمار ، نیك
بادا خراب همچو دوچشمش دیار نیك
بر باد داد ملك خود و داد هم به آب
جاهی که‌داشت‌ای‌پسر اینست کار نیك
در کوی عقل ودین نتواند قدم نهاد
هر کس که شهربندشد اندر حصارنیك
تیره است نور عقل کل ار کندرست او
خیره است‌چشم‌دین بیقین ازدوار نیك
در خاك خوارمندی افتاده است مدام
آنراکه سوخت خانه ایمانش یار ، نیك
در کارگاه تقوی بسیار خلق را
دراعه‌شان تباه شد از پود و تار نیك
تریاق عقل سود ندارد یقین بدان
در هر که کار کرد دمی زهر مار نیك
شدخوار پیش‌چشم‌همه خلق چون یهود
بر هر که‌دوخت‌دست زمانه غیار[1] نیك
هرگز ز دام دیو نیاید برون دمی
شهزادهٔ که گشت زمانی شکار نیك
حقا که نیك از تو برآرد دمار اگر
تو بر نیای از سر فردی دمار نیك

۱ــ غیار: پارچه‌زردرنگی که یهودیان به بازو یا شانهٔخودمی‌دوختند تا از پیروان سایر مذاهب مشخص شوند

مردی و مردمی و فتوت ز دست داد
آنرا که پروراند جهـان در کنار نیك

ملکش ز دست رفت و بلایش بسر رسید
در پای هر که رفت بناگاه خار نیك

شد مدتی کـه طاعت حق میکند هنوز
بیرون نمی‌رود ز دمـاغش بخار نیك[1]

سرگشته‌کرده است مراورادرین جهان
هرگز مبـاد نیك سر و کار یار نیك

رویش چو ماه‌بود.چه مه؟خوب تر ز مه
مانند کـاه گشت کنون از غبار نیك

بسیار خاندان بزرگان که شد خراب
از صحبت مباحی[2] و از رهگذار نیك

کرده بکار نیك بسی خـان و مان سیه
بادا سیاه روی چـو کاره بکار نیك

خیرمقدم به صبا

خیر مقدم، ز کجا پرسمت ای باد شمال
خواجگان‌چونندزاصحاب‌چه‌داری احوال

اولا حال اخی شرح ده و صحبت او
بعد ازآن‌صحت‌اصحاب‌پسندیده خصال

دل و جان من مشتاق همیشه آنجاست

۲ـ مباحی: کسی که همه کار را مباح و روامی‌شمرد

تنم افتـاده درین خاك به غایت بدحال
چونکه بر حال دل شیفته‌ام مطلع‌انـد
نیست‌حاجت‌که‌دهم‌شرح‌من ازراه مقال
نازش من نبود جز بـه وجود ایشان
نازش‌خلق‌جهان‌گرچه‌بمال است ومنال
ای علادوله تو در راه محبـت دائـم
زخم می‌خورزسرذوق‌واز آن هیچ‌منال
نغمـهٔ بلبل دل می‌شنـود هر صبحـی
جان مشتاق ز اغصان[1] گلستان وصال

دولـت وصال

خوش‌ساعتی‌که هست مرا دولت وصال
خرم دمی که می‌نگـرم اندر آن جمال
جان گفت از بـرای‌وصال خجسته فال
می‌خواهم از خدای بزاری وابتهـال[2]
روزی هزار سال و شبی صد هزار روز
سالی هزار ماه و مهی صد هزار سال
دل چون شنید گفت دعا نیست مختصر
زیرا که هست دست فنا را درو مجال
من می‌کنم دعا و همی گویم ای خـدا
روزی بده مرا کـه نبـاشد ورا زوال

۱ــ اغصان: جمع غصن، شاخه‌ها
۲ــ ابتهال: ناله و زاری

جان چون شنید آمد و انصاف دل بداد
گفت ای دلی که نیست بعالم ترا مثال
در خواه تا مرا برهاند ز حبس تـن
کز صحبتش گرفت دلم راز خود ملال
دل گفت التماس تو مبـذول کی کنم
زیرا که هست ترك ادب اینچنین سؤال
گر فرصتیم دست دهـد بر در خدای
در خواهم‌از برای‌تومن‌صبر و احتمال
زیرا که جای‌کسب‌تو این‌عالم تن است
زین‌هر دوخلق حاصل گردد ترا کمال
جان گفت در دهیم تن اندر قضای حق
هست اعتماد بر کرم و لطف ذوالجلال
کز راه لطف وجود علادولـه را دهد
جامی که‌مست گردد بی‌وهم و بی‌خیال

از این بیش منال

یا مُهدیة نسیم صبح الاقبـال — بابوی‌توام‌خوش‌است‌حقاهمه‌سال
والله بنشر ذکرکم حالی حـال — توخواه‌مراهجرچشان‌خواه‌وصال
گر با تونیم بی‌تونیم درهمه‌حال — روحی بزلال حُبّکـم مالامـال
والقلب عن اشتیاقکم لیس‌بخال — بیدار در اندیشه و خفته بخیال
یا صاح بحرمـه الالٰه المتعـال — لاتُمکث ساعة واقبـل و تعال
در هجرنماندصبر را هیچ‌مجال — الصبر عن الحیوة لاشك محال
بازآی‌ز روی‌لطف‌ای‌روزوصال — الهجـر عداعلیّ‌بالله وصـال
من سطوته همت کماهام فصال — رحم‌آرتوبرضعف‌من‌ای‌خوب‌خصال

بگشای نقاب را و بنمای جمال — بر بند در عتاب بر اهل کمال
بشنو ز کرم پیامم ازباد شمال — کردم بمراد خودفدایت‌سرومال
از فقر فراق ای دلاییش منال — واللهغنی الوصال لاشك تنال
لاتیاس من نوالنا صاحب حال — دربازخوشی دررہ ما مال‌ومنال

عارف حق

به خدمتیم[1] که فرموده‌ای ، شدم مشغول
مرا از آنچه که مردودتست یا مقبول
از آنکه هر که سعیدست در ازل بیقین
شقی نگردد هرگز چنانکه گفت رسول
نیازمندی لیکن نشان بندگیست
که این سعادت عظماست منتهای وصول
خدای داند و من دانم و تو هم دانی
که هر چه هست چو من اعتقاد هست فضول
علاء دوله اگر چند عارفی ، لیکن
چو بندگان دگر شو به بندگی مشغول
یقین بدان که تو از راه طینت بشری
اگر چه هستی بی‌شبهتی ظلوم و جهول
ولیك عارف حقی بفضل حق وز حق
همی رسد مددت دائماً ز فیض قبول
کنون که یار تو توفیق ایزدی است ، چرا
برفتنی تو عجول وز بودنی تو ملول ؟

۱ــ یعنی به خدمتی که مرا

مشو ملول چو در بندگیت می دارد
بدان یقین که عزیزی چو نفس گشت ذلول

دل

مسلمانان ، مسلمانان ، مرا دل چرا از دست شد بهر خدا دل
مرا وقتی دلی دمساز بودی چرا شد از تن و جانم جدا دل
دلم را دل بسوزد گر زمانی ز جانم بشنود یك ماجرا دل
چوبانفس وهوی هم‌خانه‌شدجان کجاباشد، علادوله، ترا دل ؟
زداغم کرد دل‌ای دلربا چون بهجران شما شد مبتلا دل
مرا بهر شما دل بود در کار وگرنه من کجا و از کجا دل
اگر بهر شمانبود، ، نگارا چه‌خواهم کردآخر بی شما دل؟
دلا تا چندنالی؟ رفت از دست کجا تادست آید، ای گدا، دل؟
وجودت سوخت کلی‌زآتش‌عشق نه تن ماند ونه جان نه‌عقل‌بادل
ز دل نیزم طمع باید بریدن چو دلبربرد بی دهشت ز ما دل
چوشدبیگانه دلدارم،ازآن‌روی نشد با ما زمانی آشنا دل

ای دوست دست‌گیر

ای دوست ، دست‌گیر که از پا فتاده‌ام
سر بر خط وفای تو از دل نهاده‌ام
تا بر میان جان کمر صدق بسته‌ام
بر دل در سعادت و دولت گشاده‌ام

گـویـی برای بندگی درگـه تو من
ای مـاهـرو ز مادر ایام زاده‌ام
بر مرکب وفـای تو هستم سوار تـا
از لاشهٔ هوای مخالف پیـاده‌ام
تا روبـراه عشق تـو آورده‌ام ، بتا
جز ذکـر نیست‌هیچ‌درین ره زواده‌ام[1]
تـا در شراب خـانهٔ وصل تو آمدم
هست از لبـان لعل تو پیوسته باده‌ام
گفت ای علاءدولـه نه تو متقی بدی؟
گفتم بـرو که تقوی از دست داده‌ام

من رندخراباتم

من رند خرابـاتم ، نه مرد مناجاتـم
آسوده ز طـاماتم فارغ ز کراماتـم
چون‌آرزوی‌جانان‌اندردوجهان‌ای جان
نبود بیقین مـی‌دان سر دفتر نیـاتم
ای کعبـهٔ‌دل‌کویت‌وای‌قبلهٔ جان‌رویت
وی باد سمن بویت الحمـد و تحیاتم
ای نفس درین منزل‌بردوش‌نه‌این‌محمل
باشد که شود حاصل دردی خـرابـاتم
بی می نشوی‌سرمست‌برنه‌قدحی دردست
تا نیست شوی از هست اینست مقاماتم

۱ــ زواده (به فتح زاء): توشه‌ی سفر

بر روی بساط دل ، زنهار مشو غـافل
پیوسته تو ، ای‌عاقل ،می‌ترس زشه‌ماتم
ای ساقی مه‌پیکر، وای‌دلبرجان پرور ،
در ده می چون آذر، بشکن سرطاماتم
گرزآنکه‌نبیندجان‌هرلحظه رخ جانان،
سودی نبود چندان از نفیم و اثباتـم
پیوسته علادوله از صدق همی گوید :
من رند خراباتم ، نه مرد منـاجـاتم

حجرهٔ دل

کعبـهٔ دل بهر عشق دلـربا پرداختم
جان جانان حجرهٔ جان مکرم ساختم
پنج راچون‌درسه‌من‌دربندکردم‌مردوار
سر وحدت راز یکتائی خود بشناختم
مهره‌های‌ششدراین‌چارارکان‌دردوکون
یك بیك از رقعهٔ هستی برون انداختم
تا ز هفت‌وهشت‌جان نازنین فـارغ‌شود
اسب همت ازنه وده نیـز بیرون تاختم
کعبتین‌حکم‌حق‌چون‌دیدم‌اندرطاس‌دهر
نقش شادی‌خواندم ودل‌راز غم پرداختم
بر بساط‌ملك‌درویشی‌چنین‌نردی که‌باخت
ای دلا جزمن‌که با دلدار صبحی‌باختم
باوصالش‌چون‌دوخاری‌خوردم‌اندرصبحدم
بر سر ایوان عرش جان علم افـراختم

چنگ چون در دامن وصلش زدم هم‌درزمان
چنگ عشقش را در آن مجلس خوشی بنواختم
نور رویش شعله‌ای زد بر دل چون شمع من
پای تا سر من وجود خویش از آن بگداختم
ای علاءالدولـه گو میشو مکرر قافیه
باز گو من جای جانان حجرهٔ دل ساختم

بت پندار

بیا ساقی بـده جامی که نه هشیار و نه مستم
عجب چیزیست حال من که من هم نیست هم هستم
گهی باقی، گهی فانی، گهی موجود، گه معدوم
ندانم تا چه مرغم من که در برخویشتن بستم
نه از علوم نه از سفلم نه از جنم نه از انسم
نه از وحشم نه از طیرم اگرچه این همه هستم
برون رفتم ز کـونین و بدیدم جمله عالم را
دگرباز آمدم اینجا درین کاشانه[1] بنشستـم
لباس عجب و خودبینی به آب مسکنت شستم
بسنگ غیرت و مردی بت پنـدار بشکستم
کنون فـارغ شدم باری ز بود بود ونابودم
چو خار عشق جانان را بچشم عقل درخستم
ز رطل بی‌کران غم چو سر مست ابد گشتم

۱ــ در متن کوشانه است و ظاهرا اشتباه کاتب است.

شدم فارغ ز نیك و بد ز نام و ننگ وارستم
میان از فقر بربستم که آن زنـار بگسستم
چو از اغیار ببریدم کنون با یار پیوستم
اگر سهوی‌رود برما،علاءالدولـه می‌گوید:
شمـا معذور می‌دارید کز جـام فنا مستم

یاد تو

گر چه من هیچ کسم لیك خدا آبـادم
کرده از لطف و کرم دست قدر بنیادم
بنـدهٔ ممتحن هیچ کسم لیکن او
کـرده از بندگی همچو خودی آزادم
من که‌باشم که‌کنم در گل‌وصلت طمعی؟
این بسم نیست که بربوی غمت دلشادم؟
من ندارم‌سرخـودگر تو نداری سر ما
من چه چاره کنم ار تو نرسی فریادم؟
یـاد تو از دل وجانم نرود بیرون هیچ
تو خود از راه کرم هیچ نیاری یادم
گر تو ازلطف وکرم دست‌نگیری ما را
کارم از دست برون رفت و ز پا افتادم
خاك درگاه توام، آب‌رخم از در تست
آتش عشق بر افـروز و بده بر بادم
من ز بیـداد غمت پیش شه عشق روم
ظلـم بـاشد بخدا گر ندهد او دادم
گر چه شاگرد غمت بودم در اول لیك

این زمان در ره اندوه و غمت استادم
گفت بیچاره علادولـــه که از مادر دهر
گوئی از بهر غم و محنت و انده زادم
بس درازست ره کعبـــه وصلت ، حقا
نیست در راه دراز تو بجـــز غم زادم[1]

توشهٔ عرفان

چون من از مادر ایـــام مـــوفق زادم
زهد وتقوی‌است‌لباس من وعرفان‌زادم
شیر مهر تو بتا پـــرورشم داد یقیـــن
زآن زمانی که من از مادر امکان زادم
دارم از بنـــدگیت ای صنم آزادیهـــا
زآن کنم‌بندگیت، گرچه به‌اصل آزادم
همه شب تا بسحرنعـــره زنم بر در تـــو
گر زبیداد غمـــت لطف تو ندهد دادم
تا کمند سر زلفین تو بگـــرفت مرا
جان و دل در ره عشق تـــو بیغمـــا دادم
می‌کنم دعوی عشقت‌وبدین دعوی‌هست
شاهد عدل من ای دوست می بغـــدادم
طرفه‌این است،غمت ملك‌دلم رابگرفت
من ازین غم زجهان فارغ ودائم شادم

۱ــ زاد: توشه‌ی راه

بر تن خود بنوی من در شادی بستم
تا که بر جان در اندوه کهن بگشادم
ای علادوله، توچون‌مرشد سُلّاك[۱] رهی
شاد باشد بحقیقت دلت از ارشادم

پاسخ دلفریب

مباد آنکه من از کوی یار برگردم
چو من بصد حیل او را بچنگ آوردم
نهاده بر قدمش سر ز غایت اخلاص
فتاده بر سر کویش همیشه چون گردم
چه کرده‌ام من مسکین بجای تو آخر،
که می‌فزائی هر لحظه درد بر دردم ؟
عتاب تا بکی ای جان ؟ جفای‌توتاچند؟
به‌جای تو بنگوئی‌که من چه بدکردم[۲]
بهیچ‌چیز ز من هر دمی بیازاری
من ازجفای تو هرگز دلا نیازردم
دو چیز پرده من می‌درند در همه حال
چه چاره سازم با اشك وگونه زردم
علاءدوله بپایت فتاده می‌گوید
بر آستان درت سر نهادم و مردم

۱ــ سُلّاك (به ضم سین و تشدید لام): سالکان، راهروان
۲ــ به جای تو: در حق تو

جواب داد بت دلفریب از سر لطف
مرا به آیهٔ حسن ای یگانهٔ فردم
بر آستان درم چون به راستانی از آن
به شیر لطف ترا در کنار پروردم

شهباز شدم

من صعوه بدم چو آمدم باز شدم
چون باز شدم بدست شهباز شدم
تا بو که شود یگانهٔ فرزانه
بر شمع تو پروانهٔ جان باز شدم
چون شمع یگانگی دوی جمله بسوخت
در مقعد[1] صدق با تو همراز شدم
مانند مقربان در این حضرت تو
چون بود مرا نیاز با ناز شدم
آوازهٔ حسن تو چو گوشم بشنید
در راه تو من بر پی آواز شدم
در آمدنم دو دیده بر دوخته بود
بگشود دو دیده چون به پرواز شدم
می‌گفت «علادوله» کزینها بهتر
بسیار کنم شکار چون باز شدم

۱ـ مقعد: جای نشستن، مقعد صدق: جای راستی

سراب عشق...

رسیدم مـن ، رسیدم مـن ، رسیـدم
بکـام دل چـو رویش را بـدیدم
بدیدم من ، بـدیدم من ، بـدیدم
جمالش چـون بکـوی دل رسیدم
چشیدم مـن ، چشیدم مـن ، چشیدم
می صافی لبش را چـون مزیدم
مزیدم مـن ، مـزیدم من ، مزیـدم
سراب عشق لعلش چـون گزیدم

کمان کش

کشیدم مـن کشیدم مـن کشیدم
کمانش را پس آنگه زه بریدم
بـریدم من بریـدم من بریـدم
ز مردم بعد ازین خلـوت گـزیدم
مرادت را عـلاءالدوله گـویـد
بجان و دل خریدم من خریـدم
مریدم من مریدم من مـریـدم
مـرادت را چو جان در برکشیدم
بچیدم من بچیدم من بچیدم
ز مهرت دانهٔ وز خود رهیدم

رهیدم من رهیدم من رهیدم
ز خود چون پردهٔ هستی دریدم
دریدم جامه‌های ننگ و نامم
چو از حبس قفس بیرون پریدم

ز هیچکس سخن عشق نشنیدم

بگرد کوی خرابات عشق گردیدم
به عاشقی، اگر از عاشقان یکی دیدم
بسی نشستم و برخاست با همه قومی
ز هیچ‌کس سخن عشق نیز نشنیدم
ز خلق وصحبتشان سیر گشت جان ودلم
ازآن‌سبب پس ازین کاف‌کنج بگزیدم
ز دوستان چو ندیدم بجز جفا چیزی
ز دشمنان طمع دوستی ببریدم
خوش آن‌زمان‌که به‌باغ وصال هرساعت
ز گلستان وفایش گلی همی چیدم
کنون ز خار جفای تو خست دیدهٔ‌جان
دریغ وعدهٔ وصلت! دریغ امیدم !
علاءدوله همی گوید از چه او گردید؟
بعمر خویش من از عهد خود نگردیدم
ز دام عشق تو جستن نمی‌توانستم
اگر چه روز نخستین‌من این‌همی دیدم
از آنکه در دوجهان من نگاه‌کردم تیز
برای راحت جان عشق تو پسندیدم

رسیدم، رسیدم

رسیدم ، رسیدم ، رسیدم ، رسیدم
بکام دل خود چو رویش بدیدم
بدیدم ، بدیدم ، بدیدم ، بدیدم
جمال رخش چون بکویش رسیدم
چشیدم ، چشیدم ، چشیدم ، چشیدم
شراب مصفا چو لعلش مزیدم
مزیدم ، مزیدم ، مزیدم ، مزیدم
می عاشقان چون لبش را گزیدم
مریدم ، مریدم ، مریدم ، مریدم
مرادات او را بصد جان خریدم
علادوله گوید که از حبس هستی
برون جستم و از غمش وارهیدم
رهیدم ، رهیدم ، رهیدم ، رهیدم
ز خود پرده‌ها جمله برهم دریدم
دریدم ، دریدم همه پرده‌ها را
چو بر اوج هستی وصلش پریدم
ز اندوه هجران و درد فراقش
برستم چو با دوست خلوت گزیدم

دوای جان

بسیار جهد کردم ، تا نام او شنیدم
وانگاه در پی او گرد جهان دویدم

دیدم جهان پر از وی او از جهان منزه
حیران شدم بغایت وز خویشتن رمیدم
بگذاشتم جهان را جستم دوای جان را
در ذکر غرقه‌گشتم و از ما سوی‌بریدم
در راه عشق بازان گوید «علادوله»
چون‌ترك خودبگفتم‌دروصل او رسیدم
سر پیش او نهادم خــود را ببــاد دادم
دل برگرفتم از جان تا روی او بدیدم
من در میان نبودم آنجا که دیدم او را
باری‌کنون زلطفش ازدرد و غم رهیدم
ترك وجودگفتم وزگفت و گوی رستم
بگذاشتم جهان را کاشانه‌ای گــزیدم

صدف گوهر عشق «دل»

در بیابان فنا بی‌دل و جــان گــردیدم
از بقا، مردنیم نام و نشان گر، دیدم
گرم و سردی نچشیدنددرین راه از آن
مغــزشان خشك غم ودامنشان تردیدم
چون زبان را بگشادم بمعارف حقــا
گوش‌وسر و سراصحاب بیان‌کر، دیدم
ملك باقی طلبی خــاك ره عشقش شو
زانکه من ملك بقا حلقه برآن دردیدم
هر سری‌کو شودازصدق سرافراز بعشق
تاج عرفان بیقین لایق آن سر دیــدم

گفت در راه خرد عقل علادوله که من
پیر عشقش راهر لحظه‌جوان‌تر دیدم
صدف گوهر عشقش بحقیقت دل بود
گرچه من در طلبش گرد جهان گردیدم

هوس خیال

منم آن که دردو عالم بجز از توکس ندارم
ز حیات نقد حقا جز ازین نفس ندارم
بخدائیت که تا من بغم تو مبتلایم
ز خودی خود ملولم سر هیچ کس ندارم
چو درآمدم بکویت من مستمند مسکین
متحیرم ز عشقت ره پیش و پس ندارم
هوس خیال روی تو ببرد خواب چشمم
بخدا که در دو عالم جز ازین هوس ندارم
همه شب بگرد کوی تو کنم طواف و نالم
نروم برون ز کوی تو غم از عسس ندارم
بشکن علاءدوله قفس وجود خود را
بشکن تو بی‌توقف که سر قفس ندارم
ز حصار کینه شاها دل وجان من ملول است
تو پیاده شان برون کن، طمع فرس ندارم

تماشای من

خلاف رای تو رایی ندارم
بجز ذکر تو پروایی ندارم
خدا داند که در دنیا و عقبی
بجز وصلت تمنایی ندارم
تماشای من است گلزار رویت
ازین خوشتر تماشایی ندارم
سر و پای دل مسکین غم تست
اگر چه من سر و پایی ندارم
دل‌وچشمم پرازآب است وآتش
بجز خاك درت جایی ندارم
بغیر کلبهٔ احزان خلوت
نگارا ، هیچ مأوایی ندارم
ز دست غم درافتادم من از پا
درین سر بیش سودایی ندارم
بغیر از انده عشقت، نگارا
غم پنهان و پیدایی ندارم
خوشی‌درمن‌نگرای دوست‌کزغم
بجز امروز ، فردایی ندارم
علاءالدوله می‌گوید که حقاً
خلاف رای تو رایی ندارم
تویی در حسن بی‌همتا از آن‌رو
من اندر عشق همتایی ندارم

خمخانهٔ وصل

اگر در عمر خود جانا شبی وصلت بچنگ‌آرم
نباشم من ز مردان گر سر از پای تو بردارم
ور از باد صبا صبحی بیابم بوی وصلت را
از آن پس دامن باد صبا از چنگ نگذارم
بجز وصلت نمی‌جویم بجز ذکرت نمی‌گویم
بر امید وصال تو ز شب تا روز بیدارم
ز غم‌جان‌ودلم‌خون‌شد،دوچشمم همچوجیحون‌شد
ندانم حال من چون شد که من پیوسته غمخوارم

عجب چیزیست حال من ندارد هیچ کس بـاور
شدم حیران و سرگردان نه با یارم نه بی‌یارم
من انـدر عشق تو جانا شدم دیـوانهٔ مطلـق
بفریادم رس ای دلبر که از عشق تو افگـارم
علاءالدوله می‌گوید که در خمخانـهٔ وصلش
ندانم تا چه می خوردم که نه مستم نه هشیارم

روز وصال

شبی گر روز وصلت را من مسکین بچنگ آرم
از آن پس دامـن روز وصال از دست نگذارم
کنم ایثار جان و دل ، شوم فارغ ز آب و گل
اگر باد صبا صبحـی رسـانـد بوی دلدارم
نسیم ار بـوی او آرد کنـم جان را فـدای او
به عشقی سر جانان را بباد صبح بسپارم
عنان گردد حقیقت‌ها ، بیان قاصـر شود آنجـا
نماند سر جـان پنهان، چو گردد فـاش اسرارم
بر امید وصال او چنیـن شادان ز یـارانـم
چه خوش وقتی بود آن دم که باشد یار غمخوارم
بغیر از «شیخ نورالدین»[1] نـداند هیچ کس حالم
جهان گردد پـر از توحید گر من پرده بردارم
علاءالدوله می‌گوید شدم سر گشته و حیـران
بـر امید وصال او شبی بـا روز مـی‌آرم

۱ـ منظور شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی استاد و مرشد و مراد شیخ عالی‌مقام شیخ علاءالدوله سمنانی است

ملولم من ازین دنیـا

نه تو خود گفته‌ای جانا که من تنهـات نگذارم؟
نه شرطی کرده‌ای با من که‌در غوغات نگذارم؟
چرا سودای عشق تو بـرون شد از سرم جـانا
نه عهدی کرده‌ای با من که بی سودات نگذارم؟
کجا شد نالـهٔ زارم ؟ کجا شد گریـه و آهم ؟
نه پیمان بسته‌ای با من که بی اینهـات نگذارم؟
چرا اسرار مـن پیدا کنـی در جملـهٔ عالـم
نه قولی کرده‌ای‌پنهـان که من پیدات نگذارم؟
مسمای تـو میجویم ازین ذکـری که می‌گویم
نـه با من گفته‌ای در سر که با اسمات نگذارم؟
ملولم من ازین دنیا ، عـلادوله نه تو گفتـی
که با من شرط کردست او که با دنیات نگذارم؟
کنون وقت است اگر آنجا ز وعده میکنی جایم
چو تو خود گفته‌ای جانا که من اینجات نگذارم

داغ مهر

بیا بیا که جفایت بجان خـریـدارم
مرو مرو که وفـایت ز دست نگذارم
ببین ببین که چه غم بر دلم رسید از تو
مکن مکن که بدینهـا نه من سزاوارم
عجب عجب که‌ترا هیچ‌رحم بر من‌نیست

که هست خوی تو دائـم قرین آزارم
هزار بار دلـم گر گریزد از جورت
بلطف بار دگر بـا سر صفـاش آرم
ببـوستان وفـایت در آورم او را
گل وصال مبو گو خوش‌است با خارم
اگر وفای تو در جان و دل نیابم من
بحق حق کـه ازیشان بصدق بیـزارم
علاءدولـه چنین گفت از سر تحقیق
که غیر یاد تو من بر زبان نمـی‌آرم
قریب مدت سی سال می‌شود ای جـان
که در مزارع دل تخـم مهر می‌کارم
روا بود صنما ، راست گو ز بهر خـدا
که تخم مهر گیاهت جفا دهد بـارم؟
اگر تو با سر لطف و صفا بیایی زود
خدای داند تـاخود کجـا رسد کارم
به‌تیغ‌غمزه‌اگرخون من بخواهی ریخت
حلال کردمش ار باد تیغ خون خوارم
مـرا کسی نتواندخـرید در دو جهان
چو داغ مهر تو من بر جبین جان دارم
بحق غمزه خون‌خوار و چشم سر مستت
که من بجان غم عشق ترا خریـدارم

دمی مباد

گمان مبر که وفـایش ز دست بگذارم
مباد آنکه سر از زیر پـاش بردارم

وصال دوست که آنست خلق را مقصود
بصد هزار دل و جان منش خریدارم
اگر چه یاد نیارد ز بنده او هرگز
دمی مباد که او را ز یاد بگذارم
کجا روم چو دلم داغ عشق او دارد؟
چه چاره‌چون‌که بدام غمش گرفتارم؟
چو استماع حدیثم نمی‌کند دلدار
چه سودباشدازین گفت‌وگوی بسیارم؟
همان به است که با اندهانش در سازم
ز دیده خون‌جگر روز وشب همی بارم
بود که رحم کند بر دل علادوله
از آنکه من بحیاتش امیدها دارم
چو لطف‌دوست مرادست‌گیرد از غم‌عشق
عجب نباشد اگر به شود سر و کارم
نماندصبر و قرارم، ترحمی فرما
که‌نیست‌دردوجهان‌جز توهیچ‌کس یارم

من از نام و ننگ بیزارم

نه طاقتی که بکلی دل از تو بردارم
نه مکنتی که ترا در کنار جان آرم
نه قوتی که ز عشق تو من کناره کنم
نه قدرتی که دلم را بعقل بسپارم
نه مونسی‌که دمی حال‌خویش‌شرح دهم
که او کند نظری مشفقانه در کارم

نه عاشقی که درین ره رفیـق من باشد
نه صادقی کــه بود او بلطف غمخوارم
نه عاقلی که من او را مشیر خود سازم
نه غافلی که کند هر دمی صد انگارم
نه مخلصی کــه نهد دست بــر سر جانم
نه مشفقی که برآرد ز پای دل خارم
نه شاهدی که شود او گـواه حال دلم
که بر چه سان ز غمت شب‌بروزمی‌آرم
نه قاضیی که کنـــد دعوی مرا فیصل
نه حاکمی که رهاند ز بنـــد تیمارم
نه رخصتی که‌توان‌دست‌بوس تو دریافت
نه فرصتی که بپرسد ز حال من یارم
نه صنعتی که رضایت بدان شود حاصل
نه حیلتی که بدان کم شود دل آزارم
نه غیرتی که کنم دیو نفس را دربند
نه همتی که دل و جــان بغیر بسپــارم
علاءدوله ، همان به که گوشه‌ای گیری
که تا ز دیده دل اشك خون همی بارم
ز نام و ننگ مترسان دل مرا زین بیش
چه نام وننگ؟ من ازنام وننگ بیزارم
نه مرد زهدم و نه نیز درخــور طاعت
بیار باده کــه از جان غــلام خمارم
به تیغ غمزهٔ‌خون‌خوار تودلم‌خسته‌است
بحلقهٔ سر زلفــت بجــان گــرفتــارم
بدام زلف توچون‌جان من‌گرفتار است
ز من توجان‌مطلب‌جان،من ازکجاآرم

ببرده‌ای دل و جان و نمی‌کنی رحمی
عجب درین که ترا همچنین طلب کارم

ذوق خطاب

صبحدمی چوبگذرم بر سر کوی دلبرم
در فکنم بپای او زود بدست خود سرم
از ره دور آمدم بی زر و زور آمدم
ازسرلطف‌ومکرمت‌دور مکن تو ازدرم
تا که بر آستان تو بوسه نهم بکام دل
عمر عزیزخود برآن‌خاك‌درت بسر برم
سرمۀ چشم جان من هست غبار موکبت
انده تست شادیم یاد تو تیغ و خنجرم
چونکه‌بودبدست من‌خنجر ذکرتو، شود
گـاه جهادباعدورستم وقت چاکـرم
نفس‌منست‌دشمنم‌دیوهوی است لشکرش
دوست منندجان‌ودل جذبۀ تست یاورم
گفت علاءدوله راحسن جمال او: پسر،
هیچ غمی‌مخور که‌من‌درره‌دین غمت‌خورم
کار سرت چو زر کنم نام ترا سمر کنم
جای کنم دل ترا از ره لطف در بـرم
چون‌که‌شنید گوش‌دل‌ذوق‌خطاب‌مه‌وشم
گفت که‌خاك‌کوی‌تو باد همیشه بسترم
سلطنتـی بـود مرا بندگی سگـان تو
خاك درتوبرسرم تاج من است وافسرم

گر بسری وسروری خلق تفاخری کند
بندگی درت بود در دو جهان تفاخرم
نالهٔ زار وزیرمن چنگ و چغانهٔمن‌است
گردسم سمند توکحل من است‌واغبرم[1]
ساغر درد درد تو بادهٔ صافی مـن است
دانه اشك لعل‌من‌درمن است وگوهرم
هر که بگلبنی رسد بـاز کند ازوگلی
من چوبگلبنت‌رسم‌سجده کنم وبگذرم
دست حدوث‌چون زندودست‌بگلبن قدم
ننگ بود زدوراگردرگل روت ننگرم
ازلب‌چون‌نبات‌خودگردهیم جواب تلخ
تلخی آن‌جواب‌توشهدمن است وشکرم
از در و بام دلبـرم گردکـه باد آورد
بهر مشام‌جان‌ودل‌مشك‌من‌است وعنبرم
چون زنسیم‌وصل توتازه شود دماغ‌جان
گلشن حق شود دلم جامه نفس را درم
بادهٔ عشق درکشم مست جمال او شوم
گویم عقل‌راکه رو، زهد ترا نمی‌خرم

بال و پر عشق

چنان ز بادهٔ عشق تو مست و بی‌خبرم
که هیچگونه نماندست از خودی اثرم

۱ــ اغبر (به فتح الف و باء): گردآلود، غبارآلود، خاکی رنگ

کمال مستی من تا بدان مقام رسید
که مست گرددحالی به هرکه برگذرم
چگونه شرح دهم من ز حال بدمستی
ز هرچه شرح دهم من از آن بسی‌بترم
خدای مطلع است بر ضمیر باطن من
که از برای که وچه درین جهان‌سمرم
زشام تا به‌سحر گفت‌وگوی‌من برچیست
برای کیست مرا جستجوی هر سحرم
خدای داند و من دانم و تو هم دانی
که در میان صف عشق سخت با خطرم
ولیك لطف خدای کریم یار من است
که نیست غیر خدا هیچ چیز در نظرم
چو هست‌خنجر ذکرش‌بدست من، دائم
چو از عنایت او هست بی‌شکی سپرم
ز عـزّتش در عفت، ز عصمتش سترم
بهیچ نوع من این هر سه پرده را ندرم
بجز تو هیچ نخواهم ، تو نیك میدانی
نه بندهٔ زن و فرزند وجاه وسیم و زرم
علاءدولـه ببانگ بلنـد مـی‌گـوید
که من مقیم خـرابات و مست بی‌خبرم
همه خیال تو بینم بخـواب وبیداری
همه جمال تو بینم بهـر چـه درنگـرم
ز بیم هجـر نگارا همیشه برحـذرم
مدام من بـه امید وصال در سفـرم
بحق آب حیات لبان چـون قنـدت
که‌جز ببـال و پر عشق‌در جهان نپرم

بترك عشق نخـواهم گرفت ای منکـر
وگر زطعنـهٔ تو خون‌شود دل و جگرم

بی‌مهر دوست

چه راحتست که از حق نمی‌رسد بدلم
بزحمت تن معلـول گرچـه مشتغلـم
بجان دوست که باکی ندارم از زحمت
اگر کند ز سر لطف و مرحمت بحلم
سر تواضع بـر پای او نهم همه عمر
بهیچ حال من از دست دامنش نهلـم
حیات جـان منست مهر تو ، نگارینا ،
نه زنده مانم ، گر دل ز مهر تو گسلم.
محال باشد بـی مهـر زیستن نفسی
چوهست ممتلی‌ازمهردوست‌جان و دلم
علاءدوله چنین گـوید از سر حیرت
که در الست شده پر ز مهر آب و گلم
اگـر بر آرم بی مهر دوست یك نفسی
ز عاشقان بهمه دین و مذهبی خجلم

سماع

خوش سماعی کز وجودش ذوق می‌یابد دلم
در تواجد[1] همچوجان شداز صفا آب و گلم
گاه ثابت همچو نقطه در میان دایره
گاه دایر بر خط خارج چو مرغ بسملم
دامن معشوق چون در چنگم آمد بعد ازین
نیستم عاشق اگر یك لحظه از چنگش هلم
معنیم در بحروحدت خوش‌سباحت[2] می کند
گر چه درصورت‌چنان‌بینندکه من برساحلم
هست عالم پر ز من، من بی‌منم، در من‌نگر
در جهان جان و تن، نه خارجم، نه داخلم
گاه خسرو، گاه‌شیرین، گاه رامین، گاه ویس
گاه لیلی، گاه مجنون ، گاه مرد عاقلم
گه پیاله ، گاه می ، گه ساقی مجلس منم
گاه مست طافحم[3] کز خویشتن هم غافلم
گاه در صف نعال مسکنت افتاده خوش
گاه بند چرخ را در غیب از هم بگسلم
در مقام سلطنت من بندگی از جان کنم
چون سر کوی وفا شد ای عزیزان منزلم
هستی آرهستی هستی‌که جز او هست نیست
باختم بی‌خود شدم تا با خدا در محفلم

۱ــ تواجد: به وجد آمدن از عشق
۲ــ سباحت (به کسر سین): شناوری
۳ــ طافح (به کسر فاء): سرمست، سیاه‌مست

باویم نــه متصل نه‌منفصل در جملــه حــال
این عجب با این یقین گه منقطع گه واصلم
گه بیازارند اصحاب نفــوس از قهر من
گه بیاساینــد اهــل دل ز لطف شاملــم
من ندانم تا چه‌ام یا خود که‌ام یا برچه‌ام
این قدر دانم که عرش[1] شرع حق را حاملم
این چنین گوید علاءالدوله با اصحاب انس
از کرم معذور داریدم که شخصی بــی‌دلم
نیست غیر از بندگی و افکندگی کاری مرا
زآنکه شاهی در مقام بندگی شد حــاصلــم

ملولم، ملولم!

ملــولم ز دنیــا ملولم ملــولم
برفتن ازینجــا عجولم عجولم
دهم جان شیرین بجانان اگراو
کند بی‌مــلالت قبــولــم قبولم
مقّرم خدایا بعصیان و گــویــم
ظلومم، ظلومم، جهولم، جهولم
بفضل عظیمت‌زمن‌درگذر، ز آن
گناهم کز آن بس ملولم ملولم
علادوله ، ترك فضولی بکن تو
مقر شو، مگو: من‌فضولم فضولم
مرا آفــریدی بلا علم من تــو
تودانی، اگر رد کنی، ور قبولم
یقیــن قادری‌گرحمیمم[2] دهی‌تو
وگرمست سازی‌بلطف ازشمولم

۱ـ عرش: تخت، کرسی
۲ـ حمیم (به فتح حاء): آب‌داغ

ملولم، ملولم!

ملولم ، ملولم من از خود ملولم برفتن ز دنیـا عجولم ، عجولم
دل وجان‌خودمی‌دهم من‌برشوت اگر میکنی ای نگـارین قبولم
درین دنیی پر کدورت خـدایا نخواهم شمال و نباید شمولـم
فضولی من هست یارب ازآن‌رو که من‌هم کنودوظلوم وجهولم
شنیدم برآني که‌اینها فضولیست بگفتم بلی من فضولم ، فضولـم
توام آفـریدی چنین ای خدایا چگونه نگویم ملولم ، ملـولم
علادوله می‌گوید ازروی‌انصاف نه مرد فروعم ، نه مرد اصولم
نه مرد شجاعم، نه مرد جبانـم نه‌مردبخیلم ، نه مـرد بـذولم
نه در راه حقم، نه در راه باطل ندانم،خدایا،چه‌گولم!چه‌گولم![1]

می در غمی ده

می در غمی[2] ده چو من در غمم می در غمی به چو من در غمم
بلطف خود ای‌دوست یکدم قدم درین کلبه‌ام نه چو من در غمم
ملولم ز هشیاری ای مست زود می در غمی ده چومن در غمم
کـمان گـمان جدائی ، بتـا مکش بیش برزه چو من در غمم
علادوله ، دل گفت وقت سحر مگو مرمرا زه![3] چو من در غمم

۱ــ گول: نادان، سفیه

۲ــ می در غمی: شرابی بوده است معروف که در ناحیه‌ای به نام درغم ساخته می‌شده.

۳ــ زه: آفرین، مرحبا

دام زمانه

دلم بگرفته‌است ازجان و، جانم ز دل‌سیر است، من خود ناتوانم
فرو بسته است تقدیـر تو دستم چنان کآنرا گشودن می ندانم
عجب سریست‌مشکل‌درتوان‌یافت نمـی‌گنجـد بیانش در دهـانم
وگر رمزی ازآن معنی درآید شود قاصر ز شرح او زبـانم
عبارت‌چون‌توان کردن‌بدین‌حال؟ وگرشاید ، دلا، من کی توانم؟
همی سوزم بسان شمع در جمع دل خود را مگـر آن مهربانم
بگوید از کرم آن شمع را من بدست دشمنـان هرگز نمانـم
چو اودرخدمت ماجان فداکرد ازین‌پس من‌تنش‌را همچو جانم
ز کار ما چو مـی‌دانی حقیقت که من در آرزویت برچه‌سانم
چه‌حاجت شرح‌حال‌خویش‌دادن چـو می‌دانی همه راز نهـانم
علاءالدوله‌می‌گوید : چنان کن که جز نامت دلابرجان نرانـم
بوصل‌خویشتن‌شادم‌کن ای جان وزیـن دام زمانـه وارهـانـم

دولت عشق

میم محبت چو دید سرو روانـم حاء حمایت گرفت دامـن جانم
معرفتی شد پـدیـد نامتنـاهی دولت عشق آمد و ببست دهانم
قاف قلم از قدم بعـالم امکان چون‌که‌قدم زدبریده گشت‌زبانم
بود ودیعت مـداد نور محبت دردل روح دوات و زنده بدانم
لوح‌وجودم‌گرفت نقش حقیقی رفت از آن‌نقش، نقش‌نام‌ونشانم
جسم‌چوازجوهرین‌گشت مؤلف شاید اگر پـرده‌اش بکل‌ندرانم
باد همه عمر تازه در ره اخلاص از نظر پاك دوست روح‌وروانم

آن منست، من اگرچه‌آن‌کسانم — جان‌منست، من‌اگرچه‌جان‌جهانم
سر مرا بر من آشکار چوکردی — دار تو دائم ز چشم خلق نهانم
گفت علادوله: راست‌گویم باتو — من نه‌همانم که‌دیده‌ای، نه‌همانم
چونکه‌زحسن‌خودم‌زغایت‌احسان — کرده‌ای‌ام‌رهنمون بکوی فلانم،
مست‌وخراب‌شراب حسن‌چنان‌کن — کو همه ماند ، من ضعیف نمانم
مرغ دلم ز آستان تست نگـارا — ازقفس تـن بلطف خود برهانم
بهترازآنی‌که بوده‌ای توبه‌بسیار — من نه‌چنانم که‌دیده‌ای، نه‌چنانم
گر ز توباشدعنایتی، من مسکین — باز ولایت بسوی سدره پـرانم

اندوه جان‌پرور

من ازین انده جان پرور خود شادانم
من ازین گریهٔ مستانهٔ دل خنـدانـم
من خدادادیـم از روی حقیقت گرچه
از ره صورت ازین آب وگل سمنانم
آب این‌چشمه‌خضراعمن‌است آب حیات
هست دارالفقـرا شام مـن و لبنانـم
گر چه از معرفتم سخت توانگر ، لیکن
خـاك راه قـدم جملـهٔ درویشانـم
من ازیشانـم اگـر چند ز پـا افتادم
دست گیرند مـرا روزی هم ایشانم
پیش ایشان نفسی گـر بصفـا بنشستم
در زمان فتنهٔ بـرخاسته را بنشانـم

غیر ازیشان نبود هیچ کسی مونس من
در مضیق[1] قفس این تن چون زنـدانم
ای «علادولـه» بگوبارد گرازسر صدق
ای امیر من و ای شاه من ای سلطـانم
از بر خـود بکرم بیش مرا دور مدار
رحم کن بر دل‌غمگین و تن بی‌جـانم
من توانم کـه ببرم ز همه خلق ولیك
از تو ای‌جان وجهان من نفسی نتوانم
بی‌تو من دم نزنم گر بلب آید جـانم
هستی آگاه از این حال یقین می‌دانم

پشیمانم، پشیمانم

چه جایست آنکه از یادش نیاساید دل و جانم
چه کویست آنکه از بویش ز یادت گردد ایمانم
مباش اندر غلط ای دل بدان بی‌شك و بی شبهت
که آنجا جای دلدار است و آن کوکوی جانانم
چه دلداری؟ چه‌جانانی؟چه‌گونه وصف او گویم؟
که بیخود میشوم آن دم که نامش بر زبان رانم
دل و جان و روان من همه آنجاست پیـوسته
اگـر چه من بتن اینجـا مقیم شهر سمنانـم
مبـادا بی خیـال او مرا خـواب و، اگر باشد
حرام است آن، خداداند که من باری چنین دانم

---

[1]ــ مضیق : تنگنا

مرا سوگندها داد او که ترك عشق بازی کن
مسلمانان، مسلمانان، من این هرگز نه بتوانم
کنون چون روی او دیدم‌شکستم عهد و پیمان را
دلم پیوسته می‌گوید: دریغا عهد و پیمانم!
مترس ای دل ازین مستی که در وی عربده نبود
چو من سر مست برخیزم هزاران فتنه بنشانم
علاءالدوله می‌گوید: اگر چه فاسق و رندم
بحمدالله والمنه که بی شبهت مسلمانم
اگر بر من خطائی رفت و یا خود می‌رود این دم
خداوندا از آن جمله پشیمانم، پشیمانم

آتش ذکر

عاشقی کار منست گوخلق‌می‌شو دشمنم
گر سرم در سررود حاشا که عهدش بشکنم
داغ عشقش بر جبین جان نهادم در ازل
خویشتن را از چنین‌درگاه‌چون دور افکنم؟
حلقهٔ بیچارگی در گوش جان دارد دلم
غاشیه بر دوش و طوق بندگی در گردنم
گر چه ذکر و فکر هر دم حمله‌ها می‌آورند
ثابتم هر چند خونها میخورم جان می‌کنم
آتش ذکرش گهی شعله زند در جان و دل
نعره‌بردارد که: «لاغیری» همه‌گوید: «منم»
تندباد فکر چون جنبان شود از کوه فقر
کاه برگی را نماند در تمامت خرمنم

برق حیرت چون جهد از درگه عز و جلال
خانهٔ هستی بسوزد، نیست گردد این تنم
در چنین وادی مهلك جد و جهدی می‌کنم
در چنین غرقاب حیرت دست و پائی میزنم
شاخه‌های نفس را تا کی زنم ؟ دستور ده
تا درختش را بکل از بیخ و از بن برکنم
با وجود او ندارد جان من آسایشی
وارهان یارب به لطف خویشتن زین دشمنم
ای علاءالدوله ، تاکی مرگ‌خواهی آرزو؟
دشمنان را دوست‌کن تا من ز جان سر برزنم

میخانهٔ عشاق

خیمه گر بر سر خمخانهٔ عشقت نزنم
در ره راهروان تو نه مردم که زنم
من ره زهد چه پویم که ندارم زهدی
سخن فسق چه گویم چو از آن ممتحنم
مر مرا راست بمیخانهٔ عشاق برید
که خمار من از آنجاست همانجا شکنم
دوست را دست ببوسم نهمش سر بر پای
دل او شاد کنم دیدهٔ دشمن بکنم
سر و زر باد فدای قدم رندی کو
راست چون سرو درآید بمیان چمنم
می ندانند مراهیچ‌کس‌از دشمن‌ودوست
گر بدانند ندانند که این من نه منم

ای علادوله ،تراخلق چه داند؟ چون تو
گفته‌ای: بوالحسنم گاه‌و گهی بوالحزنم

به‌چه تحریر کنم ؟!

چند در کوی غمت نالـهٔ شبگیر کنم
داد من می ندهی، باتوچه تدبیر کنم؟
عشق توخون‌دلم‌ریخت، چه‌پنهان دارم؟
حال من فاش‌شد ازبهرچه تزویر کنم؟
چون کسی می نرسددل‌شدگان رافریاد
سرگذشت غم دل پیش که تقریر کنم؟
چونکه در عقل نگنجد سخن غمزدگان
مشکل عشق ترا بهر که تفسیر کنم ؟
عقل‌حیران شودوفهم وخرد سرگردان
گر دمــی واقعـهٔ درد تو تعبیر کنم
چون زبان قلمم کند شد از درد غمت
بعدازین‌حال‌دل‌خودبه چه تحریر کنم؟
می‌کنم من گله‌از بخت بد و طالع‌خود
حاش‌لله که شکایت نه ز تقدیــر کنم
همه گویندکه درمرگ، توتعجیل مکن
جان ودل‌رفته‌من ازبهر چه تأخیرکنم؟
دل بدیدست بغــایت چمن عــالم غیب
من توقف بچه در عــالم دل‌گیر کنم
یك اشارت ز تو با من به‌سرآیم پیشت
آدمی نیستم آخر ز چه تقصیر کنم ؟

فرخا طالع آن روز که در گردن نفس
بی تحاشی ز غم عشق تو زنجیر کنم
چونکه در بند شود دشمن نفسم آنگاه
سر و کار دل خود راست‌تر از تیر کنم
دیو نفسم چو مسخر شد از ابلیس چه‌غم
که به یك دم‌زدن ایشان را تسخیر کنم
کیمیای غم عشقت چو مرا حاصل شد
من توانگر شدم از بهرچه اکسیر کنم؟
پیشه و کارعلادوله بجز عشقت نیست
نه همانا که من این عادت ، تغییر کنم

هم یك منم هم ده منم

هم یك منم، هم ده منم، صد یك منم، ده صد منم
بشنو حقیقت این سخن اهل قبول و رد منم
بدنیست‌چیزی درجهان‌ورزآنکه هست آن بد منم
سدی ندیدم پیش خود ور دیده‌ای آن سد منم
نقطه منم در حرفها هم حرف و هم ابجد منم
همزه منم حرکت منم، تنوین و مد و شد منم
در سکروصحو وقبض وبسط‌باخودمنم بی‌خودمنم
گر کد[1] کنم، از خود کنم زیرا که اهل جد منم
بشنو علادوله یقین بی حد منم بی عد منم
پس در وجود و در نسب بی‌شبهه حد و عد منم

۱ــ کد (به فتح کاف و سکون دال مشدد): کوشش ، جد و جهد

من طرفه مولـودم که همام وجود خود منـم
هم قابلـم هم فاعلم هم اب منم هـم جـدمنم
میم محبت با احد خواهی که بینی یك زمـان
بی خـود شو و در ما نگر با خود بگو احمد منم
میم معارف با الف اندر بـدل نـه بعـد ازین
بی خود شو و او را ببین او را بگو این خود منم

در دور عشق

در دور عشق یك دل ، هشیار می نبینم
از خواب جهل کس را بیدار می نبینم
از جام خود پرستی مستند جمله خلقان
افسوس هیچ کس را هشیار می نبینم
صوفی بهستی خـود مشغول گشته دائـم
در جمـع زاهـدان جـز اغیار می نبینم
گوئی که آن بـزرگان از جنس ما نبودند
کامـروز مـن از ایشان دیـار می نبینم
فریاد من ز یاران، باشد، از آنکه یکدم
در اعتقـادشان جـز انکـار مـی نبینم
کـار عـلاءدوله آمد بسر ولیکـن
افسوس کـز مـروت آثـار می نبینـم
بگریز ازمیانشان، بنشین به‌کنج خلوت
کـامـروز مونسی جز دیـوار می نبینم

من چه خاکم

من چه خاکم که بزیر قـدمت سوده شوم
ور شوم از همه گرد زمن آسوده شوم
سر فـرازم بسزا بر همـه افلاك اگـر
زیر پایت سحـری سوده و فـرسوده شوم
دیده‌ام هست دواتی که پر از آب دل است
چه خوش از راه غمت نیم شبی دوده شوم
نیستم عاشق صادق بهمـه مـذهب و دین
من بدنیی و به عقبی اگـر آلـوده شوم
عاشق صادقت ای دوست مـن آنگـه باشم
که ز اکدار[1] هوی‌ها همه پـالـوده شوم
ای علادوله ، من آنگه نفس از عشق زنم
که بکل منقطع از بـوده و نـابـوده شوم
شاد گردم بـوصالت چو من از صدق دمی
فارغ از خلـق جهان و غـم بیهوده شوم

هرزه‌گرد

المنةلله کـه بمقصـود رسیدیـم
هر چند نـدیدیم ولی بوی شنیدیـم
گر وصل نیابیم از آن بـاك نداریم
چون بـاده عشقش‌بلب شوق مـزیدیم

۱ـ اکدار: جمع کدر، تیرگی‌ها و آلودگی‌ها

در وصل اگر چند بود ذوق ولیکن
ما همچو اویس‌قرنی شوق گزیدیم
در حجرهٔ دل دوست نشسته متمکن
ما گرد جهان در طلبش هرزه دویدیم
از دوست تمتع نظر شوق کند، ز آن
دادیم دوکون و نظر شوق خریدیم
در وصل رسیدن بمرادست ولیکن
در شوق بجز بندگی محض ندیدیم
گر او ز علادوله کند یاد، تمام است
از یاد همه خلق بدین یاد بریدیم

قاف قناعت

المنةلله که رخ یار بدیدیم
از درد فراق و غم هجران برهیدیم
گفتیم سلامی و از آن لفظ شکر بار
یکبار دگر نیز علیکی بشنیدیم
زنار غروری که میان بسته بدان بود
امروز بهمت همه بر هم گسلیدیم
هم شکر خدا را که رسیدیم بمنزل
هر چند بهر سوی بسی برندویدیم
از اوج فلك تا به سمك[1] نیست مقامی
کآنجا به پر و بال حقیقت نپریدیم

۱ـ سمك به معنی ماهی و درین‌جا از فلك تا سمك یعنی از آسمان تا زمین

معلوم شد امــروز کز آن نیست نجاتی
من بعد در مسکنت و عجــز گزیدیــم
هر عجب که‌بود آن‌همه از سر بنهادیم
در قدرت او عــاجزی خویش بدیدیم
گوید ز سر سوز علادولــهٔ مسکیــن
زین پس بیقین قاف قناعت بگــزیدیم
از مدرسه و صومعــه‌جستیم چو مردان
در کنج خرابــات غم عشق خــزیدیم

معتکف کوی خــرابات

ما معتکف کــوی خــرابات از آنیــم
تــا از رهٔ مستی ره هستی گسلانیــم
از جام فنــا بــادهٔ ذکــرش بچشیــده
سر مست شده پــرده تقوی بــدرانیم
زنهار! علادوله ، مدان هیچ تو خود را
هر چند درین صومعه با نــام و نشانیم
در صورت و معنی گهی آن و گه‌اینیم
در عالم تحقیق نــه اینیم و نــه آنیم
گاهی تن و گاهی دل و گه نفس مکرم
گه جان و جهانیم و گهی جان جهانیم
دلدار چو بشنید، مرا گفت: خمش باش
گفتم : پس ازین از سر تحقیق برآنیم
تا دست دهد، زین نکنیم اسب بیان را
وز پای نشینیم و ورا بیش نــرانیــم

گدایان خاص

ما گدایان خاص درگاهیم — خوشه‌چینان خرمن شاهیم
راه عشاق را نهایت نیست — ما رونده در اینچنین راهیم
نازنینا ، ز غیرت اغیار — همچو یوسف فتاده در چاهیم
بی‌خودیم وز حال خود غافل — گر چه از حال دوست آگاهیم
ای عزیزان ز روی گستاخی — گر چه‌دردرگهش‌کم از کاهیم
همچو پروانه ترك جان‌گفتیم — در غمش همچو شمع می‌کاهیم
در چنین روزگار بی سر و پای — خلق را از خدای می‌خواهیم
ای علادوله ، ترك دعوی کن — گر چه ما ذاکران اللهیم
خویشتن بینی از میان بردار — ما کمینه گدای درگاهیم

در سوك استاد[1]

آب دو چشم خون کند آتش عشق در زمان
باد به آسمان برد خاك زمین عاشقان
آتش عشق گر دمی شعله زند در این جهان
ناله کند ز سوز دل کوه و زمین و آسمان

۱ــ استاد شیخ علاءالدوله سمنانی شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است و این‌شعر را وی در سوك استاد خود سروده و نوشته است: (آن روز که آوازه وفات شیخ رسید آفتاب گرفته شد این نظم مطابق واقع و موافق حال اوفتاد) نساخ دیوان در پایان اضافه می‌کند: (نقل عن‌خطه الشریف قدس‌الله روحه) بدین ترتیب معلوم میشود این نسخه بطور مستقیم از نسخه خطی مخصوص شیخ علاءالدوله سمنانی استنساخ شده است (رفیع)

چونکه بکـام دشمنان ماه وصال تیره شد
میروم و همی کشم بار فـراق دوستـان
نور از آفتاب رفت چونکه برفت نور دین
دل بهزار پاره شد چون ز تنم برفت جان
بود چو تیر قامتم روز وصال، بعد ازین
در شب‌هجر دوستان پشت خمیده‌چون‌کمان
گرچه کمان صابری نیست ببازوم ولیـك
تیر فراق شیخ را گشت دلم کنـون نشان
چونکه بداغ‌هجر اوخسته‌شدست جان و دل
هست علاءدولـه زآن زار وضعیف و ناتوان
پشت و پناه عالمی همت شیخ بـود و شد
پشت جهان شکسته چون‌شیخ برفت از جهان
نور ولایتش یقیـن هست بنزد عـارفـان
پشت وپناه این‌جهان‌چشم‌و چراغ آن جهان
خلق خوشش براستی راحت خلق بود و شد
راحت خلق برکران ، شیخ چو رفت ازمیان
غم مخور ای دل حزین شادشو و بدان یقین
هست روان شیخ تو بی شکی از تو شادمـان

بیا ساقی

بیا ساقی، بده جامی ، که مخمورند بیداران
چنین وقتی‌غنیمت‌دان‌که‌درخوابند هشیاران
بزن‌مطرب‌نوائی خوش چودلبر در برم آمد
یکی بنواز چنگت راچو دررقصند دلداران

مکن تر دامنی اینجا ز زهد خشك کن توبه
تکلف باشد از سردی بوقت گرمی یــاران
ریا و خودنمائی را قفا زن، زآن ملولم من
خــوشا رندی که‌اوباشد مقیم کوی خماران
ایا رند خــرابــاتی ، ازین پیــر مناجاتی
جدا شو تاشودروشن‌دلت از شمع دین‌داران
دمی با مخلصان‌بنشین ریا و سمعه[1] را بگذار
شبی‌باذاکران‌می‌خور که‌خوش‌قومندمی‌خواران
علاءالدوله زین رندی تمتع یــافت بسیاری
از این‌ذوق وصفای وقت محرومند بسیاران
دراخلاص رامی‌زن‌که تا روزی‌شوی مخلص
برین درکس نیابد ره بجز رندان و عیاران
ز خواب غفلت و مستی و حب قحــبهٔ دنیا
تبرا کن، تقرب جو ، بهشیاران و بیداران
معطل نیست در عالم حقیقت هیچ موجودی
بچشم عارفــان بنگر که در کارند بیکاران
اگر خواهی که‌ره‌یابی تو دردارالشفاء حق
ملالت دور کن از خود تو در تیمار بیماران

مسلح شو

ز من بشنو دلا پندی مرو نــزدیك بدکیشان
ز راه صورت و معنی ببر از صحبت ایشان

۱ــ سمعه (به فتح سین): پند و اندرز و موعظه را به گوش کسان رساندن، ریاکاری، فرق ریا و سمعه در این است که ریا در کردار است و سمعه در گفتار

کتاب سنت‌است‌ای‌دل مرا پیشان[1] حقیقت‌دان
مکن یاری‌دگر با من‌اگر داری جزین پیشان
هر آنکو‌خلق را گوید‌که عین‌خالقست میدان
که آن‌جاهل‌به بسیاری بود بتر ز بد کیشان
منزه‌دان خدا راتو ز هرچه خاصه خلق‌است
مسلح شو‌به‌تسبیحی که‌گفتت صاحب‌کیش‌آن
بکش‌ازتر کشش‌تیری‌بزن‌برجان آن بدکیش
که تا مالك برد او را بدوزخ زود مو کیشان
علادوله ، بگو هر دم خدایا بنــدگانت را
نگه دار از سخنهای پــریشان بد اندیشان
نسیم صبح اگر یابی سوی جــراح ما راهی
بگو هم مرهمی بفرست بهر زخم دل ریشان
که شدایمانشان مجروح‌وچشم جانشان تیره
بمانده عقل من خیره ز نیش گفت بدنیشان
ملقن[2] را بگو زآن‌پس به‌سر، کای‌مرشدمشفق
ز سر تو بازگوتلقین که‌محتاج‌اند درویشان

توان؟ نتوان

بجز درروی‌زیبایت نظر کردن توان؟ نتوان
بجزدر کوی‌سودایت گذر کردن توان؟ نتوان

۱ــ پیشان: پیشینه، آغاز، در پیش
۲ــ ملقن: تلقین کننده

کسی گردید بستانت، درآمد در گلستانت
بجز اندر گل رویت، نظر کردن توان؟ نتوان
نگارینا کریمی تو و ما جمله گدایانت
گدایان را ز کوی خود بدر کردن توان؟ نتوان
به‌عشوه جان من بردی، بغمزه خون دل خوردی
ز کویت بی‌دل و بی‌جان سفر کردن توان؟ نتوان
علاءالدوله در دامت فتاد از حکم فرمانت
بده انصاف، فرمانت دگر کردن توان؟ نتوان
قضا روز ازل بر من نوشته بود عشق تو
کسی را از قضای حق حذر کردن توان؟ نتوان
غم عشق تو در جانم بود سری ز اسرارت
ز اسرار غمت کس را خبر کردن توان؟ نتوان
بجز در مکتب دردت به تعلیم ادیب غم
الف، با، تای عشقت را زبر کردن توان؟ نتوان
ندارم هیچ جرمی من بجز عشق تو، می‌دانم
بر این مقدار خونم را هدر کردن توان؟ نتوان

مهر جانان

ای آستان قدرت برتر ز اوج کیوان
از آفتاب مهرت روشن شده دل و جان
بی مهر تو نباشد هرگز دلم زمانی
نبود دل آنکه باشد خالی ز مهر جانان
چون دیده دوست دارم آنرا که دوست داری
هر چند بی‌نصیبم من از لقاء ایشان

یارب تو مهر ایشان انـدر صمیم جانم
از لطف بی‌دریغت هر دم زیاد گردان
تا تخم مهـر ایشان در کشت‌زار جانم
افتاد از آن برآمد تازه نهال ایمـان
برچین تو خوشهٔ فضل از خرمن سعادت
احسان‌وصبروتقوی ازدانه‌های آن‌دان
زین پس علاءدوله‌ازتخـم مهر برخور
برخوان‌وصل‌بنشین، نیران[1] هجربنشان
برخیز از سر سر در کوی عشق دلبـر
تا آریش تو در بر بی منت رقیبـان
بادا خدا رقیبت[2] در غیب و در شهادت
ازخلق چه‌بیم‌باشد، چون‌حق‌بودنگهبان؟

تجـلی نور حق

یا مکن دعوی عشقش در میان عاشقان
یا چومردان‌اندرین میدان فداکن مال‌وجان
از نشان عاشقی بی‌خوابی است ای مـدعی
ساعتی باخویش‌می‌نآئی تو از خواب گران
گر تو داری آرزوی وصل او رو توبه کن
از سخن بشنیدن و دل بستن اندر این جهان
چنگ در دامان صاحب دولتی زن مردوار
تا برون آرد ترا مردی چو مردان از میان

۱ـ نیران: شعلهٔ آتش
۲ـ رقیب: نگهبان، نگهدارنده

عاشقان صادقش در هــر دو عالم ننگرند
پادشاهاننــد ایشان در لبــاس بنـدگــان
سالکان راه حق را منــزلــی نامد پــدید
گر چه هر دم‌می‌روند از شرق تاغرب جهان
چون تجلی کرد سرّ نــور حق بر جانشان
شك یقین گردد نماند پیششان وهم و گمان
هر دم ایشان را عروجی دیگــر افتد اتفاق
در کمال حالشان قاصر شود شرح و بیان
ای علاءالدوله، تاکی گفت و گوبا هرکسی؟
گوشهٔ خلوت گزین آزاد شو از این و آن

ملك عرفان

نسیمــی می‌وزد از عــالم جان
نشانی میدهد از وصل جانــان
همی گویدکه‌آن جان جهانست
جهان جان نباشد خالی از آن
هرآن‌کس کوندارد زآن‌نشانی
یقین‌می‌دان که‌اوجسمی‌است‌بی‌جان
اگر در روضهٔ رضوان نه آنست
نه‌روضه‌ش‌خوان‌جحیم‌عاشقان‌خوان
چه‌جای‌همچومن رندیست‌خلوت
خرابات مغان است جای رندان
بیا ساقی پیاپی جــام مــی ده
که هست‌اندر برم جان خراسان
بدشواری بدست آوردم او را
نخواهم دادن‌این ازدست آسان
دلا در عالــم جمعی مشو بیش
پریشان از سر زلف پــریشان
ز تیر غمــزهٔ جــادوی هندو
مشو افگار و دل‌را زآن‌مرنجان
یکی‌دان‌فاعل و مختــار را بس
همه آثار فعلی آن یکی دان
اگر توعارفی برخوان به‌تحقیق
ز زلفش کفروازرخسارش‌ایمان
چه‌خوش‌ملکیست‌یارب‌ملك‌عرفان
چنین‌مــلکی نداردهیچ سلطان

علاءالدوله درسمنان‌چوآن‌یافت نخواهد رفت‌اوبیرون ز سمنان
جوان‌شد بخت‌وقت‌ووقت بختش همیشه باد خوش از لطف‌یزدان
چو کردی سر او را آشکـارا همی دارش ز چشم خلق پنهان

از تو چه پنهان؟

راحت جان من است آن لب لعل خندان
آفـت عـقل منست قامت آن سرو روان
آتش شوق چو در سینهٔ من پیـدا گشت،
روی من زرد شد ازعشق، چه‌دارم پنهان؟
آبم از چشم روان است که باد است بدست
تـا که شد خاك سر کوی توام بستر جان
گوی دل در خم چوگان تو افتاد و نبرد
غمزهٔ هندوی و جادوی تو گوی از میدان
خانـهٔ شادی نفسم بسـزا گشت خـراب
چونکه شد حجـرهٔ دل بهر غمت آبـادان
بـرهـان یـاربم از هستی و از نیستیـم
زود بیرون برم از لطف و کرم زین زندان
که علادوله ملـول است درین کلبـهٔ تن
از خود او را تو ازین مزبله یارب برهـان
تا شود شاد بوصل تو کـه آنست مـراد
از ظهور اثـر از فعل تو ای جان جهان
چون ازین دار فنا رفـت سوی دار بقـا
نفسم آسود ازین محنت و غم ، جـاویدان

نتوان امیر رفتن

سر کوی عاشقـان بر نتوان امیـر رفتن
نشود مسلـم آنجا بجـز از اسیر رفتـن
ز سرت کلاه هستی بنه ار نه خودپرستی
بیقین بدان کـه آنجـا نتوان امیـر رفتن
ز سر ار قدم نسازی و خودیت در نبـازی
نتوانـی انـدر آنجـا نفسی دلیر رفتـن
سروز در آن محلت بیقیـن محـل ندارد
نتوان در آن حوالـی بجـز از فقیر رفتن
برو ای علاءدوله تو چه مرد عشق اوئی؟
نه طریق‌عـاشقانست ز غمانش سیـر رفتـن
تو نه‌پخته‌ای‌که خامی،چو به‌بند ننگ ونامی
نه نشان‌خامی است این بر دوست دیر رفتن؟
ره عشق در جوانی چـو نرفتهٔ دریـن دم
خنك عظیـم بـاشد ره عشق پیـر رفتـن

می ذکر

تا بکی در طلبت والـه و حیران بودن
چند درکوی غمت‌بی سروسامان بودن
ای دلا، درد تو بر درد چه می‌افـزائی
رسم تو نیست مگر در پی‌درمان بودن؟

ساعتی جمع شو ای نفس، بمان[1] تفرقه را
چند در بند سر زلف پریشان بودن ؟
گفت در گوش دلم هاتف غیبی که خوش است
بی فدا کردن جان در پی جانان بودن
ای «علادوله» اگر عاشق اوئی ، به یقین
نتوان از غم معشوق پشیمان بودن
گر تو خواهی که در وصل گشاید بر تو
ناگزیر است ترا بر در دربان بودن
همچو صاحب قدمان ترك هوی ها گفتن
از میان دل و جان بندهٔ فرمان بودن
دائماً در ره تسلیم و ارادت چون گوی
راست می رفتن و اندرخم چوگان بودن
آشکارا می ذکرش چو مغان نوشیدن
در نهانخانهٔ ایمانش مسلمان بودن

نظری بسوی ما کن

صنما بچشم شوخت نظری بسوی ما کن
بقد چو سروت ای جان گذری بکوی ما کن
بلبان همچو قندت که بلب رسید جانم
ز فراق درد ما را بوصال خود دوا کن
بیکی کرشمه ای جان بنواز بیدلان را
به وفای تو که باما پس ازین جفارها کن

۱ــ بمان: فروگذار

دل ما بغمزه می برغم ما بلطف میخور
سوی‌ما بلطف‌ای‌جان نظر ازسر رضا کن
چو علاءدولـه کلی‌بتودادجان‌و دل را
تو بترك ماجرا گیر و بیاد می صفا کن
سخن ازره‌وفا گو، نفس از سر صفا زن
بـه بقای تو که حالی منی مرا فنا کن
بخـدائیت که ما را تو بما ممان زمانی
بکرم توحاجت‌ماپس‌ازین‌خوشی‌روا کن
ز خودی اگرخدائی طلبی شراب عشقم
قدحی تمام درکش در زهد را فرا کن
سوی کعبه گرچه‌زاهدبصواب‌رفت لیکن
تو بکوی‌عاشقان آ،سفری سوی‌خطا کن

ز خودی خود ملولم

صنما اگر توانی گذری بکوی ما کن
زکمال رحمت‌ای‌جان‌نظری‌بسوی‌ما کن
ز سر صفا زمانی بر ما بـیا و بنشین
سخنی بگو و بشنو تو بترك‌ماجرا کن
شه حسن درممالك توومن گدای کویت
نظری بلطف شاها تو بحال‌این‌گدا کن
ز خودی خودملولم، چکنم حیات‌فانی؟
بکمال هستی تو که مرا زمن جدا کن
ز لبان قندت ای جان دل دردمند ما را
به زکوة تندرستی بیکی شکر دوا کن

برو ای علاءدوله، بنشین بکنج‌خلوت
همه عمرذکرماگودرگفت‌وگو فراکن
نفس از سر صفا زن سخن ازوفای‌ماگو
در ماجرا فروبند و بکل جفارهاکن

سر جان طلب کن

ز کفر کافران ایمان طلب کن
ز عین تن تو سر جان طلب کن
یقین جان جهان آنست بی‌شك
جهان جانت باید آن طلب کن
چو آن پیدا و پنهانست آن را
تو در پیدا و در پنهان طلب کن
حقیقت لعل را در کان توان یافت
اگر تو لعل خواهی کان طلب کن
سر و سامان تو آنست آخر
در آی اول سر وسامان طلب کن
تو بی آن خویش را دشوار یابی
بدان تو خویش را آسان طلب کن
ترا درمان چو درد آمد درین راه
برای درد خود درمان طلب کن
غنا در فقر جوی و علم در جهل
اگر مردی ز کفر ایمان طلب کن
اگر خواهی که دانی وحدتش را
یقین بی‌شبهه در قرآن طلب کن

علاءالدوله می‌گوید ببرهان
که در راه خدا عرفان طلب کن
که چون ایمن شوی در وحدت ذات
نگوید نفس رو برهان طلب کن

وزر وزارت

گر فقرهمی‌خواهی رو ترك امارت‌کن
درمزرعه‌ی‌جان، آ،روسوی عمارت‌کن
در چار سوی عشقش در نه قدم همت
در بازوجودت را زین‌شیوه تجارت‌کن
گرسود همی‌خواهی رو برسر بازارش
درتیغ‌غمش‌صدجان‌هرلحظه خسارت‌کن
وراجرهمی‌خواهی، بگذار وزارت را
ور وزرهمی‌خواهی،ای‌خواجه‌وزارت‌کن
ای خواجه‌تودرظاهرصدغسل‌برآوردی
در باطن اگر مردی یکبار طهارت کن
تاچندتوخواهی‌شست‌این‌خانهٔ ظاهررا
رو خرقهٔ نفست را مردانه قصارت‌کن[1]
ای عشق سحرگاهی ، درتاز توناگاهی
این شهروجودم رابرهم‌زن وغارت‌کن
برکش ز نیام جان شمشیر و بزن برمن
وآنگه سر گورم را ازدور زیارت کن

۱ـ قصارت (به کسر قاف) : رختشوئی

تا از سر جان خود آزاد شود حـالی
هان‌سوی‌علادوله، ای‌دوست‌اشارت کن

برخیز و کارکن

بشنو ز قیل و قـال زمانی کنار کن
ایمان و صبر و تقوی واحسان‌شعارکن
گر زآنکه طالبی مطلب از خدا جز او
در نه قدم بخلوت و ترك اختیار کن
ازحق‌جزاومخواه‌تودر هردوکون هیچ
با خود بصدق و بندگی او قرار کن
بگذر ز نور و ظلمت و غره مشو بخود
در کوی عشق‌بی‌طمعی خوش‌گذارکن
محکم بگیر عروهٔوثقـی بـدست جان
در راه شرع پای دلت استوار کـن
نقش و نگار ظاهر و باطن بکل بشوی
دردل ز ذکردوست تونقش‌ونگار کن
امروز تخـم پاش که فرداش بدروی
غافل مخفت بیهده برخیز و کار کن
در گفتگوگذرکن و در جستجومایست
بر یاد دوست در ره وصل اختصار کن
بشنو، علاءدوله، تو بر طالبان بصدق
از بهردوست وقت‌خوش خود نثارکن
در کوی دوست صحبت‌اغیار دان‌حرام
روی‌ازهمه‌بگردان‌وآنگه به یار کـن

برنسیه دل منه، بشنو، مرد نقد بــاش
امسال بر خود از لب او، ترك پار کن

در باز کن، در باز کن

در باز کن، در باز کن، پرواز کن پرواز کن
وز بهر یاران‌دعوتی‌خوش‌ساز کن خوش ساز کن
شب تا سحر با یار خود همراز شو همــراز شو
آن وعده‌ها را یك بیك انجاز کن انجاز کن[1]
ور نه بکلی خویش را تسلیم کن چون بندگــان
چون بندهٔ مخلص شدی هر چند خواهی ناز کن
بی عشق حق یکدم قدم در کوی جست وجو منه
گر عاشقی ، چون صادقان ، اول بترك آز کن
از گفت و گو آزاد شو، در بندگی دلشاد شو
بشنو علادوله سخن ، ایجاز کــن ایجاز کــن
هست این تنت‌همچون قفس‌برهم‌شکن بندش‌بکل
در عــالم روحانیان پــرواز چــون شهباز کن
سیمرغ قاف قرب را ، در آشیان تن چه کــار ؟
بیرون پر از این آشیان چشم دلت را باز کــن

۱ــ انجاز (به کسر الف): به وعده وفا کردن

دفع بداندیش کن

گر ز تو من ناگهـان وا بستانم دلم،[1]
باز بداغ جفا این دل من ریش کـن
ناز تو را من بجـان میخرم ای نازنین
دلبر بس نازکی ناز کنون بیش کـن
لیك همی گویمت خـاص بـرای خدا
هم‌نظری گاه گاه درپس و درپیش‌کن
هست تنم ناتوان شربت نوشش مـده
بهر دوای دلم دفع دم از نیش کـن
شد قد من‌چون‌کمان زخم به‌تیرش مزن
تیر ز ترکش‌بکش باز تو درکیش کن
گفت مرا نصح بس، بشنو و بدکیش را
راه مده‌پیش‌خود روی درین‌کیش کن
پیش توانگر مرو نـان حرامش مخور
سفرهٔ تقوی بکش خدمت درویش کن
بهر هدایت ز حـق آمده است مصطفی
تا که شوی مهتدی طاعت مهدیش کن
نفس تواست‌همچو میش گرگ‌هوادرپیش
گرگ هوا را بکش تربیت میش کـن
صحبت نیکان گزین خدمتشان‌کن بجد
هست بداندیش‌دیو دفع بد اندیش کن
خنجر ذکرش بکش گردن او را بزن
نفی هوا کن بکل جان دلش ریش کن

۱ــ بیت یا بیت‌های اول این غزل در نسخه نیست

بتخانهٔ پندار

دلبرا درد دلم را ز لبت درمان کن
درج لعلت بگشا، در و گهر باران کن
بیکی لفظ خـوشت قیمت گوهر بشکن
بیکی نوش لبت نرخ شکر ارزان کن
گل رویت بنما رونـق گـلزار ببـر
از می لعـل لبت ما همه‌را مستان کن

گل و ریحان چه بود پیش گل بستانت
عاشقان را بکرم‌روی دراین بستان کن
آتش ذکر در این‌خرقـهٔ سالـوسم زن
در خرابات فنا کوی دل آبـادان کن
تیغ اخلاص‌برون‌کش‌توبزن‌گردن‌نفس
زود بتخانـهٔ پنـدار مرا ویـران کن
ای علادوله، فضولی مکن‌وخامش باش
چند گویی شه ما را که تـو این یا آن کن؟
بندهٔ کمتـر اویـی ز ره‌صدق بگـوی:
حاکم جان‌منی،هرچه‌توخواهی آن‌کن
پیش قدش سخن سرو سهی هیچ مگو
می لعلش بچش و ترك می سمنان کن
حکم و فرمان غلامان ورا گـردن نه
بندگی سگ کویش ز میان جان کن
شکر راگاه‌عطاهمچوشکرخوش میخور
صبر را گاه بلا همچو نمك در نان کن
گرتوخواهی که‌دراین‌کوی ترا راه‌دهند
بشنو از من سخنی خدمت‌دربانان کن

ترك کن مال‌ومنال و دل‌وجان‌رادرباز
پشت بر خلق‌کن وروی بدرویشان کن
بر سر کوی گدایان درش خوش‌بنشین
ملك باقی طلبی، ترك در سلطان کن
کله‌فقرتو بر سرنــه و درپوش قــبا
برنشین اسب وفا،روی سوی میدان‌کن
کمر صدق تو بر بند و بکن جولانــی
پس بچوگان بقا گوی فنا گردان کن

عنایت پروردگار

تا هست آن نگــار من اندر کنار من
با رونق است کار من و روزگــار من
آن یار چــون بشادی بازآمــد از درم
کس نام غم نمی‌بــرد اندر دیــار من
این یار نازنین که منش وصف می‌کنم
ماه من است و شاه من و شهریار من
بگشای دیــدهٔ خرد انصاف مــن بــده
تا خودکراست‌دردو جهان‌همچویارمن؟
مژده علاءدوله که آن سرو بــوستان
آمد چو بخت‌رفته بنودر کنــار مــن
هست از کمــال فضل عمیم نگار من
ایمان و صبر و تقوی و احسان‌شعارمن
اینها که یاد کردم، از سعی من مدان
می‌دان تو از عنایت پــروردگار من

آسوده‌ام ز خلق و مرا هیچ بیم نیست
دانم چو هست حفظ خدا پرده‌دار من
توفیق چون رفیق من است نفس‌رام شد
خوش میرود نشسته بر او شهسوار من

کجا شد؟!

کجا شد یارب آن وقت خوش من
چرا شد دور از من دلکش من
شود روشن دل و جانم اگر باز
دهد تشریف یك شب مه‌وش من
سعادت بر دهد تخمی که کارم
اگر افتد بحسنش آغش من
ز خاك کوی او گر سرمه سازم
شود بینا دو چشم اعمش[1] من
علاءالدوله میگوید دلم سوخت
تصرف کرد در جان آتش من
بیا ساقی که هنگام صبوح است
بمن ده زود جام غمکش من
بود کز هستی خود نیست گردم
مگر باز آید آن وقت خوش من

۱ــ اعمش: چشم ضعیف

بودن سمنان من

ناز تو ای نازنیــن قــوت ایمان مــن
درد تو ای مهربان مایهٔ درمان من
نیست بجز ذکر تو درد شب و روز من
هست حدیث‌خوشت‌قوت دل وجان من
تا که وجود تو شد قطب مرا از جهان
گرد غمت آمد این خانــهٔ ویران من
نیست به ایران‌زمین‌مونس من جز غمت
هست به امرت یقین بــودن سمنان من
تا که بفرمان تو من قــدم و دم زدم
نفس حرون‌زآن زمان‌گشت‌بفرمان من
پرتو خورشید تو تافت بعالــم، وزآن
روشنی تازه یافت مــاه خــراسان من
جان منست آن تو، آن توست جان‌من
دردوجهانم‌چه‌غم‌چون تو شدی آن‌من
گفت‌علادوله‌راست‌نیست مراهیچ‌خواست
چون تو گرفتی همه ظاهر وپنهان من

چشمــه خداداد

در ره عسقت بتا گوی تو میدان من
گشت‌دلم‌همچوگوی‌زلف توچوگان من

از غم هجرت بکل راز دلم فاش شد
چونکه‌روان شد زچشم‌اشك فراوان من

در شب هجرت بتا تیره شده حال دل
روشنیبی ده ورا ای مه تابان من

شکرخداواجب‌است‌برمن‌مسکین از آنك
بر شده ازنور حق‌کوه و بیابان من

بنده مسکینکی هست علادوله زان
گفت مر او را مهش آن منی آن من

باغ صفا داد خود چون که خداداد بود
از سر ذوقی تمام داد بجانان من

از قدم همتش وز دم ایمان فراش
کوه خداداد شد ثانی‌لبنان من

در نظر خاص او کان نظر رحمتست
روضه رضوان شده کلبهٔ احزان من

مغسل[1] اوچونکه شد چشمهٔ دل شد یقین
چشمه باغ صفا چشمهٔ حیوان من

وز لب خندان‌او جان و دلم زنده شد
کرد جواهر نثار دیدهٔ گریان من

صبح وصالم دمید پردهٔ صبرم درید
چاك شد اندر زمان دامن هجران من

۱ــ مغسل (به فتح میم و سین): محل شست و شو

گفت با من

گفت با من ز سر لطف که ای عهد شکن
نــه تو گفتی که فدای توکنم من سر و تن؟
چه شد اکنون که دگرگونه شد احوال دلت
مــی‌زنی نعــره و فــریاد که ای عهد شکن
چند در کوی غمت جان و دلم نوحه کند
نکنی رحم تو ای سنگ دل سیمین تــن
در جواب من مسکیــن همه این می‌گــوئی
کاین خرابات فنائی‌است خوشی جان می‌کن
جان و دل را نبود قیمــت و سیم و زر را
کس قبــولش نکند هیچ، برو ریش مکن![1]
ای علادولــه گرت وصلت مــا می‌بــاید
خون دل میخور و بسیار مگو ، نعره مزن!
گفتم ای دوست چرا نعره زنم بر در تــو
چون تــو دانی بیقین حال دل خستهٔ مــن

ترك هوی

بباز در ره عشق از سر صفــا دل و تن
مباز نرد دغــا داد با هــوا کــم زن
شب است نفس تو و با وجوداو حق را
که آفتاب‌حقیقی‌است‌چون توان جستن

۱ــ ریش کندن : زحمت بیهوده کشیدن

محال چون طلبد هر کسرا بود عقلی
ره محال بنزد خرد توان رفتن
خدای داند جز ذکر دوست عاشق را
حرام باشد در دین عاشقان گفتن
علاءدوله ، اگر وصل دوست میخواهی
بترك گیر هواهای نفس تا مردن
مگو ، مخفت ، مخور با هوا یکی لقمه
روا نباشد بی دوست خفتن و خوردن
وگرنه تو زکجا، راه عشق حق ز کجا؟
یقین خطاست درین راه با هوی رفتن

آسایش جاوید

بشیر مهر پروردم ترا من / فدایت کردم اینجان و دل وتن
طناب زلفت ای ماه شب‌افروز / شبی در گردن جان من‌افکن
تنم درعشق‌توچون‌شمع‌بگداخت / بترس ای جان ازین آه دل من
چرا بر جان من رحمی نباری؟ / دلت گویی ز پولادست و آهن
جوابم داد اگر خواهی وصالم / بکلی دور شو از ما و از من
وگر آسایش جاوید خواهی / بتا آتش برخت هست در زن
علاءالدوله ، برخیز از سرجان / بزن مشتی، دهان‌توبه بشکن

درمجلس حق پای نه

یارب ذالوجه الحسن ، عن قربه لاتمتعن
صباً کئیباً طائفاً بالشوق اطلال الدمن

یا منیتی من مــدة قد صرت شوقــاً ذاشجن
عقلی بحسنك مفتتاً قلبی بعشقك مــرتهن
دارالفناء خرابــة و الناس فیهــا ممتحــن
خلص فؤادی ساعدُ باللطف مِن وادیالمحن
گفتا: علاءالدوله: چند،فریادداری از زمن؟
در نه قدم در راه حق بازار نفست بر شکن
بر دوزچشمت ازهوی‌دندان‌حرصت را بکن
در مجلس حق پای‌نه‌چون‌عاشقان دستی بزن
بگذار هستی را بکل بگذر ز کوی پر فتن
تا کی پرستیدن هوا ، تا چند گفتن ما ومن؟
گرترك‌خودگیری‌دمی،بی‌مال‌وجاه‌وجان‌وتن
باشی ز آزادان یکی فارغ شوی از لاولن
گفتم خداوندا شدم فــارغ ز رنج خویشتن
کردم وجود خویش را ایثار تو من غیر من
مالی سواك موانس فــی محنتی یــا ذالمنن
شرف عبیدك محسنا یارب بالخلق الحسن

در حرم عشق

یا مالکــی یا ذَالمنِن بنمای رویــت را بمن
تا جان‌کنم‌ایثار تو،من‌درزمان، مِن غیر مَن
انی وجدت رائحاً فیالصبح من قِبلالیمــنَ
واشتقت لثم‌ثریالمنی والطهرمن دَرَن‌البدن
گفتا چــو آئی در حرم آزاد شو از ما و من
تا بندهٔ مخلص شوی آسوده گردی از محن

چون‌دل‌یکی‌داری‌دوصدخوش‌نبوداندریك‌وطن
گر یاد یزدان می‌کنی بگذار یاد اهرمن
جان‌تو محبوب‌من‌است نیکوش دار ای مُفتتن
تا چندگلخن‌تابی‌اش‌فرمائی اندر سجن[1] تن؟
گفتم بچشم سر کنم من خدمتش بی‌هیچ فن
گویم دعایش‌روز وشب ما حول‌اطلال‌الدمن
باد ایمن ازگردحدوث آن‌قد چون‌سروچمن
زیراکه‌هست‌آن نازنین نازك‌تر از برگ‌سمن
ان‌قیل لی :ماتشتهی؟ قلت‌اشتهی طیب الوسن
باشد که‌بینم من بخواب او را بکام خویشتن
آری، علاءالدوله چون دریافتی مغـزسخن
غافل مباش و اعتبر لازال من ریب‌الزمـن

شادی دل

می در غمی ده مرا بعد ازیـن
که آن‌غم برد ازدل این حزین
دل مبتـلا را بـرنـج فـراق
نباشد دوایی بـلاشك جزیـن
علادولـه ،بشنو ز من یك سخن
ز غیر غم او جـدائـی گزین
گر امروزصبر ارکنی در غمش
چه‌شادی که فردا ببینی ازیـن
بغیر از غمش نیست شادی دل
از آنش گزید او به رای رزین

۱ــ سجن (به کسر سین و سکون جیم) : زندان

گفت وگوی او

رفت دریغ عمر من در سر گفت وگوی او
جـان و دلم کباب شد در غم جستجوی او
باد صبا سلام من صبحـدمی به زیـر لب
لطف کن و بدو رسان چون‌گذری بکوی او
گر نـه به عشق دل روی راه دراز عاشقان
سخـت عجب بود اگـر راه بری بسوی او
در غم هجراو دلم خون شد وطرفه‌تر از آن
کرد خراب جان و دل عشق جمال روی او
ترك وجود خود گرفت آنکه نهاد دل براو
واله مستمند شد هـر که شنید بـوی او
کار علاءدولـه را نیست نهایتی پـدیـد
عمر عزیز می‌کند در سر گفت وگوی‌او
ای دل مستمند من در دو جهان یقین بدان
بر نخوری ز خویشتن گر نروی بخوی او

رحم کن بردلم ای دوست

رحم کن بـر دلم ای دوست چو دلداری تو
نالـهٔ زار مـرا بشنو ، بیداری تـو
جرم بر بنده همی ران و همی آمرزش
تا همـه خلق ببینند کـه غفاری تـو

وانگه ازلطف‌وکرم‌جرم‌وخطایش‌میپوش
تا زن و مرد بگـویند که ستاری تـو
گردن و پشت شهـان متجبر بشکـن
تا بتحقیق بدانند که جباری تو
هست امید عـلادولـه بلطفت کو را
در هوی و هوس نفس بنگذاری تو
جان او را بکـرم محرم اسرار کنـی
دل او را پس ازین بیش نیازاری تو
گفت دلداری‌توکرده‌ام و خواهم کرد
زانکه بی هیچ شکی محرم اسراری تو

محراب دل

ای شده محراب دل ابروی تو — کعبهٔ جان گشته سر کوی تـو
آرزوئی نیست مـرا در بهشت — ای شه خوبان، بجز ازروی تو
روی توام زنده کند جان ودل — مرده شود نفس من از موی تو
نفس‌دل ازخویش بکل‌برگرفت — تا که بدانست یقین خـوی تو
آمده بود او که بچنگ آردت — کرد ورا صید خود آهوی تو
بـاد کمند دل مسکیـن مـن — ای مه تابان ، خم گیسوی تو
گر پس مرگم بسرم بگـذری — زنده شوم باز من از بـوی تو
پی کنم ای جان جهان پای‌دل — گر نرود رقص کنان سوی تـو
گشت دلم هندوی لالای تـو — تـا شده‌ام والـه هندوی تـو
زندهٔ جاوید شود بـعد ازیـن — چون خورد آبی ز لب جوی‌تو

صفت روی تو

تا که شنیدم صفت روی تو — شد دلم آشفته‌تر از موی تو
پشت خمیده است ز بار فراق — جان مرا چون خم ابروی تو
سرمه بود چشم ستم دیده را — خاك کف پای سگ کوی تو
گرچه نیم‌درخور وصلت ولیك — هست مرا آرزوی روی تو
عشق من وحسن خود اربرکشی — راست برآید به ترازوی تو
من بننالم ، اگرم هر دمی — تیغ زند غمزهٔ جادوی تو
عشق تو آویخت دلم را بموی — زآنکه نظر کرد دمی سوی تو
بلبل جان چون گل‌رویت‌بدید — گفت منم خاص دعاگوی تو
عقل علادوله بتاراج داد — بوی خوش زلف سمن بوی تو
نفس‌حرون[1] گفت شدم‌بعد ازین — از سر اخلاص رضا جوی تو
گفت دلم نفس رضاجوی را : — کس بنیاسود ز پهلوی تو
بیهوده دعوی رضا می‌کنی — تیغ رضا نیست به بازوی تو
من نشوم غره به سالوسیت — سخت نکو دانم من خوی تو

مرد کو؟

عشق او را درد باید ، درد کو ؟
درد او را مرد باید ، مرد کو ؟

۱ــ حرون (به فتح حاء) : سرکش

گر تو مرد دُردِ درد دلبری
آب چشم گرم و باد[1] سرد کو ؟
آتش عشق ار تو داری در درون
اشك سرخ و رنگ و روی زرد کو ؟
ور قدم در کوی رندان می‌نهی
باده و چنگ و رباب و نرد کو ؟
ای علاءالدوله ، دعوی تا بکی ؟
رند کو و مرد کو و درد کو ؟
مفردان کوی حقند ذاکران
ذاکری کو هست مرد فرد کو ؟
مرد فرد اندر جهان خود یافت نیست
مرکب آن رهروان را گرد کو ؟
هست کوی عاشقان پر های و هو
در ره دین بانگ بردا برد[2] کو ؟
این گلستان بود و جز خارش نماند
در میان خارها پس ورد[3] کو ؟

کو ؟

صافی همی بینم هوا آن ماه چون خورشید کو؟
گفتا همی باید ببین گفتم دریغا دید کو ؟

۱ـ باد در این جا به معنی آه است
۲ـ بردابرد: دورباش، برگشت.
۳ـ ورد (به فتح واو): گل

هستیم ما جمله بقا داده بدین دارالفنا
آنکس که او دارالفنا داد و بقا بخرید کو ؟
دنیا بود دارالفنا مشحون بانواع عنا [1]
آن دل که از بهر خدا دامن ازو در چید کو ؟
تا چند از روی و ریا تا کی زنم دم با هوا
آنکس که از راه صفا کاشانه‌ای بگزید کو ؟
توحید چیزی‌مشکل است‌تفرید کاری‌معضل است
تجرید کان آسان‌تر است یك صاحب تجرید کو؟
گوید «علاءالدوله» را نفسش مزن دم از صفا
امروز در جمله‌جهان‌آنکس که این ورزید کو؟
گفتش بیا در دام ما برچین ز عشقش دانه‌ای
گفتا که امروز این کنم‌مرغی که دی پرید کو؟

آن کعبهٔ اسرار کو؟

خالی همی بینم چمن آن سرو خوش رفتار کو؟
تاریك شد این انجمن آن ماه گل‌رخسار کو ؟
بگشای چشم امتحان بنگر بکوی عاشقان
کامروز در جمله‌جهان‌یك عاشق خونخوار [1] کو؟
مخمور عشقم ای صنم ، افتاده با صد درد و غم
تا جام وصلت در کشم خم خانهٔ خمار کو ؟
می‌گفت باد صبحدم آهسته در گوش دلم
ای کرده با خودصدستم عمرت بشد، کردار کو؟

۱ــ عنا: رنج و سختی
۱ــ کذا فی‌المتن، ظاهراً در این‌جا منظور عاشق خون‌دل‌خورنده است

از غمزهٔ غماز تـو مـرغ دلـم از دام جست
تـا باز در دامش کشم آن طـره طـرار کو ؟
در آرزوی روی تو، آشفته‌ام چون موی تـو
ای من گدای کوی تو آن لعل شکـربار کـو ؟
ای دلبر مه پیکرم ، تا کی غم عشقت خورم ؟
وصلت بصد جان می‌خرم ، با من بگو بازار کو؟
ای قبـلهٔ دل روی تو ، محراب جان ابروی تو
من آمدم در کـوی تو ، آن کعبهٔ اسرار کـو ؟
گوید علاءالدوله راز با دوست در وقت نمـاز
ای پادشاه بی‌نیاز آن وعـدهٔ دیدار کـو ؟

تسلیم شو

ای باد صبحـدم بر یارم روانـه شو
وزمن‌بگوش‌هوش‌حدیثی دوخوش‌شنو
تشویر کن به خلوتش از بنـدهٔ کمین
با او تو شوق کهنه و حال نیـاز نو
کی پیش قد و قـامت سرو بلند تـو
شمشاد بنده‌وار کمر بسته چون غرو[1]
زلفین مشك بار تو از غایـت خوشی
برده ز آهـوان خطا و ختن گـرو
بـالای نه فلك ز جـواهـر ملائکـه

۱ــ غرو (به فتح غین): نی

بستند بهر رفعت قصرت بصدق خو[2]
چل سال میشود که من اندر زمین دل
تخم وفات کشته‌ام و وقت شد درو
بدرو به داس لطف و بزرگی وخرد کن
بر باد ده تو خرمن عمرم بیك تسو[3]
کاندرفراق روی توصبرم نماند بیش
از لطف خود برآور جان مرازگو[4]
گرزانکه نیست طاعت من گندمی ولیك
کشکاب را بباید بی هیچ شبهه جو
آری، علاءدوله، خمش باش و دم مزن
تسلیم شو بکلی، زیرا ز راهرو
ناید که در مقام رضای هوا قدم
خوش می‌زند ، برای خدا نفی‌کرده‌لو

پرتو شوق

عشق تو کرد رخم را چون کاه — آه مـن عشقك من عشقك آه
شب اندوه تو هست سخت دراز — روز شادیم بغایت کوتاه
چونکه یکتا بشدم از عشقت — پشت نفسم بشکست گشت دو تاه
نام تو نامهٔ من کرد سپید — یاد تو روی هوی کرد سیاه
شوق‌تو دردل‌من‌چون‌خور تافت — کرد رخسارهٔ جانم چون ماه
حبذا بخت من ار زانکه بود — بر سر کوی توام صبحی راه

۲ــ خو (به فتح یا ضم خاء): طاق، چوب‌بست.
۳ــ تسو (به فتح تاء و ضم سین): یك ساعت
٤ــ گو (به ضم گاف): گودال

عروهٔ فضل تـوام دست آویـز	وعدهٔ وصل تـوام پشت و پناه
ای علادوله گر او را خـواهی	دردو عالـم توازو هیچ مخواه
در ره بنـدگیش بـی شبهـت	خواست‌میدان که بود عین‌گناه
از همه خواست اگر مرده‌شوی	بر زند سر ز دلـت مهر گیـاه
دانهٔ وصل دهـد بـر بیقیـن	گر تو داریش ز آفـات نگاه

میکدهٔ غم

مخمـور غمـم، شراب در ده	ایـن زهـد مـرا بباد بـرده
ای ساقـی دل فریب برخیـز	جام مـی وصـل زود در ده
امشب مـی صـافی وصـالـت	از هر شامم ، تـو بیشتـر ده
از هستی من هنوز بـاقی است	برخیـز و پیالـه‌ای دگـر ده
تا نیست شوم ز هستی خـود	از لعـل لبت مـرا شکـر ده
انـدر چـمن دلـم در آور	بر گلبن جان مرا گذر ده
مستـان صبوح را برانگیـز	از مجلس انسـان خبـر ده
از زهـد علاءدولـه منـدیش	وقت سحـر است ، باد در ده
از شحنه و محتسب چه ترسی ؟	سلطان غمت چو هست، سر ده
هستـم ز مسافـران کـویـت	در میکدهٔ غمم مقـر ده
بـا وعـدهٔ نسیه‌ات مینداز	حالی دم نقـد ، ما حضـر ده

ساقیا...

ساقیا از بهر یاران مجلسی خـوش ساز ده
هر کجا رندیست اندر شهـر مـا آواز ده

مست شو از جام وحدت عربده آغاز کن
زاهدان پست سیرت را جـوابـی باز ده
گر تو میخواهی که شمع جان توروشن شود
در میان مجلس اصحاب ، تن در گـاز ده
از برای خدمت اصحاب دل در بـاز کن
رهروان زنده‌دل را پیش خود ره بـاز ده
ای علاءالدوله از جان خدمت عشاق کن
بـادهٔ گلگـون بخورد همـدم دمساز ده
راز دل با دلربای غمـزهٔ غمـازگوی
رشتهٔ جـان را بـدست دلبـر طنـاز ده
همچو مردان جهد کن بر هم شکن بند قفس
بـاز جان را در هوای بیخودی پـرواز ده
نیست شو در هستی‌هستی که‌هستیها از اوست
هر چه‌داری‌ازخودی‌درخورد این شهباز ده
در ازل می خورده‌بودم مست گشتم در الست
در ابد از بهر مستان دعـوتی خوش ساز ده
هر چه ازمستان ببینی، در گـذار و بر گذر
جرعه‌ای از می بـدست عاشق جـانباز ده
مطربا بنشین و برزن خوش نوای عاشقان
ساقیا برخیزوپر کن جام واز سر باز ده

کار فروبسته

تا بکی غمزه خونخوار تـو ای بینائی
غارت جان و دلم می‌کند از یغمائی؟

گـر سر زلف گره بر گرهت باز کنی
گره از کار فرو بستهٔ جان بگشائـی
ور شبی خال سیه را تو بمـن بنمائـی
بهتر از روز شود حال دل سودائـی
چند در پستی و بالائی جان و تن خود
میروی بی دل و دلدار تـو از شیدائی
ترك کن پستی و بالائی خود را کلی
تا تو فارغ شوی از رنج جهان پیمائی
این دل غنچه صفت خنده زنان باز شود
دیدهٔ جان شود آسوده ز خون پالائی
چون بشادی تتق[1] عزت بگشایددوست
نخـورد بیش عـلادوله غم تنهائـی
تن و جانش پس ازین تیر حوادث نخورد
شود آسوده دل از پستی و از بـالائی
عین و شادی شود اندوه جهـان تیره
چونکه جلوه کند از بهر جهان آرائی

چه حاجت است به شرح

بحال جان و دل خسته‌ام چـو بینائـی
چه حاجت است‌بشرح ای‌نگار یغمائی؟
فراز عـرش برآیم ز چـاه ظلمت اگر
گره ز کار فرو بسته‌ام تو بگشائـی

۱ــ تتق: سراپرده، خیمه، چادر

مـرا مسالکی[1] و مرشدی نمی‌بـایـد
بترك شیخی گـفتم ، مـرا تو می‌بائی
چو بندگـانت کمر بر میان جان بستم
مطیع امر تو گشتم بـهر چـه فـرمائـی
خطاب هـردم از حضرتت همی آید
مرا بجوی کجا جویمت چو بی‌جائی
بلطف خویش کرم کن حجاب را بردار
که هست نور رخت دیده را چو بینائی
علاءدوله‌جـوانی بـداد و عشق خرید
کنون به پیریش اندوه می بیفـزائی
چه چاره‌سازد باتو چو حیله[2]اش دانـی؟
ورا چه‌باشد،چون تو عظیم خودرائی؟
جز آنکه ترك مرادات خود کند کلی
هرآنگهی که تو خواهی جمال بنمائی

گوی وچوگان

ای خوشا دردی که درمـانش تـوئی
ای خوشا گنجی کـه ویرانش تـوئی
خوش دلی کـو منـزل انـدوه تست
ای خوشا جانی که جانانش تـوئی
زلف تو چوگان وچون‌گوی استدل
ای خوشا گوئی که چـوگانش تـوئی

۱ـ مسالك: جمع مسلك
۲ـ حیله: چاره

رنج جدائی

دلم خون گرید از رنج جدائی نباشد گریهٔ خونین ریائی
چوشب شدروزمن‌زان‌دم که‌رفتی شبم چون روز گردد گر بیائی
نپرسی هرگزم کامروز چونی نگویی هرگزم کامشب کجائی
من اندر کوی غم افتاده‌ام زار روا نبود که غم برغم فزائی
دلا با من بگو کاندر غم او چنین بیچاره و عاجز چرائی ؟
اگر خواهی وصالش را بیابی شوی آسوده از رنج جدائی
بکن‌جهدی‌چو مردان اندرین‌ره که تا از چاه طبع خود برآئی
جهانی خرم و روشن ببینی رسی آنگه بحد بی نوائی
بیابی عزت سلطان عالم بر آسائی تو از ذل گدائی
همی دانم که ما جمله ترائیم نمی‌دانم که تا خود تو کرائی
بجز وصلت نمی‌خواهیم چیزی تو این بیچاره را چند آزمائی
اگر ما حضرتت را می‌نشائیم تو ما را همچو جان و دل‌بشائی
اگر بیگانه می‌دانی تو ما را یقین ای جان، تو ما را آشنائی
همی خواهد دلم رنج و بلایت عجب‌خوش‌رنجی وشیرین بلائی
همی گفتند اگر در عشق افتی ز خان و مان و جان‌ودل برآئی
من اول روز دانستم؛ از آن‌رو گزیدم از همه عالم جدائی
علاءالدوله ترك گفتگو کن اگر بی‌شك بفرمان خدائی

درمان کرده‌ای

ماه را در مشك پنهان کرده‌ای
لعل را چون پسته خندان‌کرده‌ای

قد خود را راست چون سرو روان
در چمن گاهم خرامان کرده‌ای
تا تو در میدان حسن ای سرفراز
بار دیگر قصد جولان کرده‌ای
عاشقان را جان به یغما برده‌ای
عقل را در قعر زندان کرده‌ای
صادقان را دل بسان گوی شد
تا تو رو را سوی میدان کرده‌ای
بار دیگر از سر لطف و کرم
ای شهنشه عزم سمنان کرده‌ای
قصر عدل و مرحمت معمور شد
تا حصار ظلم ویران کرده‌ای
این جهان پیر خواهد شد جوان
چون سرو کارش بسامان کرده‌ای
نو شود این خاکدان کهنه چون
آصفی را تو سلیمان کرده‌ای
دیو بگریزد ز دیوان تا چنین
صاحبی را صدر دیوان کرده‌ای
آنچه اندر هفصد و ده گفته‌اند
رو نماید گر تو فرمان کرده‌ای
در ده ماه رجب روشن شود
آنچه اندر پرده پنهان کرده‌ای
میخورد حالی علاءالدوله می
چونکه از زهدش پشیمان کرده‌ای
شمع جمع مجلس خاصانت شد
تا که نفسش را تو قربان کرده‌ای

گوی از میدان عشقت در ربود
تا که او را گوی چوگان کرده‌ای
اینچنین الطاف اندر حق او
کم نمی‌گویم ، فراوان کرده‌ای
زآن یکی اینست ترك نام و ننگ
بر دل او سخت آسان کرده‌ای
بهر در نظم و یاقوت بیان
جان او چون بحر و دل کان کرده‌ای
پشت دینش کردی از ایمان قوی
روی اسلامیش با جان کرده‌ای
هست او بر بام دل چون پاسبان
بر در جانش چو دربان کرده‌ای
درد او را از کمال قادری
هم ز عین درد درمان کرده‌ای
اندرین دریای حیرت صد هزار
مرد عاقل را تو حیران کرده‌ای

راست بگو

ای‌دل‌وجان،جان ودل‌ودیده‌ای — راست‌بگوهمچوخودی دیده‌ای؟
نیست خیال رخت از دیده دور — روزوشب‌ای‌دوست تودردیده‌ای
بوی دل سوخته‌ام از صبا — صبحدمی گویی که نشنیده‌ای
حال من غم‌زده آخر چرا — ای‌دل و جان هیچ نپرسیده‌ای؟
هیچ من از عهد نگردیده‌ام — گر چه تو هر روز بگردیده‌ای
در دل و جان‌مهر تو ورزیده‌ام — گر چه دمی مهر نورزیده‌ای

بنده همانست که صد بار بیش تجربه‌اش کرده و بگـزیده‌ای
بـر سر بـازار محبـت ورا سیم وفـا داده و بخـریده‌ای
رد مکن امروز بعیبی از آنك دیده‌ای از پیش و پسندیده‌ای
می‌دهم انصاف ، علادوله ، تو سخت‌خوش‌این بیت بدزدیده‌ای
هیچ تفـاوت نکنـد دوست را خوشه‌ای ازخرمنش ارچیده‌ای

راهم درازست ای پس

از کان لعلت بوسه‌ای وز خوان حسن‌افروشه‌ای
راهم درازست ای پسر ده توشه‌ای ده تـوشه‌ای
در تنگنـای حبس تن افتاده‌ام بـی خـویشتن
از لطف خود بازم رهان بیرون برم از گوشه‌ای
گر زآنکه فرمانت‌بود ، بیرون روم ازآب و گل
در کشت‌زار جان و دل باشد که چینم خوشه‌ای
من تشنهٔ وصل تـوام ، من کشته فصل تـوام
از لفظ چون شهدت بتا افروشه‌ای افـروشه‌ای
چون لوح هستی شسته‌ام ، بـا نیستی بنشسته‌ام
تا من قلم را در کشم در نام و ننگم پـوشه[۲]ای
گوید علاءالدوله را آن دلربای جـان فـزا :
در جمع‌ماچون‌شمع‌شو، مگزین دیاری، گوشه‌ای
گـر شد مکرر قافیه یکبـار دیگـر باز گـو
راهم درازست ای پسر ره توشه‌ای، ره توشه‌ای

۱ــ افروشه (به فتح الف) (یا آفروشه): حلوا
۲ــ پوشه: پرده، پوشش

آشنا با حق

هر دلی کو را بـود جانانه‌ای هر بن خارش بود کـاشانه‌ای
از دو کون آزادشو فارغ بزی هست ازین‌هردوبرون‌کوشانه‌ای
زیـر پای همت‌آور نفس را تا بیابـی انـدرین کو خانه‌ای
مرغ جان عـاشقانش در قفس هست اندر بند آب و دانـه‌ای
از بـرای امتثـال امـر اوست پای بسته در چنین ویـرانه‌ای
ترك خودکن‌همچومردان‌ساعتی چندگوئی‌چون زنان افسانه‌ای؟
مطربا بـرزن نـوای عـاشقان ساقیا پـر کن ز می پیمانه‌ای
تا کنم مسـتانه جـان افشانیئی بر سر شمع تو چون پروانه‌ای
هرکه بر رعنای[1] دنیا دل نهد نزد عاقل ، باشد او دیوانـه‌ای
دست رد برروی هردوکون زن تا شوی در راه حق‌فرزانـه‌ای
هر که با حق آشنا گردد، شود در میان خلق چون بیگانـه‌ای
نقد جان تسلیم عشقت می‌کنم گر دیوانت بـود پروانه‌ای[2]
ای‌علاءالدوله‌جان‌بازی‌خوش‌است در هوای این چنیـن جانانه‌ای

هرکه میخواهد

هرکه میخواهدکه یابد اندرین کو خانه‌ای
یـا کشد از بـادهٔ گلگون مـا پیمانـه‌ای
گو برون پر از میادین جهان تا لامکـان
جهد کن تا در بر آری دلبری ، جانانه‌ای

۱ـ رعنا: زن جلف، عشوه‌گر
۲ـ پروانه: اجازه

دلبری، عاشق‌کشی،زین جان فریبی، مه‌وشی
دل‌ربائی سرکشی دردانـه‌ای ، فرزانـه‌ای
جان خود را در میان جمع او در باز خوش
بر سر شمعش دلت را سوز چون پـروانه‌ای
بعد از آن گر باز آرندت ازآنجا تا جهـان
از همـه خلق جهان بگزین یکی کوشانه‌ای
ذکر او می‌گو وجام عشق اومی‌نوش خوش
فارغ از عیش سلاطین در پس ویرانـه‌ای
ای علاءالدوله ، هم مردار باشد کاین همه
بر سر هر ره شوند از خیر و شر افسانـه‌ای
در تو میخواهی که تا آزاد باشی در جهان
بشنو از من ترك عقلت گیر و شو دیوانه‌ای
تا بیاسایند مـردم از تو و تـو هم ز خود
مفکن اندر دام خـود را بهر آب و دانه‌ای

عین آب حیات

تو نور دیده جانی تو عین آب حیاتی
ز راه جودوسخاوت‌هزار نیل و فراتی
تو نور دیدهٔ جانی ، جمال چون بنمائی
تو ترکنی‌لب‌خشکم چوعین آب حیاتی

۱ـ در غزل فوق، به استثنای مطلع، در سایر ابیات، مصرع اول یك سیلاب کم دارد و این عدم مراعات‌وزن از علاءالدوله بعید است ممکـن است غزل فوق منسوب به او باشد.

وصال تو طلبم از خـــدای خود دائم
ز روی صدق‌وصفابالدعاء فی‌الصلواتی
ز شام تا به سحر وصل تو دل مسکین
به صد هزار تضرع یروم فی الخلواتی
مراد او چو نشد حاصل از تضرع هیچ
یهیم کالجمل الهیم فی حمی الفلواتی
علاءالدوله ، مشو از خدای خود نومید
چوتوهمیشه‌دراثبات ذات وشرح‌صفاتی
که چون مصادر افعـــال شد ازو انشاد
چگونه طاهر من غیر تهمة الـــکثراتی
یقین بـــدان که زخاصان‌حضرت اوئی
چو تو ز روی حقیقت منـــزه ذاتی
کلات، حصن‌حصین است‌وذکرحق‌چو کلات
زخصم‌باك‌چه‌داری‌چو دردرون‌کلاتی؟
بـــه آب وصل بتا آتش دلـــمُ بنشان
از اشتیاق تو پیوسته اسکب العبـــراتی
عجب که نالهٔ‌دل‌هیـــچ گوش تو نشنود
من اشتیاقك حقـــاً تـــواترت زفـــراتی
بمیوه شاید دانست گـــوهـّـری درخت
تو از درختم یا صاح‌اقتطف ثمـــراتی
کنون تو قدر درختم اگـــر بدانی نیك
وگر نه باشی‌ای نفس دائـــم الحسراتی

حلال و حرام

اگر در روی زیبایت نظر کـردن حرامستی
حلال اندر همه عالم بکوی ما کـدامستی ؟
اگر نه حلقهٔ زلفش شود دام دل و جانم
برای مرغ‌جان ودل‌بگو تا خود چه‌دامستی؟
دل من کی شدی هشیار از مستی عشقش گر
به از لعل لبش او را مدام اندر مدامستی
چه‌خوش‌صبحی که‌عاشق‌رازراه لطف‌ودلداری
ز درگاه جلال او سلام انـدر سلامستی
چنین‌وقتی‌که من دارم‌درین‌ساعت کراباشد؟
بدین سرمایهٔ عمرم همین سودم تمامستـی
اگرچه جان‌ودل‌شاکر شد از انعام اولیکن
علاءالدوله‌میگوید: چه‌بودی‌کاین مدامستی؟
جوابم داد شباز غیب: گستاخی مکن، زیرا
نبودی برزخ دنیـا اگـر این بر دوامستی
نبودی دی و فردا را نشانی در هـمه عالم
اگر این بر دوامستی نه‌صبحستی نه شامستی
اگر جامی ز جام او بنوشی کی شوی پخته
هرآن کو پخته وخامش ننوشد مردخامستی
غلام عشق شو ای‌دل که آنست‌آخرین منزل
شود آزاد از غمهـا دلـی کورا غلامستی
اگر در پـای عشق او بمیری سر فراز آیی
کسی کو درغمش میردهمه کارش بکامستی
نسیم زلف مشکینش اگـر بر گلـبن عالم
نمی‌بودی وزان،هرگزنه‌سعدی، نه‌همامستی

اگر از خسرو عشقش نگشتی کام من شیرین
گل فرهاد جان‌من هنوز اندر کمامستی[1]
اگرنه بلبل عشقش نوایی می‌زدی از شوق
حقیقت در همه عالم نه نطق و نه کلامستی
اگر نه دل شدی جام می اندوه عشق او
بغیر از دل نگارینا می غم را چه جا مستی ؟

سحری بایستی

شام ما را سحری بایستی
زآن حریفان خبری بایستی
زآن پیاله می نابیم که داد
نیم مستم ، دگری بایستی
زآنچه دادی تو بخلوت ما را
در ملا هم اثری بایستی
بی‌توام کار وسرم‌شوریده‌است
با توام کار و سری بایستی
باغ امید مرا ای دلدار
از وصال تو بری بایستی
یا بعقبی سفری یا به جهان
تا بر آن رخ نظری بایستی
تا بپرم بسوی حضرت قدس
روح را بال و پری بایستی
شب‌هجران‌توجانم خون کرد
بعد ازینم سحری بایستی
چندباشیم درین چاه مقیم ؟
تا به کنعان گذری بایستی
زین بلا خانهٔ دنیای دنی
سوی عقبی سفری بایستی
نیستم لولی[2] اگر لولیمی
کبکی و لاشه خری بایستی
ای علادوله ، اگر مستی تو
بیش‌وکم شوروشری بایستی
نیستی آدمی ار آدمیی
هم تراخواب وخوری‌بایستی

---

۱ ـ کمام (کمامه) (به کسر کاف): کاسه یا غلاف گل
۲ـ لولی: عیاش، مطرب، معرکه‌گیر

بندهٔ آزاد

دلم چو بندهٔ عشق است، می‌کند شادی
کز آن فتاد وی از بندگی بـه آزادی
ز بندگی غـم خـود ورا مکن آزاد
که دارد از غم تو صد هزار آزادی
ترا خلاص نباشد ، دلا، یقین می‌دان
چو تو بدام سر زلف مـادر افتـادی
نگـاه‌دار تو ماییم هـر کجـا باشی
چو اختیار دل خـود بدست ما دادی
بگوش تو چو رسیداین ندایم اندرحال
هـزار در بگشادند بـر دل از شادی
علاءدوله بشکرانه کـرد جـان ایثار
چو ره نمودی او را به مجد بغدادی
بر آستان تو میرد بـه راستـان حقـا
چو بر دلش در ذکری کریم بگشادی

بندگی دوست

دارد از بندگی دوست دلـم آبـادی
می نخواهم دمی از بندگیش آزادی

۱ــ منظور مجدالدین بغدادی عارف قرن هفتم هجری است در این مورد به تـایخ نهضتهای فکری ایرانیان (از مولوی تا جامی) تالیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) مراجعه شود.

گر چه‌سمنانیم‌ازاصل ونسب لیك‌ازجان
شده‌ام حلقه بگوش پسر بغدادی
ملك کشور معنی ملکی الخلقی
که بود بر در او هر ملکی چون شادی
تا بدام سر زلفین وی افتاد دلم
دارد از بند سر زلف هزار آزادی
گوئی از مادر تن، وز پدر جان ای دل
جهت بندگی حلقهٔ زلفش زادی
گفت در گوش علادوله دل‌در بندش:
هیچ دانی که‌درین دام چرا افتادی؟
گفت: در دام ارادت بمراد افتادم
بلکه در پوست نگنجم بیقین از شادی

خوشا صاحبدلی

غلام آن جوانمردم که دردی دارد از مردی
خوشا دردی که آن باشد خوشا دردی خوشا دردی
خوشا صاحب دلی کورا نباشد هیچ آزاری
وگر او را بیازارند نشیند برو گردی
چه‌خوش‌وقتی که‌اودارد، چه‌خوش‌وقتی! چه‌خوش‌وقتی!
چه‌خوش مردی که‌او باشد،چه‌خوش‌مردی!چه‌خوش‌مردی!
خوشا آن عاشق مستی که از خود بی‌خبر باشد
ندارد نازش و نالش نه از گرمی نه از سردی
نشیند بر بساط عشق با معشوقه هر صبحی
همی بازد بکام دل گهی شطرنج وگه نردی

اگـــر نه جــذبهٔ لطفش قلاووز[1] صبـــا بـــودی
نسیم زلف مشکینش بـــه سوی مـــا که آوردی؟
وگر بوی سر زلفش شنیدی زاهـــد مسکیـــن
علاءالدوله سان در دم به ترك خویشتن کردی

رحم کن

سایه اول ز کرم بر سر من افکنـــدی
آخر از بهرچه دربر من مسکین بندی
رحم کن بر دل شوریده و آشفتهٔ من
با وی آن‌کن‌که اگر با توکنم بپسندی

رخسارهٔ دوست

گر نه از بهر من سوخته خرمن بودی
دوست رخسارهٔ زیبا به‌کسی ننمـــودی
وردل ازدیدهٔ‌جان‌چشمهٔ خون نگشودی
ای بسا بادیه‌هائی که ز غم پیمـــودی
ورندیدی طلب صدق من از مایهٔ لطف
این همه لطف کجا در حق من فرمودی

۱ــ قلاووز : طلایه، پیشرو قشون

من آن نیم

من آن نیم که تو دیدی‌چنان نیم که شنیدی
معاتبـم[1] که چـرا تو بغیر ما بگـزیدی
برو بپرس دلت را که او چه یافت برین در
بیا بگو که چه دیدی، ز ما چرا تو بریدی ؟
میان ما و تـو دائم کنار بـودی و بوسه
تو از میان بچه رفتی کناره از چه گزیدی؟
همیشه مهـر تو بـودی در آستین دل مـن
زماتودامن جانرابگوکه از چه‌کشیدی؟
علاءدولـه مبـادا که سیر شد دلت از ما
مگر میی تو ازین به‌که آن‌ماست چشیدی ؟
جواب دادم و گفتم که ای حیات روانـم
بگو که باز ازین مستمند خویش چه دیدی؟
چنانکه کردم من عمر خویش صرف ره تو
بغیر ذکر خود از من بگو دگر چه شنیدی؟
گرفت دست من ازلطف درمیان خود آورد
بگفت طیره[2] مشو چون بکام‌خویش رسیدی
قد چـو سرو روانـم ببـر در آوردی [3]
لب چو آب حـیاتم بکـام خویش مزیدی

۱ــ معاتب (به ضم میم و کسر تاء): عتاب‌کننده، خرده‌گیر

۲ــ طیره: دلتنگ، آزرده خاطر

۳ــ وزن این مصرع ناقص است و یك سیلاب کم دارد، ممکن است کاتب در ضبط آن اشتباهی کرده باشد.

مهر دوست

بتا اگـر تو سر عشق دلستان داری
هزار جان بفـداکن‌که عذر آن داری
حدیث مـردم اغیار ، هان و هان مشنو
ز عشق یار مکن توبه تا که جان داری
چو تو بعشق‌درافتی یقین‌که جان‌نبری
وگر هزار دل و جان رایگان داری
بهر طرف که نظر می‌کنم ز عشق رخت
هزار کشته چو من سر بر آستان داری
برو بگرد در ما مگرد اگر کم و بیش
هنوز تو سر دنیـا و خان‌مـان داری
من ضعیف جگر را تو بی نصیب مکن
ز لطفهای قدیمت که درنهـان داری
کسی ندارد طـاقت اگر تو فاش کنی
از آنچه با من مسکین تودر میان داری
بهر مقام و بهر حال ، ای علادوله ،
ز ذکر دوست میارام تـا زبان داری
عجب نباشد اگر ذکر گوید اعضایت
چومهردوست‌تودرمغز واستخوان داری

یکبار بگو آری

معذورم اگر ورزم عشق چو تو دلـداری
مغبونم اگر باشد جـز با تـو مرا کاری

زآن نقطه که دیدم من در دایرهٔ رویت
سرگشته و حیرانم مانندهٔ پرگاری

منصور صفت روزی از عشق جمال او
رنگین شود از خونم بی‌شبهه سرداری

تا خار غم عشقت در دیدهٔ جان خستم
زین پیش ندارم من ای جان سر گلزاری

زآن گرد جهان گردم شوریده و دیوانه
باشد که بچنگ آرم وصل چو تو دلداری

روزی شودم روزی وصل خوش جانانم
کاندر غم هجرانش دیوانه شدم باری

در آرزوی رویت ای آرزوی جانم
انگشت نما گشتم بر هر سر بازاری

در نیم شبان حاجت من از تو ترا خواهم
تا چند تو گوئی : نه؟ یکبار بگو: آری !

عشق تو بجان و دل من بنده خریدارم
بفروش که کم باشد چون بنده خریداری

جز بر در میخانه‌ای دوست نخواهم شد
آن رفت که می‌رفتم در صومعه بسیاری

از زهد و نکونامی چون توبه شکستم من
من بعد نبینی تو در صومعه هشیاری

گویند : علادوله ، دیوانه شد از عشقش
دیوانه‌ام از عشقش این نیست مرا عاری

ای مرد ملامتگر ، انصاف بده آخر
در هر دو جهان‌بنگر تا هست‌چو او یاری ؟

حورم بچه‌کار آید

گر زانکه کشم باری،باری چوتو دلـداری
ور زانکه کنم کاری ، بهر تو کنم باری
هستی تو خـداوندم ، من بندگیت ای جان
کردم و کنم ، دانم زآن نیست مرا عاری
من سر بگـل جنت حقا کـه فرو نـارم
گر زآنکه رود در پا از گلبـن تو خاری
حورم بچه کار آید گر زآنکه بـدست آید
ای جان جهان من وصل چو تو دلـداری
گر زآنکه علادوله مست است ز جـام‌حـق
گو واله و شیدا رو بر هـر سر بـازاری
از خلق چه‌باك او راوز عرض چه بیم او را
چون هست بتا او را مانند تو غمخـواری

من آن نیم

من آن نیم که بجز بر درت کنم گذری
من آن نیم که بجز تـو بکس کنم نظری
بطنز گوئی کـز قبله‌ام بگـردان روی
من آن نیم که کنم این ، مگر کند دگری
بلطف خـویش دل خستهٔ مـرا بنـواز
بسوی او نظری مشفقانه کن سحری

زمان قهـر گـذشت و اوان لطف رسید
ز هر دو دست ببند بـر میان من کمـری
لب چو لعل خودت بر لبـان جانـم نـه
ز راه بنده نوازی بـده مرا شکـری
چو درج لعـل تو ای جان ، گه شکر خنده
بلطف خـود بگشائی ، بده از آن گهـری
بدست نفس کـزان روز گردد آن شب او
بود که باز نیابم ز حال دل خبـری
قریب قرنی بـاشد کـه مـی‌زنم لافـی
ز عشق بر در تو هم نیامدم اثری
علاءدوله ازیـن بیشتـر مـزن تشنیـع[1]
بدست گیر تو از صبـر انبیـا سپـری

آئین دلبری

حسن تو نیك داند آئیـن دلبـری
عشق تو ای نگار نه کاری است سرسری
جانم فـدای غمـزهٔ خون خوار جادویت
گر جان همی‌بری، و گرم‌خون همی‌خوری
خندان بود دلم چو تو جان از تنم بـری
گو: نفس شوخ چشم ستم‌دیده خون‌گـری
در بـاغ حسن بر همه خوبان معنـوی
مـی‌زیبـدت بـراستی ای سرو سروری

۱ــ تشنیع : سرزنش

حسنت چگونه شرح دهم من به نظم و نثر
کز هر چه در بیان من آید فزون‌تری
تا مشتری چو زهره طرب ساز بزم تست
باد آفتاب روی ترا ماه مشتری
آری ، علادوله ، درین موسم بهار
از عشق خوش بود که بساطی بگستری
از شیر لطف ، دایهٔ احسان دل ، ترا
زآن پرورد که طفل غمش را تو پروری
از بوستان حسن تو گر برخورم دمی
از حسن خویش تا بقیامت تو برخوری
دائم تو در جمال گل معنیم نگر
زنهار تا بصورت خارم تو ننگری
سلطان عشق شاهد حسن ترا چو دل
در بر گرفت می‌کند از جانش چاکری

چه دلفریب نگاری!

اگر بحسن، علم را دمی برافرازی
چه خلق‌را که‌تواز خان ومان براندازی
چه خونها که بریزی بغمزهٔ خونخوار
چه جان‌ودل که‌توبرآتش غم اندازی
چه گرد فتنه که از روی خاك برخیزد
چو اسب باد بمیدان حسن در تازی
خلایقی متحیر در آن زمان و مکان
که باز باکه شهاگوی عشق می‌بازی

چه کم پسندی و چه تیز چنگ و محکم گیـر!
چه شاهباز شکوهی ! چه تندپروازی !
جهان حسن تویی ، بی‌نیاز از آنـی تو
به بی‌نیازی خود زین سبب همی نازی
هزار عاشق سرگشته را هـلاك کنی
کز آن‌میانه‌یکی را تو صید خود سازی
چه دلفریب نگاری ! چه دل‌ربا یاری!
چه بی‌نیاز حریفی ! چه طرفه شهبازی!
غریب شهر توام من،چه باشد ار سحری
ز روی لطف تو بااین غریب پردازی
دلش که هست گـرفتار دام زلفینت
بخوانی ازسر لطف و دمیش بنوازی
بدان سبب که من ازدرد دل دهم شرحی
بپارسی و مغـولی و ترکـی و تازی
گمان مبر که من از شاعران یکی باشم
که نیست حرفهٔ من شعر و صنعتم تازی
حکایتی‌است که‌ازسوزجان همی گویم
وگرنه بنده نه تبریزیست، نه شیرازی
بگفت و گوی میسر نمـی‌شود وصلش
علاءدوله همان به که با غمش سازی
وجود خاکی و آبی و بادی خود را
در آتش غـم سودای دوست بگـدازی
بر آستان وفـایش بمیـر از سر درد
که اولین قدم عشق هست جان بازی
یقین که زنده شود بـاز عاشق مسکین
چو روز وصل علم را دمی برافرازی

بسر آید روزی

شب اندوه من آخر بسر آیـد روزی
روز شادی من از کوه بر آید روزی
دلبر از هجرشودسیر ودمی از ره لطف
خوش خرامان زدروصل درآید روزی
با دل غمزده‌ام بیش عتابـی نکنـد
وز ره فصل سوی صلـح گراید روزی
جان نثار قدمش سازم از روی صفـا
در سرای من مسکین اگـر آید روزی
ای‌علادوله،دلت‌چون‌به‌جهاداست‌مشغول
بی‌شك از روی یقین با ظـفر آید روزی
نفس اماره اگر چند قوی دستست لیك
پیش چشم دل تو محتضر آیـد روزی
محنت هجر نماند ، دل تـو شاد شود
دولت وصل چوبر رهگذر آید روزی

قصهٔ صدق

شام اندوه مـرا هم سحر آید روزی
صبح شادی من از کوه برآید روزی
دور شادی عدو تیره شود نـاگاهـی
زین سبب انده من هم بسر آید روزی

نشود ضایــع ، بیــداری شبهای دراز
ناوك آه دلــم کــارگر آیــد روزی
از پس پردۀ عــزت به کمال خوبی
آفتاب رخ دلبــر بدر آیــد روزی
بر سر محنت هجرانش نهم پای طرب
گر دو دستم بمیانش کمر آید روزی
هیچ غم نیست، علادوله ، ز دلدار ترا
زود باشد که بشادی خبر آید روزی
دل ازین چاه فراقش بدر آید شادان
بر سر کوی وصالش گذر آید روزی
تیرگی شب هجرانت فــراموش شود
چون جمال‌خوش‌اودر نظر آید روزی
قصۀ صدق تو در عشق بعــالم شد فاش
داستانت بجهان هم سمر آیــد روزی

بسر آید روزی

آخر این زحمت‌من هم‌بسر آید روزی
آخر این محنت تن هم بسر آید روزی
چند جان در بدن منتن[1] موحش باشد؟
آخر این گند بدن هم بسر آید روزی
چند در بند بدن با غم و محنت باشم؟
آخر این‌بند ومحن هم بسر آید روزی

۱ــ منتن (به ضم میم و کسر تاء): بد بو، نفرت‌آور

چند دردارفتن محترز و مضطربــم ؟
مدت دار فتن هــم بسر آیــد روزی
گفت و گوی‌من‌وتوحید کند لوح سیاه
جستجــوی تو و من هم بسر آیــد روزی

تاکی اسارت ؟

دلا در سجن تن تا کی اسیر این و آن باشی
سلاسل را بکل بگسل که با شاه جهان باشی
علائق قطع کن کلی که سلطان زمان گردی
نیابی زود این دولت اگر در بند آن باشی
ترا از روح انسانی کجا ذوقی شود حاصل
که دائم درپی‌مردار همچون‌سگ‌دوان باشی
اگر از نفس پر ظلمت خلاصی یافتی اینجا
چوزین‌زندان‌برون آئی‌زسرتاپای‌جان باشی
چو کردی‌نفس راتسخیر شیطانت مسخر شد
هوا چون زیر پای آمد سلیمان زمان باشی
نیابی ذوق حق هرگز تو اندرجان‌خود حقا
ازین حالت که من گفتم اگراندر گمان باشی
بکن سودی‌بدین مایه که‌حالی‌هست در دستت
وگرنه بعد ازین بازار دائــم در زیان باشی
درین میدان اگرخواهی که گوی سبق بربائی
علاءالدوله، آن‌بهتر که ازخود هم‌نهان باشی
فصاحت را فرو چه کن‌دوات حبر را بشکن
قلم را سربزن‌زین‌پس، چه‌دربند بیان باشی

بزن مسمار خاموشی تو بر لبها برای حق
که چون حقت کند گویا زسرتاپا زبان باشی

به پیروی از عراقی

خوش آن سروی که بستانش تو باشی
خوش آن گل که گلستانش تو باشی
چمن گاه دل و بستان جانم
بود خرم چو دهقانش تو باشی
خوشا آن بلبل سر مست عاشق
که در هر صبح دستانش تو باشی
خوشا آن دل که دلبر در بر اوست
خوشا آن جان که جانانش تو باشی
دلم چون گوی در چوگانت افتاد
خوشا گوئی که چوگانش تو باشی
خوشا انسان که در عینش تو باشی
خوشا عینی که انسانش تو باشی
خوش آن مسلم که اسلامش تو دادی
خوش آن محسن که احسانش تو باشی
سرو سامان من جز عشق تو نیست
خوشا آن سر که سامانش تو باشی
یقین در ملك جان سلطان تویی بس
خوشا ملکی که سلطانش تو باشی
ز کفرت یافت جانم نور ایمان
خوشا کفری که ایمانش تو باشی

خوش آن مؤمن که ایمان تو دارد
خوش آن عارف که عرفانش تو باشی
خوشا شادی وقت آنکه دائم
غم پیدا و پنهانش تو باشی
چو تیر غمزه‌ات خورد این دلم گفت
خوشا تیری که پیکانش تو باشی
بخونم کرده‌ای تو دست رنگین
خوشا خونی که تاوانش تو باشی
جوابم داد آن خونخوار و گفتا :
خوشا عیدی که قربانش تو باشی
جهان جان شود سمنان ازین پس
چو در جان جهان آنش تو باشی
«علاءالدوله» گفتش چون عراقی
«خوشا دردی که درمانش تو باشی»
به فرمانت کنم من حکم بر جان
خوشا حکمی که فرمانش تو باشی
خوشت بادا عراقی ، نیك گفتی :
«خوشا راهی که پایانش تو باشی»
تو مهمان دل اشکستگانی
خوشا آن دل که مهمانش تو باشی
خوشا آن صاحب گنج جوان بخت
که گنج کنج ویرانش تو باشی

در فراقت...

در فراقت هیچ کارم نیست جز غمخوارگی
وز زن و فرزند و خان‌ومان خودآوارگی
یابده جامی ز وصل و جان ما را زنده کن
یا بفرما کشتنم تا وارهم یکبارگی
مردمان‌گویند:صبری می‌کن، آری گفته‌اند
جنگ ، سخت آسان نماید بر دل نظارگی
چون تواند صبر کردن آنکه از شب تا سحر
کار دیگر نبودش جز محنت و غم‌خوارگی؟
گشت بیچاره علاءالدوله اندر عشق تو
رحمتی کن ای صنم آخر براین بیچارگی

جان جهانی

بنواخت دلم را سحری جان جهانی
شیرین سخنی نوش لبی چرب زبانی
خورشید رخی ماه وشی زهره جبینی
بادام دو چشمی شکرین پسته دهانی
شمشاد قدی لاله خدی آب حیاتی
مشکین نفسی سیم تنی راحت جانی
بگرفت بدام سر زلفین دلم را
زین عشوه دهی کیسه بری دادستانی
شنگی، شکرینی،نمکینی، صنمی‌شوخ
زین سخت دلی نرم بری شور جهانی

گویم چو امامی که‌امامست درین فـن
بربود دلم .در چمنی سرو روانـی
خوش وقت علادوله که دلدار دگر بار
گفتا که منم دلبر و دلـدار فلانـی

خو کرده‌ام ببویت

خو کرده‌ام ببویت ، ای جان و زندگانی
بی جان چه عیش باشد تن را؟ تو نیز دانی
تو زنـدهٔ جهانی زنده به آب حیوان
تو آرزوی جانـی بل جان عاشقانی
من لاشـهٔ ضعیفم همچون تن نحیفم
تو مرغ لامکانـی از آشیـان جـانی
من چون زمین فتاده درراهت از مذلت
در رفعت و مکانـت تو ماه آسمانـی
معشوقه‌بس‌عزیزاست‌عاشق ذلیل وعاجز
مـن مستعد اینم تو مستحق آنـی
عاشق‌دری ندارد غیر از در تو حقـا
از لطف گر بخوانی و ز قهر گر برانی
در هر دو حال‌عشقش افـزاید و بکاهد
این است حال عاشق ای عمر جاودانی
گوید علاءدوله ، پنهان و آشکارا :
هستم ببوت زنده در این جهـان فانی
گر غایبی و حاضر از تو جدا نیم من
در دیده‌ای ، اگر چه از دیده‌ام نهانی

یارب بـدرگهٔ تو دارد امید و داند
کز لطف بی‌دریغت او را بدو نمانی
گفتم بصدق و گویم در اول و درآخر
خو کرده‌ام ببویت ای جان و زندگانی

قَدٌ وایٌ قَدٍ قَدٌ کغصـنٍ[1] بـانـی،[2]
خَدٌ[3] وایٌ خَـدٍ خَـدٌ کـارجـوانی[4]
چون مشتریست زهره دربزم دلفروزت
شد بردرت مقرر کیـوان به پاسبانی
بهرام رام گشته مر تیر غـمزه‌ات را
خورشید شد مطیعت درعیش وکامرانی
قد تو و خد تو سرو است و ماه لیکن
سروی نه بوستانی ، ماهی نه آسمانـی
در آسمان نباشد در بـوستان نـروید
ماهی بدین لطیفی سروی بدان روانی
گرجملهٔ جهان را در یك وجود ایزد
کرده است جمع، بی‌شك‌ای‌شاه ما،تـوآنی
بگذر ز کوی هستی بگذار خودپرستی
بی‌خود شو ار خداراخواهی‌که‌تابدانی

۱ــ غصن (به ضم غین): شاخه
۲ــ بان: درختی است
۳ــ خد (به فتح خاء): گونه، رخ
۴ــ ارجوان معرب ارغوان است

آری ، علاءدوله ، نه جسمی و نه جانی
در جسم و جان توانی گردیدنش توانی
از حضرت‌توخواهم‌یارب که‌از ره لطف
در وسط[۵] بحر عـرفان ما را بما نمانی
نه عرشی و نه فرشی نه قدسی و نه انسی
سیمرغ روزگاری با نام و بی‌نشانـی
نه اولی نه آخر نه ظاهری نه باطـن
با آنکه اینچنینی هم اینی و هم آنـی
پیش آر راستی را تـا رستگار گردی
بگذار خود پرستی گر تو ز رهروانی

نفرین نکنی!؟

نظری سوی دل خستهٔ غمگین نکنی
قصد خون ریختن‌نفسك بـی‌دین نکنی
ورنه از بهر چـه بر آتش شهوتهایش
آب لطفی نزنی حالی و تسکیـن نکنـی
هر پیاده که نهد پای برین رقعهٔ عمر
نیست‌ممکن‌که تواش آخر فرزین نکنی
ای شه لطف مپوشان رخ خود را از من
فیل برمن مدوان اسبم اگر زین نکنی
با خیال تو علادوله چنین گفت: پسر
هیچ رحمی توبدین خستهٔ غمگین نکنی

۵ـ وسط در شعر فوق برحسب ضرورت شعری با سکون سین آمده است

بسلامی و پیامی سحری یا شامی
التفاتی سوی حال من مسکین نکنی
حال شوریده من هیچ نپرسی هرگز
ور بیایم بسر راه تو تمکین نکنی
آن توداری ومن‌آن‌می‌طلبم‌دردوجهان
گر توآنم‌ندهی،ازسر لطف این‌نکنی:
که گر از من نکنی یاد به خیری، باری
از ره‌کین وغضب هردم نفرین نکنی
هرگز از بندگیت روی نخواهم پیچید
ور مرا در همهٔ عمر تو تحسین نکنی

یوسف دل

ماه رویا روی پنهان می‌کنی
دل ببردی غارت جان میکنی
چون بدانستی که هستیم نماند
بی‌تحاشی قصد ایمان میکنی
دشمنی من نه در سر ، آشکار
از بن سی و دو دندان میکنی
یوسف دل‌را ز زندان نیست باك
چون تودرچاه زنخدان میکنی
خان و مان عاشقان شیفته
بی‌گنه هر لحظه ویران میکنی
از غم و اندوه ما باکیت نیست
هرچه خوش‌می‌آیدت آن‌میکنی
از لب چون پستهٔ خندان خود
نفس کافر را مسلمان میکنی
می‌دهی بر باد ایمان دلم
چون دوزلف‌خودپریشان‌میکنی
چون گشائی حقهٔ درج گهر
عقل‌رامدهوش و حیران‌میکنی
از خداداد[1] مبارك تا چرا
بار دیگر عزم سمنان میکنی

۱ــ خداداد: نامی است که شیخ علاءالدوله به قنات صوفی‌آباد سمنان داده است.

ای علاءالدوله، یابی ذوق درد گر بکلّی تـرك درمان میکنی

مناء عاشقی

تا چند ای جان جهان قصد دل وجان میکنی؟
حسن خود و عشق مرا پیدا و پنهان میکنی ؟
از غمزهٔ خونخوارخود ، وزچشم مست سرخوشت
این حجرهٔ معمور دل هرلحظه ویران میکنی
گه دلربائی بی سبب ، گـه غـمفزائی بی گنـه
گاه غارت جان می کنی ، گه قصد ایمـان میکنی
سلطان عشقش ناگهان، گفتا: خمش‌باش ای فلان
با من بگوهر ساعتی ، این مـی کنی آن میکنی
گردن بنه حکم مـرا تا تـو شوی ز اهل رضا
ورنه تو در وادی غم خود را چه حیران میکنی؟
قطع بیابان فنـا بی‌شك بغـایـت مشکل است
برتو شود آسان اگـر تـو ترك سمنان میکنی
ناگه علاءالدولـه تو در کعـبهٔ وصلـم روی
گر در مناء عـاشقی خود را تو قربان میکنی

محرم اسرار منی

مـونس نفس ستمدیده غمخـوار[1] منی
همدم جان و دل و محـرم اسرار منی

۱ـ در نسخه «غمگین» ثبت شده است

من از آن‌توام ای دوست چوتوآن منی
دل و جان منی و مایهٔ انوار منی
سی‌وپنجسال‌شدا کنون که«علادوله»مدام
گفت با دشمن و با دوست که‌تو یار منی
سروبستان منی راست همی گویم من
هیچ شك نیست که‌تو گلبن و گلزار منی
چشم‌سرمست توای دوست‌دلم را هشیار
کرده است، تا تو بحق دیدهٔ بیدار منی
چشم بختم بحقیقت شده بیدار، چو تو
ساقی جان و دلی، تشنهٔ هشیار منی

رونق بازار من

گو همه شهر بدانند که تو یار منی
گو همه خلق بگویند که دلدار منی
گر زن و مرد همه طعنه زنندم در عشق
چه غم ازخلق‌جهانم‌چو توغمخوار منی
فاش گر بر سربازار بگویند که تو
همهٔ مذهب و دین ، رونق بازار منی

جانان منی

گو همه شهر بدانند که تو آن منی
گو همه خلق بگویند که تو جان منی

کافران آمده‌اندر ره دین با دعـوی
تا تو ای جان جهان مایهٔ ایمان منی
درد دل رفت بکل، انده جان شادی‌شد
تندرستم‌پس‌ازاین، چون‌که‌تودرمان‌منی
صبر بر هر چه خلاف تو بود آسان شد
تا تو ازلطف و کرم‌تقوی و احسان‌منی
از شك‌ووهم‌و گمان‌عقل‌بکل‌یافت‌خلاص
تا تو در راه یقین حجت و برهان منی
پرسییم : آن کیی ؟گویم : من آن توام
پرسمت : آن کیم؟ گویی : تو آن منی
با همه خلق علادوله همی گوید فاش
بی تحاشی و تردد که تو جانان منی

ترجیع بند
و
مقطعات

«ترجیع‌بند»

در طلب

در طلب عشاق جـانها داده‌اند
خون دل از دیده‌ها بگشاده‌اند

سرشکسته نفس را بر بسته دست
بی‌سراندر پای غم افتـاده‌اند

در جمیع عمر خود مستان عشق
یك قدم را در هوا ننهاده‌اند

تا نپنـداری کـه آسان یافتند
درطلب ایشان بسی‌جان داده‌اند

بر سر کـوی وصالش بنده‌وار
از بـرای بنـدگی آماده‌اند

بندهٔ مردان کویش گشته‌اند
گرچه از اصل ونسب آزاده‌اند

گربخواند وربراند ، حاکم‌است
هر چه فرماید بجان استاده‌اند

عـاشقان مستمنـد از مـادران
گوئیا از بهـر محنت زاده‌اند

هم‌بهمت دست وپائی مـی‌زنند
گرچه در دریای غم افتاده‌انـد

هر که عیب عـاشقانش می‌کند
در حقیقت مـردمان ساده‌انـد

عاشقان از هر دو عالم فارغ‌اند
وز قبول ورد خلـق آزاده‌اند

ساقیا برخیز و پرکن جـام را
مست کن رنـدان دردآشام را

طـالبان احوال جان پرسیده‌اند
در طلب‌جمله جهان گردیده‌اند

در رهش بربسته‌اند جان برکمر
آنچه‌ممکن بوده‌است‌کوشیده‌اند

سالکـان از بهر حظّ نفس خود
خاطر موری بنخـراشیده‌انـد

تا قدم در کوی دل بنهاده‌اند بوی وصل از هیچ‌جا نشنیده‌اند
بلبلان گلبن اصحاب دل در گلستان ازل پریده‌اند
در ریاض روضهٔ روحانیان دانهٔ ذوق ابد برچیده‌اند
زآن سبب از صحبت مردم بکل دور گشته گوشه‌ای بگزیده‌اند
روی در دیوار خلوت کرده‌اند از زن و فرزند هم ببریده‌اند
گشته‌اند از خویشتن بیگانه‌ای تا جمال آشنائی دیده‌اند
در خرابات فنا از جام دل بادهٔ عشقش بسی نوشیده‌اند
تا ابد خواهند بودن مست عشق زآنکه‌عشقش درازل ورزیده‌اند

ساقیا برخیز و پر کن جام را
مست کن رندان دردآشام را

عاشقان بسیار جد بنموده‌اند وادی غم را بجان پیموده‌اند
تا بکوی وصل تو پی برده‌اند خون‌دل‌ازچشم جان بگشوده‌اند
اززن‌وفرزندو مال و ملك‌وجاه گشته‌اندآزاد وخوش آسوده‌اند
فارغ از رد و قبول‌و ننگ ونام درجهان‌گوئی‌که ایشان‌بوده‌اند
باده صافی وصلت کی چشند هر که ایشان دل بغیر آلوده‌اند
عابدان و زاهدان خشك را بر در میخانه در نگشوده‌اند
شاهدان کوی جانان بی حجاب جز بعاشق‌روی‌خود ننموده‌اند
نیست آسان در وصلت یافتن جان‌خود را در طلب ناسوده‌اند
طالبان در وصلت هر زمان نو بنو بر درد درد افزوده‌اند
در خرابات فنا شد مدتی کاینچنین اسرارها نشنوده‌اند
درگلستانت وصالت‌بی زبان بلبلانت زین نوا نغنوده‌اند

ساقیا برخیز و پر کن جام را
مست کن رندان دردآشام را

تا جمال روی خوبت دیده‌اند کافران از کفر برگردیده‌اند
مشرکان نفس مؤمن گشته‌اند تا بدین حسن تو گرویده‌اند

جنیان احــرام کــویت بسته‌اند   تا حدیــث خــوبیت بشنیده‌اند
سالکان کوت در احــرام گاه   نفس خود را در کفن پیچیده‌اند
در مقام سعی از صدق و صفــا   صوفیان‌بی‌خود بسر گردیده‌اند
در طـواف کعبـهٔ دل اولا   عاشقان دست ترا بـوسیده‌اند

ساقیا برخیز و پر کن جام را
مست‌کـن رنـدان دردآشام را

پاداش عدل

انده کهنهٔ ما رخت برون برد ز دل
چون به تدبیر شهنشاه جهان شد بسزا
میر ما را که بتدبیر خوشش خلق آسود
حق دهد از ره‌لطف و کرم و فضل‌جزا
دوستان شاد ستاده بطرب مشغولند
دشمنان مدبر ومنحوس نشسته بعزا
مدتی بود در اسلام نمی‌رفت جهاد
شد درین دولت تو قوت اسلام غزا

سفر مردان

مبارك باد می‌گویم عمر را
که‌خوش‌دریافتی‌آن‌خوش‌پسر‌را
سفردر جان و دل کردندمردان
که‌داندقدروقیمت این سفر را؟
خدا رانعمت بی‌حد و عدل‌است
نباشد نسبتی با آن شکر را
زیادت گردد این انعام هر دم
اگر تو قدر دانی این قدر را
متابع باش شرع مصطفی را
ز حق‌میدان همیشه خیرو شر را

بـذات پاك دلبر کس نمـاند چه‌نسبت‌با جمالش ماه وخوررا؟
مکن اندیشه‌انـدر ذات پاکش حوالت کن‌بذاتش نفع و ضررا
بکن جهدی سر راهش نگه‌دار مده از دست‌جان این ره‌گذر را
بهشت و دوزخت باتست اینجـا غنیمت دان بنقد این ماحضر را
گذر کردی بتوفیق خـداوند ز دو غیب و بدیدی آن قمررا
سیم‌غیب‌است‌این،زنهار! زنهار ! که اینجا گوش‌داری تو نظر را
شمار غیب هفت است ای برادر مگو باهیچ اغیار این خبـر را
علاءالدوله زین پس بر سر آب خوشی انداختی بی غم سپر را
قلم را چون روان‌کردی، نماند ازین پس قیمتی در و گهر را
ولیکن لطف کن بگذرازین‌سر مکن مغرور ازین حالت عمر را

عجب بـاشد

عجب باشد اگر کاری نیاید از چنین یاری
ز جان ودل‌منش باری‌دعا گویم‌به روز وشب
ز آسیب جهـان ایمن همیشه دوستـان او
قرین دشمنانش باد قـولنج و صداع و تب
نگه‌دارش‌بلطف خودکه شاهی بردبارست او
بخلقش باز مگذاروبخودپرورتواش، یارب

دفع بیداد

چون گدائی نیست جز خواهندگی
هر که چیزی خواهد از مردم گداست

ور بزخم چوب خواهد ، نزد عقل
او گدای ظالمی بس بی حیاست
زین بتر آنست کز مسکین بزور
می‌ستاند زر که این ادرار [1] ماست
از ره انصاف پرسم از شما
این چنین ظلمی در این دولت رواست؟
خود بپرسید از همه خلق جهان
کاین چنین بیداد در عالم کجاست ؟
در فرنگ و چین و در هند وخطا
جمله‌می‌گویند کین جور و خطاست
زآنکه این‌ظلم‌است دور از عقل و نقل
شاهد این نظم فرمان خداست
آنچه بر ما بود گفتیم و نوشت
دفع این بیداد زین پس بر شماست

حکم روح

دلا برخیز هنگام صبوح است | فتوح‌اندر فتوح‌اندرفتوح‌است [2]
هوا و نفس و شیطانند منکوب | ولایت‌بعدازین درحکم‌روح‌است

۱ــ ادرار (به کسر الف): مقرری و مستمری
۲ــ شیخ علاءالدوله در بالای این شعر چنین نوشته است: «هذه‌الابیات واردة دفعة واحدة بعدالصبح وانااانتظر ظهوره بالخیر عن قریب فی ذی‌الحجه سنه اثنین و عشرین وسبعمائه» (ذی‌حجه سال ۷۲۲ هجری) و احتمال میرود ابیات آن‌بیشتر از اینها بوده است.

طوفان نوح

حفی[1] در گوش سرّم دوش مـی گفت
چو حق شد ساقیـم وقت صبوح است
مـی صافـی ز دست دوست بستـان
مخور پنهان چو هنگـام وضوح است
بـرای دوستـان عیش مصفـاست
برای دشمنـان طـوفان نـوح است
انـانیت[2] سوار چابك آمـد
شکارش در سبوح[3] و در بروح است[4]
علاءالدولـه ، شکر ایزدی کـن
بنو چـون هردمت‌ازحق فتـوح است

کیمیا گری

هر کـه دعوی کیمیا کـردست
جـان او لایـزال پر دردست
وآنکه اوشد بدین عمل مشغول
دیـدهٔ سر او پـر از گردست
حالت کیمیای صـورت او
روی او گه سیاه و گه زردست
کیمیا هـر کـه بهر زر طلبد
آهنی‌کوفت او که آن سرداست
کیمیا اسم اعـظم است که آن
مصطفی بهـر امـت آوردست

۱ــ حفی (به فتح حاء): فرزانه و عارف
۲ــ انانیت: خودپسندی و تکبر
۳ــ سبوح (به فتح سین): اسب راهوار
٤ــ بروح (به ضم باء) پیدا شدن شکار

نقره روح و مس قـالب را
چون زر سرخ مغربی کردست
ظلمت خـاك را کند با نـور
هر که این کیمیا کند مردست
این چنین کیمیاگری امـروز
بیقین در همه جهان فرد است
ای علادولـه نیك بخت کسی
کاینچنین کیمیاگری کردست

ره عشق

یارب از لطف و کرم باقی دار
در رهی کان ره فخر ملل‌است
نطفهٔ قلـب مرا تا به ابـد
کاین‌ازآن‌نطفهٔ صلبی بدل است
از منش دور مگردان که مرا
بی‌وی اندرهمه‌کاری خلل است
هست در درج دلم چون گوهر
غیرازوهرچه تو بینی ثقل است
حالت لیلی و مجنـون زنـهار
تا نپنداری کز این قبـل است
هر که این حال چنـان پندارد
جسم‌اوناقص وجان پر علل‌است
جملـه ارواح مـلایك پیشش
هر یکی بر صفتی بر عمل است
دوستی مـن و او در ملکـوت
فاش و مشهور نشان مثل است
روح قدسی بـوجـودش نازان
کو درین دور زمانه بطل است
ور نبیند کسی این معنـی را
چشم او خسته ز عرق‌سبل[1] است
پس، علادوله، دگر هیچ مگـو
کاین ره عشق نه راه جدل است

کنج خلـوت

چرخ‌گردان مطیع امر من است
تا مرا کوی مسکنت وطن است

۱ــ سبل (به فتح سین و باء): بیماری ویژه‌ای که چشم را تار می‌کند

دلـق نیلی و جامهٔ پشمیـن   در بر من نخ و نسیج[1] من است
کنج خلوت که بـاد آبـادان   خوشتر ازصدهزار انجمن است
بوستان دلـم که خرم بـاد   پر گل و یاسمین و نسترن است

ذکر حق

شیخ پـرسید از ارادت مـن   گفتم آن مرجع ومآب من است
از همه ذوقهـای شاهـی آن   حق گواه‌است کانتخاب من است
نیك گفت‌انوری که‌هرچه‌جزاوست   حاش‌للسامعین ! عذاب من است
حمـزه[2] درکـاسهٔ شکسته بحق   گردخوان من‌و کباب من است
نیست زین‌پس مرا مجال جواب   راه بغداد من جـواب من است
گرچه‌گویندکاین خطاست یقین   بی‌شکی این‌خطا صواب من‌است
ای علادوله ، ذکـر حق حقا   گه طعام و گهی شراب من است

صدرنشین دل

همیشه دل بوددرصدر واوصدرست اندر دل
زهی‌صاحب‌قران‌صدری که‌درصدردلم‌بنشست
فراز گنبد خضرا و عرش است سایبان او
نهم چرخ فلك زآن شد بجنب همت اویست

۱ــ نسیج (به فتح نون) : بافته شده، پارچه، منسوج
۲ــ حمزه: تره‌تیزك

چه صف‌های ملاعین‌را که عالی‌همتش بدرید
چه لشکرهای شیطان‌کو بتوفیق‌خدا بشکست
ز هفتاد و سه عمر من گذشت وشد کمان قدم
ولیکن تیر اشفاقش همیشه باشدم در شست
خدایش باد پیوسته معین و حافظ و هـادی
که از رای رزین‌کلی در ظلم وستم‌بربست

میل بخوبان

گر تو گوئی که مرا میل بخوبان نبود
آن نه‌زهداست‌که‌ازغایت کژطبعی‌تست
زهد آنست که چون میل‌کند طبع بدو
ننگری سوی‌وی و نفی‌کنی آنرا جست
اندرین راه‌تـو زنهار که فـرقی‌بکنی
سخت بد باشد اگر نفس ترا یابدسست

حدیث من

بقرب پادشه وقت دعـوتم کـردی [۱]
زمثل‌چون‌تو کسی‌این‌چنین‌سخن‌نیکوست

۱ــ گویا بعد از اعراض از مقام دولتی و معتکف‌شدن شیخ علاءالدوله سمنانـی در خانقاه سکاکیه سمنان یکی از بزرگان دربار او را به پایتخت فراخوانده و بـه نزدیکی و محبت با پادشاه وقت یعنی ارغون‌خان مغول ترغیب کرده است.

حدیث من همه از فقر و مسکنت باشد
من ازکجاوکجاقرب‌پادشاه ای‌دوست؟
ز خدمت چو خودی بندهٔ خدا آزاد
ازآن‌بودکه‌وراهرچه‌هست‌جمله‌ازوست

گل صدبرگ ارادت

مشنو ای شیخ[1] که غیر از تو مرادلداریست
یا بجز ورد دعای تو دلم را کاریست
گل صد برگ ارادت بیقین بی‌خار است
ور بگویند ، تو مشنو که گلم را خاریست
هست دنیا همه مردار و سگان طالب آن
هیچ‌شك نیست‌که سگ در طلب‌مرداریست
آخر درهم و دینار یقین ناروهم است
درهم است هر که ورا درهمی و دیناریست
بیند این حال یقین و بحقیقت داند
هرکه او را بجهان چشم و دل بیداریست
هست گلزار معانی بیقین درگه شیخ
بده انصاف علادوله که خوش گلزاریست
گل معنی طلبی ، شاخ ارادت پرور
تا از آن برخوری ار زآنکه ترا اقراریست

۱ــ منظور از (شیخ) در این اشعار شیخ‌نورالدین عبدالرحمن اسفراینی مرشد و مقتدای شیخ علاءالدوله سمنانی است.

کمال شوق

یقین که مهر تو درصدر من به‌از بدر است
ولیك دیدن آن کار چشم اعشی[1] نیست
خدای داند و من دانم و تو هم دانی
که بی‌وجود تو ما را سر تماشا نیست
کمال شوق من و اشتغال مولانا
بکار دنیا حقا که کار انشا نیست
شکایتی که مرا هست دانم از هجرت
بوصل دوست که آن از قبیل افشا نیست
«علاءدوله» تو او را که دوست میداری
بجز محبت حق هیچ چیز منشا نیست
دگر نباید ورنه تو دوستش میدار
بهیچ نوع دلم را از آن تحاشا نیست
خرابیی که در این وقت رفت در سمنان[2]
یقین بدان که در احکام تکلوشا نیست
چنان شدست که در شهر و در نواحی آن
برای شیر یکی ماده گاو دوشا نیست

اسرار معارف الهی

اسرار معارف الهی دانستنی است، گفتنی‌نیست

۱ـ اعشی: چشم ضعیف که در شب خوب نمی‌بیند، شبکور
۲ـ بنظر میرسد که در این زمان ظلم و جوری از طرف یکی از عمال ولایت سمنان بعمل آمده و در نتیجه منجر به تنگ‌دستی مردم و قحطی شده است

میدان بیقین که در توحید / از غایت لطف سفتنی نیست
در خانهٔ دل نهاد گنجی / برداشتنی است، رفتنی نیست

بی‌مصلحتی نیست

ای خواجه اگر هست و گر نیست تو خوش باش
بسیار مگو کـز سبب کیست و از چیست
گر هست یقین است که هم مصلحتی هست
ور نیست غمی نیست که بی‌مصلحتی نیست



درویش تو خـود مصلحت خویش نـدانی
خوش باش کزین نیست که بی‌مصلحتی نیست

درد دندان

هر که را درد مـی‌کند دندان / بایدش کند و کارها بگذاشت
دان که ما تجربت بسی کردیم / اندرین کارو ، رای‌ها بگماشت
دردها خورده نالـه‌ها کـردیم / تا نکندیم هـیچ سود نـداشت

نفس بد

آه کز عمر بهترین بگذشت | نفس بد زانچه بود نیك نگشت
وی دریغا جوانیم که برفت | همچو بادی که بگذرد بردشت
قوت من برفت و ضعف آمد | انده آمد و شادیم بگذشت
بر در حق مقیم شو زین پس | بر در دیو چند شاید گشت ؟
گر توخواهی که‌زنده گرددل | پرکن از خون نفس‌حالی طشت
گر تو خواهی که پا نهی درره | دست باید بخون نفس آغشت
تا تو از شش جهت شوی فارغ | گردی‌آسوده‌دل زهفت‌وزهشت
والی ملك دل شوی حقا | گر کنی ملك نفس‌چون در دشت
ای علادوله ، این نصیحت را | گر ز من بشنوی، علیك‌الوشت

ذوق قرب

خاك کویش توتیای چشم ساخت
آستانش را بزیر سر گرفت
از سر همت هزاران پایه بیش
او ز کیوان جای خود برتر گرفت
هر که او دریافت ذوق قرب او
ترك مال و جاه و سیم و زر گرفت

۱ــ وشت: خوب و خوش، خوشی

افسوس

افسوس کـه محـو شد بکـلی آثـار مـروت و فتـوت
کس نیست که یك نفس برآرد با هـم ز طریقـهٔ اخـوت
گوئی که نماند در جهان هیچ از نـور ولایـت و نبـوت

پند به بزرگان

نظام‌الدوله‌والدین خواجه‌یحیی علاءالدوله می‌گـوید دعـایت
ثنایت بر زبـان رانـد همیشه چو شد عین‌الیقین او را صفایت
اگر نیز از تو بیند بـی‌وفایی نخواهد دادن ازدست او وفایت
ازو یك پند بشنو تا که بـاشد همیشه حافظ و ناصر خـدایت
منه بر قحبهٔ دنیـا دلت کـو نشاند شوهـری هر دم بجایت
شود غمگین ز عیش و شادی تو بود شادان به اندوه و بلایـت
درآورکوی‌عقبی همچو مردان که بی‌شك هست آن دارالبقایت
برای آخـرت معمور گردان چوخواهد بوددائم آن سرایت
در آنجا وعدهٔ دیـدار دادست نگـار دلفریب دلـربایت
در آن عالم بیاسایـد دل تـو ز بوی وصل یار جان فزایت
بیابی تـو حیـات جاودانـی بفضل حق بود دائـم عنایـت

غیر از توام نباید هیچ

مرا بـزرگی و شیخی بکـار می‌ناید
مرا تو بایبی و غیـر از توام نباید هیچ

علاءدوله ، اگـر راحـت دلت باید
بهیچ وجه سر از خطامر دوست مپیچ
اگر ز پای درافتی،یقین بدان که کسی
جزاوت دست نگیرد بـوقت پیچاپیچ
حویج دیگ محبت نیـازمنـدی‌دان
زمن‌شنومطلب‌غیرازین‌تو هیچ‌حویج

دولت بوسعید

دولت بـوسعید خنـدان بـاد
چشم حاسد همیشه گریان باد
باد خوش‌عیش‌دوست‌چون‌نوروز
دشمنش روز عید پـریشان باد
بخت نیك تـو از ششم جـدت[2]
بیشتر باد بل دو چندان بـاد

آزاد

پس از هفتاد سالم حالی افتاد
کز آن شد خانه ویرانـم آباد
چه آزادی که دارم از عبودت
مکن از بندگیم یـارب آزاد
غم و اندوه آزادان نخـواهم
شدم در بندگی از بندگی شاد
علاءالدوله را در بـندگی دار
ازوگوهیچ‌کس هرگز مکن یاد

۱ــ حویج (به فتح حاء) : سبزیجاتی که مورد احتیاج آشپزخانه‌است
۲ــ ممکن است منظور چنگیزخان باشد.

مبادا جز تو او را هیچ کس یار | میان خلق و او کوه احد باد
ز حق من غیر حق چیزی نخواهم | مرا این همت عالی خدا داد
همیشه باد معمور و منور | بنور ذکر حق خاک خداداد [۱]

صفای صوفی آباد

صافی است از شرک شرکت صوفی آباد ای عماد
کرده ام بر لطف ایزد در بنایش اعتماد
آب آن جاری و صوفی بادبرخوردار از آن
تا جهان آباد باشد آن بنا آباد باد
وقف کردم حاصلش بر صوفیان و ذاکران
تا دل صوفی شود صافی وزین انشاد شاد
فارغم از دنیی و آزاد از نیک و بدش
طفل نفس من ز مادر فارغ و آزاد زاد
بندگی کردی علاءالدوله و آزاد شد
شکر حق کن چون ترا در بندگی او داد داد

عاقل و غافل

میان عاقل و غافل همین قدر فرق است
که عین عاقل یک نقطه بر ز بر دارد

۱ــ منظور از خداداد در این بیت دهکده صوفی آباد سمنان است. (رفیع)

ز قاف فوق[1] نصیبی تمام عاقل راست
ز فاء تفرقه غافل بسی کـدر دارد
خوشا دلی که ز شین شهود عاشق وار
همیشه بـر در دلـدار خـود گذر دارد
ز قاف قرب و زشین شهود وعین عیان
چنانکه بـاید پیوسته او خبر دارد
علاءدوله بدعـوی عشق منسوب است
چو او کسی نبود در جهان اگـر دارد

اوصاف یزدان (انسان)

هر که دعوی راه مردان کرد — جان خود را فدای جانان کرد
هر که را آرزوی وصلش بود — درد نوشید و ترك درمان کرد
هر که او راه صوفیان بگزیـد — دل و جان پیششان بقربان کرد
دود عشق ازمیان جان برخاست — دل ما را چو داغ هجران‌کرد
چه دهم شرح، آنچـه هجرانش — با من خستهٔ پریشان کـرد ؟
همه اوصاف خویشتن یـزدان — جمع فرمود ، نامش انسان کرد
تخت گاهی نهـاد در دل او — نفس را بردرش چو دربان کرد
دور بـاشی نهـاد در دستش — نام آن دور باش شیطان کرد
راه ایمان گشود بر همه کس — روی عشاق خود به احسان کرد
هر که را برگزید در عـالم — پیرو مصطفی و یاران کـرد
ذکر فرمود و با خود انسش داد — هر دلی را که او به سامان کرد
کنج خلوت گزید و می نوشید — هر که او رو براه مردان کرد

۱ــ فوق، برتر، بالاتر، برتری

ای علادوله شکر کن چون حق — کـافر نفس را مسلمـان کرد
وز بدیهای نفس امـاره — سگ نفس ترا پشیمـان کرد
باز از لطف بی‌کـران بر تو — کار دشوار عشق آسان کـرد
وین عجب‌نیست، شاهباز غمش — اینچنین صیدها فراوان کـرد

تقدیر چنین است

در مجمـع اصحاب همی گفت جوانی
از راه خرد فصد چنین پیر توان کرد
ور زانکـه فتد واقعهٔ هایله در ملـك
بی پیر چنان واقعه تعبیر توان کـرد
پیر از سر خبرت بجوان گفت که: بابا،
تقدیر چنین است چه تدبیرتوان کرد؟

ارزد؟ نیرزد

نجیب‌الدین،هزاران گنج قارون — بهول هائلـی ارزد ؟ نیرزد
بده انصاف ، شاهی و وزیری — غم بی حاصلـی ارزد ؟ نیرزد
همه شهد هوا انگیز صافـی — بـه سم قـاتلی ارزد ؟ نیرزد
تمامت لذة دنیـای فـانی — بـرنج مسهلی ارزد ؟ نیرزد
عمارات خـرابستان عالم — به سفل باطلی ارزد ؟ نیرزد
انار و پسته و انجیر سمنـان — بخوف عـاملی ارزد ؟ نیرزد

برنج خوار[1] و امرود دماوند — بجور جاهلی ارزد ؟ نیرزد
مراد نفس‌خود دادن همه عمر — به زجر عاقلی ارزد ؟ نیرزد
عقوبتهای گرمای قیامت — بـه ظل زائلی ارزد ؟ نیرزد
«علاءالدوله» می‌گوید که دنیا — جفاء عاملی ارزد ؟ نیرزد
سراسر ملك عالم شرق تا غرب — به تشویش دلی ارزد ؟ نیرزد

نیرزد

همه دنیا به پشیزی نیرزد — چه پشیزی بگو تیزی نیرزد
نه‌پشیزی و نه تیزی که او خود — بـه نزد عاقلان چیزی نیرزد
چه دنیا بل وجود خرقه آسات — یقین بی‌شك فراویزی[2] نیرزد
سراسر خرمن عمرت بیك جو — نمی‌گویم که کهبیزی نیرزد
هر آن‌لذت که‌می‌یابی ازین‌عمر — بده انصاف ، پرهیزی نیرزد
علاءالدوله ، هر علمی و زهدی — که دنیاوی است پشیزی نیرزد
تبخترهای اسب نفس در سیر — بزخم نیش مهمیزی نیرزد

همت عالی

همت عالیت چرا پست شد ؟ — وز می غفلت بچه سر مست شد؟
معرفتت را چه مصیبت رسید ؟ — دامن عقلت ز چه از دست شد ؟

۱ــ از این شعر مستفاد میگردد که در قرن هفتم و هشتم هجری در خوار (گرمسار فعلی) برنج‌کاری وجود داشته است (رفیع)

۲ــ فراویز: سجاف نامه (لغت‌نامه دهخدا)

پیـــر صفـــاء متصوف تـــرا
در ده چل بهر چه از شست شد

هیچ تو با خویش نگوئی دمی
کین نفس ازعمرکه با دست شد

بس عجب ازراه روی بعد ازین
چون بهوا طبع تو پابست شد

نیست‌عجب بو که روی با سرش
همت ما چـــون بتو پیوست شد

بانگ برآمد ز جهان ناگهـــان
هندوی ما تـــرك قوی دست شد

شعلهٔ نـــار شهوی‌اش بس است
بـــادهـــواهای وی آهست ، شد

لنگـــرهٔ فسق و فسادش فتـــاد
قصر هوی و هوسش پست شد

وآنچه‌ز دست توبرون رفته بود
شکرکن‌ای‌دوست که با دست‌شد

جوان خواهد شد

زین جوان‌بخت جهان باز جوان خواهد شد
ملك عالم ز خوشی همچو جنان‌خواهدشد[1]

در قرانی که در این سال دوم خواهد بود
هر چه در خاطر ما هست چنان خواهد شد

ظلمت ظلم کز اکدار[2] هوی‌هـــا برخاست
منتفی از اثـــر نور جنـــان خـــواهد شد

نفس اماره که در ملك دلیری می‌کرد
بعد ازین عاجزو منحوس‌وجبان خواهد شد

رای آن میر چو پیر است، بتدبیر خوشش
عیش ما و همـــهٔ خلق جوان خـــواهد شد

انده کهنه ز دل رخت بـــرون خواهد برد
چون که دوران شهنشاه جهان خواهد شد

۱ــ تاریخ سرودن این شعر (سنه‌ست وعشرین و سعمائه) (۷۲۶ هجری) ثبت شده‌است
۲ــ اکدار: جمع کدر، تیرگی‌ها

دیر شد تا که علادوله ز حق دین داری
جسته تا شاه شود، زود چنان خواهد شد

سمنان معمور

خیال روی‌تو ما راخوش آنچنان آورد
که سختی ره تبریز بر من آسان شد
چو بود جان و دل من‌مقیم در او جان
از آن سبب گذر من بسوی او جان شد
خدای‌داند کاندر فراق تو بر من
جهان روشن تاریك همچو زندان شد
دلم که بود چو سمنان منور و معمور
ز غم خراب و مکدر نشان زنگان شد
قصورجان‌که بد ازوصل دوست آبادان
ز بیم زلزلهٔ هجر یار ویران شد
چوچشم‌من‌زفراق‌تو‌گوهرافشان‌گشت
درین دیار از آن نرخ گوهرارزان شد
ولیك شکر خدا را که دولت وصلت
میسرم شد و از هجر او پشیمان شد
علاءدوله ، ز شادی وصل خندان رو
بدید روی ترا ، از نشاط گریان شد



پیرو راستین محمد

منـم پیـرو راستین محمـد — ز مستـرشدان[1] کمین محمـد
سرم بـر سر آستـان درش — لبم بر لب آستین محمـد[2]
شده رهبرم در طریقت علـی — جـز او نیست‌رهبر بدین محمد
بود صحـت جـده‌ام در نسب — مبین چـو نور مبین محمـد
چو این میوه‌ام هست ازشاخشان — بجان زآن شدم من رهین محمد!
علادوله انصاف ده در جـهان — چه دین به ز دین مبین محمد
عـلا با علی نسبتی بس تمـام — معین[3] یافت زآب و زمین محمد
الف‌آب ویاهست همچون زمین — بدان تا شوی تو قرین محمد
زحسن حسن‌برخوری وزحسین — شوی در معارف امین محمد
اگر هستی از دوستداران ایشان — توئی پیرو راستین محمد
ایا رب‌کن عون آل العـبا — که اینست نقش نگین محمد
حسن با حسین فاطمـه با علی — بـدند بر یسار و یمین محمد
اگرمنصفی‌راست گو، آن زمان — جزایشان‌که‌بودند گزین محمد؟
تولا بدیشان کـن ار مـؤمنی — تبرا از اعـداء دیـن محمـد
که تا آیدت بی‌گمانی بدست — یقیـن زود در ثـمین محمـد

۱ــ مسترشد: ارشاد خواسته

۲ــ در قطعهٔ فوق به غیر از مطلع، سایر مصرع‌های ابیات، همه یك سیلاب کم دارد اگر این شعر از سروده‌های علاءالدوله باشد چنین لغزشی شگفت‌آور است.
مصرع‌های اول بروزن فعولن فعولن‌فعولن فعول، ومصرع‌های دوم بر وزن فعولن فعولن فعولن فعولن است و گمان میرود این شعر الحاقی باشد.

۲ــ معین (به فتح میم) آب زلال

واصلان

واصلان چون‌اندر آنجا رفته‌اند | بادهٔ لطفت بسی نوشیده‌اند
تا نیفتد[1] چشم نامحرم بر او | کعبه را در جامه‌دان پوشیده‌اند
آن‌سیاهی رنگ خال وزلف‌تست | عارفان این‌رنگ‌درخوددیده‌اند
تانظر برزلف و خالت کرده‌اند | مخلصان از بیم، خون باریده‌اند
ای علاءالدوله ، مرغان رهش | دانهٔ اندوه و غم می چیده‌اند
چون‌نظر بامکر او می‌کرده‌اند | خون دل از دیده می‌باریده‌اند.
تا دم آخر ز پیچ زلف تو | انبیاء و اولیا ترسیده‌اند
هر که او ایمن شود خاسر شود | عاقلان این شیوه نپسندیده‌اند
آن‌که‌او نومید گرددکافر است | کاملان ازهردوکان رنجیده‌اند
از صراط مستقیم ای راه رو | خاسران و کافران لغزیده‌اند
زین دو حالت قدسیان وانسیان | دائماً چون بید می‌لرزیده‌اند

جهد کن

ای‌که از توبر تو جزنامی نماند | صبح عمرت‌رفت وجزشامی‌نماند
جهدکن خودراخلاصی ده‌زخود | زآن‌که دل‌راباخودآرامی نماند
چون‌برون‌جستی ز دام خویشتن | در ره عشقش ترا دامی نماند
گر بیابی بادهٔ ذکر تبم | هم‌بنوشی گرچه جزجامی نماند
حق همی داند علاءالدوله را | جز صفای دوستان کامی نماند
جز غم جانان و اندوه کهن | بعد ازین دل را دل‌آرامی نماند
ای دریغا در خرابات فنا | رهروان را پخته و خامی نماند

۱ــ در نسخه (تا نیابد) آمده‌است و باید اشتباه کاتب‌باشد.

ریشخند

چونکه بگذشت عمرت از هفتاد — مـر ترا نه زنست و نـه فرزند
بهر که جمع می‌کنی تو حرام؟ — غفلت و حرص وابلهی تا چند؟
نفس ، مگری تو بر سیـاه دلش — بر سپیدی ریش او مـی‌خند

خدا هست

آنرا که بزرگی بخدا بود خدا هست
و آنرا که بزرگی به بشر بود نبردند
وآن‌شخص که‌روزی زخدادید خداهست
وآن شخص که ازگندم‌وجو دید نخوردند
آن رادکه‌دین‌بهر خدا داشت خداهست
وآن‌سفله که ازشهرشهان جمله بمردند

راه پاك

زاهـد خشك عنكبوت صفت — ورد و طاعات را قدید[1] کنـد
ذاکر حق بوقت گفتن ذکـر — در یکـی دم زدن دو عید کند
راه پاکست هیچ ناپاکـی — نتواند که ره پلیـد کند
راه حـق روشنست هیچ کسی — نتواند که ناپدید کند
باد رحمت برآن که در ره سعی — همچـو معروف و بایزید کند[2]

۱ــ قدید (به فتح قاف): گوشت خشك‌کرده، دراین‌جا به معنی وسیله‌روزی است
۲ــ منظور شیخ علاءالدوله در این شعر سلطان‌العارفین بایزید بسطامی و معروف‌کرخی عارفان نامی قرن دوم و سوم هجری است.

اهل رضا

در رضا اهل رضا چون و چرا نیز کنند
بندگان در ره دین ترك رضا نیز کنند
پادشاهان جهانند و گدایان مائیم
پادشاهان نظر لطف بما نیز کنند
اهل اخلاص شمایید ، و ما اهل ریا
مخلصان رحمی بر اهل ریا نیز کنند
با همه عیب مریدیم و مرادان گه گاه
التفاتی سوی ما بهر خدا نیز کنند

عفو گناه

بندگانت اگر گناه کنند
تکیه بر عفو پادشاه کنند
من گنه کردم و توخود دانی
که همه بندگان گناه کنند
شرط باشد که گاه آرایش
خال بر روی همچو ماه کنند
نو عروسان دلربا ، زآن رو
سرانگشتکان سیاه کنند
گر بحسن جمال خود نگرند
خال بر خویشتن تباه کنند
به سیاهی خال ایشان را
اندر آن حال انتباه کنند
عاشقان دل بدودهندو برآن
حسن معشوق را گواه کنند
در رهش جان فدا کنند ازصدق
کی حکایت زمال و جاه کنند
نیستند عاشقان صادق اگر
از سموم بلاش آه کنند
کار خامان بود که گاه بلا
روی را زرد همچو کاه کنند
ای علادوله ، ترك شعر بگیر
تا قوای تو رو براه کنند

پیروزی و شکست

به وقت رفتن بر عرش کوس ملك[1] زنند
ز چرخ هفتم افتاده بر زمین آیند
به انتقام عدو و به انتصار ولی
چنان روند بزرگان و اینچنین آیند
زهی خجالت مردم ، زهی خسارت فال
که با ندامت و حسرت همی قرین آیند

میم محبت

ای «علادوله» درین گوشه بحق شو مشغول
گوشه‌ای خوشتر ازین در همه عالم نبود
زاد تقوی است بدست آر که آسوده شوی
توشه‌ای خوشتر ازین در همه عالم نبود
خوشهٔ معرفت از میم محبت خوش چین
خوشه‌ای خوشتر ازین در همه عالم نبود

اندرز به دوستی «سرور» نام

ای سالك ره سرور بادا دائم دل شیخ از تو خشنود

۱ــ ملك (به ضم میم): حکمرانی، فرمانروائی

می‌دان بیقین که هست بی‌شك / در پیرویش رضای معبود
جان ودل سالکان دراین ره / از نور ولایتش بیاسود
گر نور ولایتش نباشد / قاصد نرسد بهیچ مقصود
زان لحظه که او نقاب بگشاد / بر دل، درهای بسته بگشود
از بهر رضای او در آن دم / دلدار جمال خویش بنمود
از راه کرشمه‌چون نظر کرد / بود من مستمند بربود
از غایت لطف و دل نوازی / اندوه ببرد و شادی افزود
بشنو ز من ای سرور پندی / تادردوجهان شوی تو مسعود
وصلش بخر وبده دل وجان / زین بیع ترا بود بسی سود
مردود ولایتش بتحقیق / هست از در کردگار مردود
چون کرد ترا قبول باشد / بی‌شبهه عواقب تو محمود
می‌دان که علاءدوله دائم / گه شاهد تست و گاه مشهود
با تست بهر کجا که هستی / هر چند که یك قدم نپیمود
من با تو بگفتم اندرین نظم / سرّی که لباب سرها بود
گر فهم کنی و پند گیری / در هردوجهان‌شوی‌تومحسود
مردآن باشد که در ارادت / حلوا خورد او همیشه بی‌دود

نقد وقت

در چشم چشم[1] من دمی بغنود / از کرمهای حق بسی آسود
چون که‌بازآمدم ازآن غیبت / در گنج معانیم بگشود
چون‌شدم‌من سوار در همه راه / با تو جان و دلم مسافر بود
من تو بودم،تو من بدی آنجا / باخودم‌بود جمله‌گفت وشنود

۱ـ چشم (به کسر جیم وضم شین): نام دهکده‌ای است(حاشیهٔ متن) از توابع سبزوار و حوالی اسفراین.

مطلع نـه بدان حدیث ملك
دیو در بند ، رغم انف[1] حسود
نقد وقتت چـو میرود بر باد
چند گوئی‌حدیث نقد وجود؟
چند گوئی‌حدیث‌سود و زیان؟
چند جوئی‌وجودبود و نبود؟
بود تو در ازل نبـود عدم
نیست نابود تا ابد موجـود
روشنی دلـی بدست آور
تا ببینی جمال روی شهود
کیست مقبل‌کسی که‌شدمقبول
کیست مدبر کسی که‌شدمردود
ازهمه‌کس رمید دردو جهان
هر دلی را که‌او زنفس ربود
خویشتن را چه‌رنجه میداری
زیر این کوژپشت درد اندود
تا که دنیا زیان تو نکنـد
تو قماش ورا زیان کن زود
باد بر روح مصطفی از من
هرسحرگاه صدهـزار درود
آنچه من یافتم ز لطف خدا
همه از پـرتو قبـولش بود
آنچنان که من‌از تو خشنودم
باد دائم خدا ز تـو خشنود
اندرین ره بکاست عمر ولیك
گرمی عشق هر زمان افـزود
دل وریشت سیاه کرد و سپید
دورگردون پیر وچرخ‌کبود
جز ازین‌هردونیست‌حاصل‌تو
کی شودزین‌دوحاصلت‌مقصود

بیشه‌های هوی

دلم چو راه روم سخت نادلیر آیـد
ز بیشه‌های هوی نفس همچو شیر آید
عظیم در تعبم مـن ز عـادت بد دل
که زود زود رود او و دیر دیر آیـد
چه خشم گیرم بروی‌چو عادتش اینست
که دیر آید در راه و زود سیر آید

۱ــ رغم‌انف (یا به رغم انف): برای برخاك‌مالیدن‌بینی، خفیف کردن

دریغ باشد کامروز حال تــو ای دل
بکام نفس‌چودیروز و چون پریر آید
علاعدوله همان به که تـرك دل گوئی
بکارزار چــو او دیر و نادلیــر آید

جز آن نمی‌شاید

هر چه واقع شود چنـان بـاشد
نـزد عقلـم جــز آن نمی‌شاید
عقل و دین هر دو متفــق شده‌اند
کـانچه آیــد همه ز حــق آید
جز بتوفیق بی دریــغ خــدای
کـار بسته بسعی نگشاید
صورت سعی ما از او بـاشد
هر کــه این دانـد او بیاساید
وآنکه غیر ازین همی گــوید
بیقین دان که ژاژ می‌خاید
صحبتش قطع کن از او بگریـز
صحبتش حسرت و غــم افـزاید

عید اکبر

از میان دل و جان کــرد «علادوله» دعا
گفت : ای شاه مبــارك پی دینــدار سعید

سال و ماه و شب و روز تو چو عید ونوروز
هست فـرخنده و زان دست فنا بـاد بعید
عید اکبر چه بود ؟ دیدن دلـدار بکام
دید روی تو دل و کرد بیك سال سه عید

مراد و مرید

گوش من چون درر نظم خـوشت را بشنید
گفت چشم بـد از آن لفظ گهـربار بعید
شد زبان جمله وجود من و با خود می‌گفت
هست دلبنـد سعید مـن فـرزنـد رشید
پای همت چو نهد بر سر دولت گوید
دست من باد بـدامان مـرادات مدیـد
آن که گفتی که خداداد خداداد و از آن
نـام او کـرد خـداداد زهی قول سدید
گه شد از هیبت آن چشم حسودان تیره
عقل از ایشان برمید و دل ایشان لرزیـد
با روی دولت اقبـال بتـو باد قـوی
ای زبان تو در سر مرا همچو کلید
دل مسرور تو شد روضه رضوان از ذکر
رای پر نور تو شد کاشفِ قـرآن مجید
این عجب‌تر که تویی شاهد و مشهود دلم
هم مریدی و مرادی و مرادی و مرید

دایهٔ لطف به شیر کرم وعز و بقا
بهر خیریت بپرورد و به کاریت گزید
چون دلم خواست که احوال ترا شرح دهم
تا بدانند که هستی تو درین دور وحید
جمع کردست خدا در تو دو چیز متضاد
که بود صاحب آن جمع در ایام فرید
عقل آمد ز درم باز و باستاد از دور
کرد در من نظر سرد ولب خود بگزید
گفت این سر الهیست مکن کشف از آنك
کشفه عند ذوی الدین من الحق بعید
گشت محروم ز افضال خداوند جهان
هر که او پردهٔ اسرار طریقت بدرید
مهر کردم پس از آن من سر درج اسرار
جان من از سر دولت بدعا دست کشید
گفت یارب بخدائیت که از لطف و کرم
قرةالعین مرا در دو جهان دار سعید
گشت اعمال وی از آفت نقصان ایمن
زرع‌حساد[۱] وی از قهر خداوند حصید[۲]
ساعت و هفته و سال و مه حاسد منحوس
روز او باد چونوروز و شبش چون شب عید

۱ــ حساد: حاسدان
۲ــ حصید: محصول‌خرمن (یعنی: حاصل‌ونصب‌حاسدان وبدخواهان او قهرخداوندباد)

صبح سعادت دمید

صبح سعادت دمید ، موکب سلطان رسید
چشم دلم باز شد منجق[1] عزت چو دید
کوس ولایت همی کوفت ید قدرتش
گوش دلم این صدا هم ز دل خود شنید
هستی او محو شد نیستی آمد پدید
دور شد از انجمن گوشه خلوت گزید
بر سر کوی وفا، دوش علادوله چون
جام محبت چشید خرقهٔ تقوی درید
لوح غم عشق را چونکه فرو خواند زود
بر سر لوح و قلم او قلمی درکشید
چونکه بهستی حق رابطه پیوسته شد
رابطهٔ غیر حق از همه عالم برید
نیست دروغ این سخن باز دلش صبحدم
بال زد از بام عرش راست بسد ره پرید
عیسی روح القدس در تن جان بین او
از سر ذوقی تمام جان بنو در دمید
زندهٔ جاوید شد زندهٔ ملك ابد
گشت وراء خرد ، پیش محمد دوید
پای ورا بوسه داد دست بدامان او
در زد و از جام حق بادهٔ خلت مزید
بانك برآمد که هان حاضر این وقت باش
کز طرف کبریا باد عنایت وزید

۱ــ منجق (به ضم میم و جیم)، مخفف منجوق: کاکل یا زیورهای دیگری که بر سر علم و پرچم می‌بندند و اغلب به معنی خود پرچم هم به کار می‌رود.

تنها

کدام گوش تواند شنید این اسرار ؟
کدام دیده تواند که بیند این انوار ؟
خواص را نبود ره درین مقام، وگر
بیان کنم، بگشائی زبان بصد انکـار
عوام را چه محل تا کنم شکایتشان ؟
خدای داند تا من چه می‌کشم ز اغیار!
درین دیار ، نه یاری که همدمم باشد
نه دوستی که تـوان گفت محـرم اسرار
بغیر من سخنم را نمی‌کند کس فهـم
چگونه‌رازتوان گفت با در و دیوار؟!
غریب ملك توام ای خـدای میدانی
بفضل خویش خدایا مرا بمن مگـذار
نیازمندی مسکین علاءدولـه بس است
همیشه باد دلش از نیاز بـرخوردار

سرای دل

سرای دل نبود جای غیر دوست یقین
فلیس شئی من غیر حبـه فی الـدار
مرا بذکر چو بیدار کرده‌ای از خواب
مرا خـدایـا میدار دائمـاً بیـدار
ز جهل‌وشهوت‌وحرص‌وغضب‌خلاصم کن
ممان تو نفس مرادر غرور و در پندار

علاءدولــه کند دعوی محبت تو
قــریب مدت پنجاه سال بر سر دار
نه ترس دارم از خلق و نــه امید بکس
همیشه هستم از ذکر دوست برخوردار

رهین منت

مرا ز خاطر قطب مدار عــالم کون
ز راه لطف‌وکرم ای خدای دور مدار
رهین منت ایشان سعــادتی است عظیم
مرا خــدایا دائــم رهــین منت دار
مدار کــار دلم نیست بر عمل یارب
ز راه صدق براحسان وفضل تست مدار

لیس فی‌الدار غیره دیار

ای فرید خــدای ، از اسرار
بشنو از من‌تو بیتکی سه‌چهار
هرچه‌اوهست نام «هست» برو
گر نگوئی‌که‌اوست، نبودعار
چون‌ندیدی‌توهست‌هست‌به‌عقل
نشوَد مخفی از تو روی نگار
راست‌بــاشد اگر کنی دعوی
لیس فی‌الدار غیــره دیــار

حلقهٔ اخلاص

حافظا پند مرا بنیـوش و نیکو گوش دار
بر سر خوان صفای وقت خود سرپوش دار
جبرئیل آنجا اگر حاضر شود بگریز از او
عذر اوراحق‌بخواهد وقت‌خود را گوش‌دار
حلقهٔ اخلاص را در گوش سرکن بنده‌وار
در رکاب خواجهٔ خود غاشیه بردوش دار
اندرین‌حالت که‌گفتم‌هان وهان باهوش‌باش
عقل را از بادهٔ ذکر خفـی بیهـوش دار
نفس را گردن بزن، رخت هوی‌هایش بسوز
جان و دل‌راازشراب وصل حق مدهوش‌دار
صورتش رامحوکن‌چون‌درخفی‌راهت دهند
صحن جان را در سرابستان حق مفروش‌دار
آینه از رنگ خـودبینی بکلـی پاك کن
بعدازآن‌چون‌پاك‌کردی روزوشب‌درروش‌دار
ز آستان طاعت او یك زمان سر بـر مـدار
حلقهٔ پند و نصیحت را چو در درگوش دار
در جهادخصم‌پوش[1] ایمان وصبر وتقوی‌ات
بعد از آن احسان خود را دائماً در پوش‌دار
در شکار نفس دل را خواب خرگوشی مده
چشم جان را دائمـاً اندر پی خرگوش دار
از سر صدق و صفا می‌گو تو از راه نیاز
یارب امـروز مراپیوسته‌همچون دوش دار

۱ــ پوش: پرده، زره، جوشن

درس عشق

صدور عقل ز نور محمد است یقین
وزآن رشاشه[1] پدیدآمده‌است این انوار
ز ما مضاءمضی[2] در نمی‌کنم یادی
چو درس عشق همیشه همی کنم تکرار
ز اتحاد ملولم که هست عین دویی
حلول، زندقه دانم ، ز هر دوام بیزار
موحدم بخدایی که ذات پاکش را
صفات کامله اثبات می‌کنم دو چهار
حقیقت است که در ذات‌هست او یکتا
زبان ندارد اگر باشدش صفت بسیار
صدور فعل بود از صفت ، ظهور اثر
ز فعل باشد بی‌شك ، منافقی بگذار!
بدین حق بگرو ترك شرك کن اکنون
بتازگی ز سر لطف باز ایمان آر
بگو که اشهد ان لااله الا الله
بخاتمی محمد همی کنم اقرار
«علاعدوله» همان‌به‌که‌بعدازین‌خود را
نگاه داری از شوم صحبت اغیار
ز هرچه کرده‌ای و گفته‌ای و دانسته
همی کنی ز دل وجان هزار استغفار

۱ــ رشاشه: آب‌پاشی، فوران
۲ــ مامضی‌مضی: گذشته، گذشته است.

ذکر حق‌گوی

گر که خواهی بدین مقام رسی
ترك کن قیل و قال یا انکـــار

تابع شرع باش و مردی کـــن
خویشتن بینی از میـــان بردار

ذکرحق‌گوی وکنج خلوت‌گیر
تا شود کشف بر تو این اسرار

ای علادوله ، فـــاش کردی سر
دور شو از میـــان این اغیـــار

ورنـــه حلاج وار نـــاگـــاهی
مر ترا بر کشند بـــر سر دار

بندهٔ خاص خدا

هر که‌اودرفقر با برگ‌ونواست
بی‌شکی او بندهٔ خاص خداست

پادشاهاننـــد درویشان ولیك
پادشاهان‌راچنین‌ملکت‌کجاست؟

مشرق ومغرب ضیافت خانـــه‌ای
آن درویشان با صدق و صفاست

هر نفس کایشان برآرند ازصفا
جمله رنجوران عالم را شفاست

درد دل‌های ضعیف خسته را
دیدن روی مبارکشان دواست

چشم نابینای صـــاحب نفس را
خاك زیرپایشان چون توتیاست

ما بدرویشی قناعت کـــرده‌ایم
لاجرم هردوجهان اقطاع ماست

در نگر ای منکر و انصاف ده
کاینچنین‌عیش‌خوش‌صافی‌کراست

لیکن‌ازتوچون‌توان‌انصاف‌خواست
چون‌دوچشمت‌تیره‌ازگردهواست

ای علاءالدوله وقتت باد خوش
ملك فقرامروزچون‌کلی‌تراست

کی توانی‌شکرحق‌گفتن از آنك
بر سر هرشکرکردن شکرهاست

نفس شتر مرغ

گفتم ای نفس تو دانی بکه مانی یا نه؟
من بگویم اگرت نیست ازین حال خبر
به شتر مرغ همی مانی در دنیی و دین
یاشتر باش وبکش بار، و یامرغ و-بپر
ور تو زین‌هر دو یکی می‌نتوانی، باری
دل و جان رامکن از بهرهواهات سپر

اقبال و ادبار

اقبال چنین گفت به ادبار کـه مـن
هر جا که درآمدم شود عیب هنـر
آنجا که تو در روی هنر عیب شود
در چشم هنرمنـد دود خون جگـر
ادبـار جـواب داد و او را گفتـا
ما هـر دو دوا کنیم از بهـر قـدر
بی‌هیچ شکی و شبهتی مجبوریم
وز ما کند او کار جهان زیر و زبر
هر چیز که هست عاجز تقدیـر است
صادر بصفت فعل ز فعـل است اثـر
وآنگـاه صفت بـذات واجـب قائم
او هست یکی و غیر او نیست دگـر

یعنی اثـر فعـل ویست و صفتش
مر ذات ورا ثـابت و اینست خبـر
من با تو بگفتم و برفتم پس از ایـن
از لطف ، تو پوستین مـن بیش مدر
اقبـال بـه عـذر انـدر آمد گفتا
ای نظـم تو آبـدارچـون در و گهر
هر چیز که گفتهٔ چنـان است یقیـن
شیرین برو با ذوق‌تر از شهد و شکر
باشد که ازین فـایـده یابـد هر دم
وز ما و شما بماند این خـوب سمر[1]

نسیم صوفی‌آباد

صوفی‌آباد ، چه‌جائی، که همه اهل هنر
از نسیم خوش تو یافته‌اند زینت و فر
طبع ایشان زهوای تو شده گوهر بخش
ز آب تو رشك برد بردل ایشان کوثر
شهسواران فصاحت همـه در مدحت تو
رام کردنـد شموسان[2] عبـارت یکسر
شهریاران معانی همه مدحت گفتند
خسروان سخن از بهر تو بستند کمر
آدمیزاد بتحقیق خـدا آباد است
تو خدا دادی و این نسبت با یکدیگر

۱ــ سمر (به فتح سین ومیم): قصه
۲ــ شموس: اسب توسن و چموش (لغت‌نامه دهخدا)

نازنینان ممالک همه مداح تواند
بادشان دردوجهان عین حیات آبشخور
آتش رنگ رخ لاله تو جان حسود
سوخت، وزدیدهٔاو کردروان خونجگر
زآنکهاوزآدمیاننیست، حقیقتدیویست
گرچههستازرهصورتبهسروریشبشر
هر کهرازآبوهوایت نشود صافی طبع
گر اثیرستبگو زودکه خاکش بر سر
دلایشان کهحقیقت صدف در بخشاست
طبع ایشان که یقین مایه ده کان گهر
شادوخوشبادوزآسیبزمانهمحفوظ
تا بود نورده و نورستان شمس و قمر

قصر قیصرست قصیر

گزیر نیست مرا از خدا و بندگیش
بغیر ازو ز همه خلق عالم است گزیر
کسی که جزدرحق ملجایی ندارد هیچ
بجنب همت او قصر قیصرست قصیر
توانگریت، علادوله ، دان ز درویشی
تو از کجاوکجا پادشاه و میر و وزیر؟
حدیثشان مکن و بشنو ار کسی گوید:
ز خلق رویبگردان وکنج خلوتگیر
حدیث سرور عالم بگوش جان بشنو
ترا بس است کلام خدا ندیر و بشیر

ترکیبی از نور

صورتی بود ، هم از نور هم از مشك و عبیر
ز آب لطف وکرمش‌دست قدرکرده خمیر
مصطفی بود، چو دیدم بچنین هیأت و شکل
دست بوسیدمش و گفتمش[1] ای بدر منیر
دست بوس تو مرا به بود از هر دو جهان
لطف کن دست عنـایت ز سرم باز مگیـر
دست می‌داشت فـرا پیش و تبسم می‌کرد
می‌مکیدم ز بر دست ورا همچـون شیـر
طعم او بـود به بسیار به از طعم شکر
بوی او بـود بـه بسیار به از بوی عبیر
چه دهد شرح «علادولـه» جمال خوبش
چـون تصور نتواند که کند هیچ ضمیـر
دل غمگین من از طلعت او شادان شد
دیدهٔ جان من از دیدن او گشت قریر[2]

تشنه به خون

جهان پر فتنه دیدم باز امروز — بخونش تشنه دیدم بـاز امروز
درین روی زمین افتاده او را — چوگرگ گشنه‌دیدم باز امروز

۱ــ در نسخه (گفت ای بدرمنیر) آمده است و ظاهراً اشتباه کاتب است.
۲ــ قریر: روشن، نورانی.

جهان پیر را بهر جوانی — بدستش دشنه دیدم باز امروز
بسی کهنه که نو خواهدشدن باز — بسی نو کهنه دیدم باز امروز
علاءالدوله می‌گوید که آنجا — ز غوغا ره ندیدم باز امروز
حصار ملك دجال مهین را — حقیقت رخنه دیدم باز امروز

بهترین مخلوق عالم

همه اسرار ظاهر گشت آن دم — که او آورد بیرون شخص آدم
اگر چه نقطه دائر بود لیکن — رسید اینجا سر نقطه فراهم
چو در پیوست اینجا دایره شد — شد اینجاخط و نقطه فرد ومبهم
ولیکن دایره از خط برون‌نیست — بناء خط بود بر نقطه محکم
گمان کژ مبر اینجا به نقطه — که هست این نقطهٔ روح مقدم
محمد مصطفای حضرت حق — که هست او بهترین خلق عالم
مقام دوستان اوست جنت — مکان دشمنان او جهنم
«علاءالدوله» این‌سر گر بدانی — در آئی بی‌شك‌اندر خلد اعظم
اگر چشمت بود روشن ، ببینی — جمال دوست را والله اعلم

بیزاری از جهان مادی

جوانی دادم و دین را خریدم — ز لذات جهان این را گزیدم
کنون نزدیك قرنی شدکه تامن — ز دنیا و ز اصحابش بریدم
برون‌کردم‌متاعش‌از دل و جان — بکلی پای در دامن کشیدم
سرو سودای صحبتشان ندارم — ملولم هم ازین گفت و شنیدم

چو از یاران ندیدم هیچ صدقی ازیشان نیز من کلـی رمیدم
علاءالدوله می‌گوید دریغا که از شاخ وفا برگی نچیـدم
سرآمد عمرم و روی مـرادی در ارشادی که می‌کردم ندیدم

دلق نیلی

طاقه‌ای از تاج خسرو بهتر آمـد بر سرم
دلق نیلی خوشتر از دیبای قیصر در بـرم
خمره‌ای جو با حلاوت تر بود از قلیه‌ها
خوشتر از بریان بسی نان جوین وسعترم [1]
بسترم سجـاده وزانـوی مـن بالین مـن
قطره‌های آب چشمم هست در و گـوهرم
گنج من خرسندی است وعزوجاهم مسکنت
نیست غیر از بنـدگیش آرزوی دیگـرم
دلدل من همت ودلق مـرقع درع [2] مـن
ذکر حق ذوالفقار و نام او چون مغفرم [3]

گنج وفا

ای امیر من و ای شاه من و سلطانم
بر تو پیداست هـمه راز دل پنهـانم

۱ــ سعتر (به فتح سین وتاء) یك‌نوع گیاه است‌بنام «مرزه» و فقرا از آن نان‌خورش سازند و به فارسی‌آویشن گویند
۲ــ درع (به کسر دال) : زره
۳ــ مغفر (به کسر میم و فتح فاء) : کلاهخود، همچنین زره زیر کلاه‌خود

ورد من نیست‌بجزیاد تودر شام و صباح
حشو[1] کم‌گو نه ازین ورد دگر می‌دانم
از همه خلـق توانم که ببرم همه عمر
از تو ای شیخ[2] بریدن نفسی نتوانـم
زآنکه‌من‌چون‌تنم‌وشیخ‌مرا،چون‌جان‌است
دل از او بر نکنم. گر بلب آید جانم
تو مـرا تجربه‌کـردی وخریدی اول
من از آن‌هیچ‌دگرگون نشدم، من آنم
راست‌می‌گویم وازهیچ‌کسم بیمی نیست
اوست در هردوجهان دردمن و درمانم
اوست چون دریتیم وصدف او دل من
اوست چون‌گوهر ومن گوهر او را کانم
من خراسانیم از نسبت جانی و دلـی
گرچه در ظاهرازاین آب و گل سمنانم
ای علادوله ، اگر گنج وفـایش طلبی
نیست جایش بجز از کنج دل ویرانم

عهد

هست در خاطرم که باقی عمـر — جز به امرت دم و قدم نزنم
جز بذکرت زبـان نگردانم — جـز بفرمان تو قلم نزنم
چون که بود وجود من از تست — با وجودت دم از عدم نـزنم

۱ـ حشو: کلام‌زائد، حرف زیادی
۲ـ منظور شیخ علاءالدوله دراین شعر مراد و مرشد وی شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است.

بر در و بام دنیی فانی یك نفس بی غمت علم نزنم
نیستم مرد اگـر دو عالم را در ره عاشقانت کم نزنم

دعای صدق

حلقه اندر گوش ماه و انجم و پروین کنم
چون ز روی صدق یاد شیخ نورالدین[1] کنم
جان و دل ایثار خاك پای شیخ خود کنم
خود نه از عشاق حق باشم اگرجز این کنم
شیخ را ، دانم که آید رحم بربیچارگان
گر دمی من قصهٔ حـال دل مسکین کنم
سیل باران میشود از هر دو چشمم هر دمی
کز غم هجران او آه از دل غمگیـن کنم
آن کسانی را که ما را دور کردند از برش
هر زمان از سوز دل صد لعنت و نفرین کنم
ناگهان‌روزی‌چو منصور حسین از عشق‌حق
هم سرداری بخون خـویشتن رنگین کنم
یا بچنگ آرم من بیچاره وصلش ناگهـان
یا سر خود در سر سودای درد دین کنم
گر شود وصلش میسر در همه عمرم شبی
طوق را چون بندگان در گردن پروین کنم
من بچوگان ارادت گوی از میـدان برم
چونکه اسب مدح شیخ خویشتن را زین کنم

۱ــ منظور شیخ نورالدین‌عبدالرحمن‌اسفراینی‌مرشدو مراد شیخ‌علاءالدوله سمنانی‌است.

شیخ فرمود ای علاءالدوله، ترك ذكر گوی
ترك شعر و شاعری کن تا منت تحسین کنم
ای عزیزان در دعای شیخ بردارید دست
تا من مسکین بصدق از جان و دل آمین کنم

شکستن قفس

چه کنم؟ چون کنم؟ چه چاره کنم تا زمانی ز خود کناره کنم ؟
همه شب تا سحر غم دل خود چند من عرض هر ستاره کنم ؟
جامهٔ هستیم که تـو بر توست کی بود کی، که‌پاره پاره کنم؟
ای خوش آن‌دم که‌مرگ‌راازدور من بچشم خرد نظاره کنـم
تا دوان سوی حضرتت آید ، جان خود را ز دل سواره کنم
هست دنیا سراب و عمرم بـرف چند از برف من مناره کنم ؟
نیستم طفل شیر خواره ، چـرا روز و شب یاد گاهواره کنم ؟
ای علادوله ، چند شاید گفت: چه کنم؟چون کنم؟چه‌چاره کنم؟
از برای شکستن قفس مرغ جان، چند استخاره کنم ؟
زین تن پرعنا[1] کـه مزبله‌ایست کی بود کی، که‌من کناره کنم؟
تا رسم زودتر بـه کعبهٔ وصل من ز تابوت خود مهاره کنم
بر سر کوی دوست بی غم هجر شاد وخوشدل شبی گذاره[2] کنم
در مقام یگانگی ، آزاد بندگییش ز جان دوبـاره کنم

۱ــ عناء : رنج و سختی
۲ــ گذاره: عبور

حکم کشاف‌العلوم[1]

روزک چندی دگر، صبری بکن — تا ببینی حکم کشاف‌العلوم
کو چگونه چارهٔ کارت کند — ای علاءالدوله در دفع خصوم
زود باشد تا که گردد دشمنت — در زبان خلق مذموم و ملوم
دوستانت شاد در ناز و نعیم — دشمنانت مبتلا در صد هموم
حق بود یار و نگه‌دارت مدام — چون تو کردی ترک عادات و رسوم

به سوی مصطفی

مصطفی، ما رو بسوی حضرتت آورده‌ایم
ترک خان و مان و یاران وعزیزان کرده‌ایم
بر لب دریای فضل از تشنگی جان کنده‌ایم
در بیابان فراقت ما بسی خون خورده‌ایم
ای بسا شرک خفی کاندر درون جا داده‌ایم
ای بسا دلهای مردم را کـه ما آزرده‌ایم !
ای دریغـا عمـر ما کـاندر تمنا شد بباد
ای دریغا تاکنون ما نفس می پرورده‌ایم!
دشمنی دیگر نباشد آدمـی را همچـو او
من نمی‌دانم که با او چون بسر می‌برده‌ایـم؟
ای علاءالدوله، چون معلوم کردی حال خود
گرمیی در خودپدید آور که بس افسرده‌ایم

۱ــ بربالای این شعر نوشته شده: «فی‌اوایل شوال سنه ثلاث و عشرین سبعمائـه فی اثناء الطهارة»

ای خداوندا بحق آب روی مصطفی
در گذار از ما گناهان زآنکه ما بد کرده‌ایم

چوگان عشق

ای بسا سعی‌ها که بنمودیم در طلب برو بحر پیمودیم
گوی جهد از تمامت اقران ما بـه چوگان عشق بربودیم
راه‌های خلاف بـر بستیم باب های وفاق بگشودیم
وجد موجود واجدیم یقین تا که ما عابذان معبودیم
گاه در قبض و گاه در بسطیم گاه معدوم و گاه موجودیم
گاه در صلح و گاه در جنگیم گاه مقبول و گـاه مردودیم
گاه‌همچون فرشته‌گه چون دیو گاه چون آتشیم وگه دودیم
هر چه کردیم هیچ در نگرفت بر خود وسعی خویش بخشودیم
دست و پاها زدیم و سود نداشت پشت پـائی زدیم و آسودیم
از خود و از خدا بحق خـدا بعد ازین ما عظیم خشنودیم
ما علادوله را به آزادی چون رضا داد حکم فرمودیم
گفت او چون که کرد آزادم در عبـودیتش بیفزودیم
شاهد طـالبان حق مائیم چون که‌در کوی‌دوست مشهودیم
زین‌طرف‌گرچه قاصدیم، ولیك زان طرف بین چگونه مقصودیم
هست سلطان وقت حاسد مـا ما بحق در زمانه محسودیم

حیف بود

کی بود کی که‌خوشی درگذریم[1] بر پل دنیی دون بـر گذریم
نکنیم هیچ نظر سوی نشیب بر سماوات عـلا گر گذریم
هست تن همچو خری حیف بود در ره عشق که با خر گـذریم
ای علادوله ، مخور انده بیش زود باشد که خوشی در گذریم
آب احسان بچشیم و بدهیـم چون که برگوشهٔ کوثر گذریم
مطلب حور و مزن لاف ز نور تا برین هر دو چو اختر گذریم
نکنیم یاد بهشت و دوزخ چون‌که‌براخگر و اخضر گذریم

وقت است[1]

وقت است که صفحهٔ زبان را پاك از همه گفت و گو بشویم
وین لوح دل منورم را از جـرگهٔ جستجو بشویم
در مکتب جان به آب اخلاص ز آفتابهٔ صدق رو بشویم
دنیا همه‌رنگ وبوی و من دست مردانه ز رنگ و بو بشویم
آزاد شوم ز بنـد نفسم گر نقش هوای او بشویم

۱ـ درگذریم در بیت فوق به معنی درگذاریم و فروگذاریم است.

۲ـ بر بالای این شعر نوشته شده: «یکی دو بیت بضمیر نسبت برای خواجه مرحـوم تاج‌الدین مؤمنان قزوینی فا تا چون املاء وقت بود نوشتم»

میدان درویشان

تفرج می‌کند جـانم درین بستان درویشان
دلم هر دم زند صد طبل بر ایوان درویشان
چو آن‌شدجان‌من‌زآن‌جان، از آن‌رو گشت‌جانانم
چو آن‌درخودندیدم‌من‌شدم من‌آن درویشان
زغرجستان و ترکستان‌وجاجرم ودهستان‌او
برون آورد مردانی درین میدان درویشان
چودرچوگان شدندایشان‌سبق‌بردند برخلقان
چه‌گوئی شدجهان‌اندر خم‌چوگان درویشان
چو اندر جانشان افکنـد نار شوق هم دردم
بتاراج غمان برداد خان و مـان درویشان
کنون چون‌آفتاب‌حق‌نظر برکوهشان افکند
پر ازلعل وزمرد شد زنورش کان درویشان
ز شوق او شدند ایشان‌در اول بی سرو سامان
به آخر شد ز لطف حق سروسامان درویشان
علاءالدوله می‌گوید که از لطف قدیم خود
هزاران‌دشت‌خاورشد کنون سمنان درویشان
خداوندا بفضل خود نگهشان‌دار در طاعت
بتو شادان و نازان باد دائم جان درویشان

جنان سمنان

هست در هجر تو ای شیخ[۱] جنان‌سمنان
بر من شیفتهٔ غمزده همچون زنـدان
چکنم پستهٔ خنـدان و انـار و انجیر
بی‌لب لعل شکر بار تـو ای جان جـهان
تا که باد غمت آورد بمن خاك درت
در دل و چشم من از آتش و آبست‌طوفان
چاشتگـاهی چوخیال تودرآمد بر من
پای بوسیدمش واشك‌شد از دیده روان
گفتم از لطف و کرم درد دلم را بشنو
یك زمانی بنشین آتش غـم را بنشان
گفت : من‌بی‌تونیم در همه‌حالی، لیکن
ای علادوله ، مراحاضر وقت خود دان
تا دل و جان تو از وصل شود برخوردار
نفس جاهل را از وادی غفلت برهان

کوی درویشان

هست در خاطرم که باقی عمر — بندگیی درت کنم از جان
در خداداد[۲] طالبانت را — ره نمایم بکوی درویشان
چون قدم در رهت نهند، شود — بنده از جان رهین منتشان

۱ــ منظور شیخ‌نورالدین‌عبدالرحمن‌اسفراینی‌مرشد ومقتدای شیخ‌علاءالدوله‌سمنانی‌است.
۲ــ منظور از خداداد همان صوفی‌آباد سمنان است.

دربارگاه ابوسعید ایلخان[1]

در بارگاه تخت شهنشاه بوسعید
هرکو نکرد بندگیش از میان جان
ناگه بود که تیر شقاوت ز شست غیب
از چرخ سر فراز شود سوی او روان
با شاه سرگرانی ، باشد سبک‌سری
بی‌شك سبك كنند تنش از سرگران

منزل اهل صفا (صوفی‌آباد خداداد)

صوفی‌آباد خداداد نه جائیست که آن
کس تواند که کند تا بقیامت ویران
آیتی هست که خدایش بظهور آورده است
همه عالم‌چو تن‌است‌این بیقین همچون جان
هان وهان تا نشوی هیچ ازین بقعه ملول
که بر آن بقعه نظرهاست خدا را پنهان
منزل اهل صفا خوانش و می‌دان بیقین
جای ارباب کمال است و در او زنده دلان
پاکبازان قوی بازوی با همت یار
نیست از راهروان هیچ کسی جز ایشان

۱ــ این شعر در «لیله‌جمعه فی‌الثانی من محرم‌سنه‌سبع و عشرین وسبعمائه» سروده شده است

پیششان هر دو جهان وزن ندارد یك جو
سود این هر دو سراهست یقین عین زیان
وصل حق می‌طلبند وز خـودی آزادنـد
بندگی بین که کنند از دل و جان آزادان
تا جهان هست ، علادوله، جوان باد دلـت
باد این بقعـهٔ خـورشیـد محـل آبادان
دشمنان از خوشی باغ صفایش گریان
دوستان پسته صفت از ثمـراتش خنـدان

عمادالدین[1]

قطب مدار دنیی و رکن و عمـاد دین
باد استوار و ثابت تاهست این جهـان
ای مایـهٔ فتوت و ای سایـهٔ خـدا
گوید علاءدوله دعایت ز صدق جـان
خواهد مزید عمر ترا دائم از خدا
تا در پناه لطف تو باشند انس و جان

دوستی چیست؟

صادقی چیست ؟ جان فدا کردن   عاشقی‌چیست؟خون دل خوردن

۱ــ عمادالدین عبدالوهاب یکی از بزرگان نامی ولایت کومش بوده است بطوریکـه نوشته‌اند جسد شیخ‌علاءالدوله سمنانی‌رادر حظیره وی در صوفی‌آباد دفن کرده‌اند.

دوستی چیست ؟ هیچ می‌دانی؟ بر سر کوی دوستان مــردن
از حقیقت اگر نشان طــلبی بی نشان در طریق پی بردن
پیرو شرع مصطفی بودن دل مــوری ز خود نیازردن
چون ابوبکر صدق ورزیدن چون عمر عدل و داد گستردن
همچو عثمان بشرم و همچوعلی گمرهان را بــره در آوردن
ای دلا ، گر خــدا همی طلبی تا نپیچی ز شرع حق گردن
ای علادوله،عشــق‌دانی چیست؟ تــرك دنیا و آخــرت کــردن
نیست گشتن دراو وچون‌مردان دم هستی ز جــان بــر آوردن
شکر جودش به‌صد زبان گفتن در غمش پای صبر افشردن
وانگهی بی تَلَعْثُمی[1] در حــال جان بجانان خــویش بسپردن

شادی جاودانه دانـی چیست ؟

کــار نازك دلان رعنــا نیست بغم، عشق مبتلا بــودن
کار سنگین‌دلان سخت‌کش است سنگ زیــرین آسیــا بــودن
شادی جاودانه دانـی چیست ؟ بــا غم دوست آشنا بودن
از جفاهای او نیازردن فارغ از مدحت و ثنا بودن
ای«علادوله» عشق‌دانی‌چیست؟ از مرادات خود جدا بودن
بر در بندگی مقیم شدن با وجود شهی گدا بودن
هر چه آید بدان رضا دادن دور از چون و از چرا بودن
پیش تیر بلا سپر در روز شمع جمع شب صفا بودن
حکمت حق مشاهده کردن گاه بودن و گاه نابودن

۱ـ تَلَعْثُم: درنگ کردن

کار خردمندان

بسان کوه می‌باید که باشد مرد پابرجا
چو طفلان‌بدبود هردم ز ضعف رای لغزیدن
نه کار سرو بالایان ثابت‌رای دین باشد
بهر بادی که بر خیزد چو شاخ بید لرزیدن
سبکساری مکن‌درکارومشتاب ویقین‌می‌دان
بود کار خردمندان ثبات و صبر ورزیدن

در جان خود سفر کن

خواهی کزین حکایات بوئی رسد بجانت
جهدی بکن‌چو مردان اخلاق را دگر کن
بگذار خود پرستی وز سر بنه تو مستی
با خلق زندگانی چون شهدو چون شکرکن
ایمان چوشد بحاصل ز احسان مشو تو غافل
خواهی شوی موحد از خویشتن گذر کن
مشغول ذکر حق شو نفی هوا همی کن
بنشین بکنج خلوت در جان خود سفر کن
چون‌کردی‌این‌دواها،زآن‌پس توخویشتن را
همچون علاءدوله اندر جهان سمر[1] کن

۱ــ سمر (به فتح سین و میم): افسانه

اگر عاشقی

اگر عاشقی پـارسائی مکن
وگر صادقی خودنمائی مکن
وگر مؤمنی ترك آزاد گیر
وگر صوفی‌یی بی‌صفائی مکن
وگر دعوی دوستی میکنی
تو با دشمنان آشنائی مکن
و گر عاقلی ترك این قحبه‌گیر
تو بر جان و دل غم‌فزائی مکن
ز عهد الست ار ترا هست یاد
وفا کن بدان ، بی‌وفائی مکن
ز چون و چرا بگذر آزاد شو
اگر بنده‌ای کدخدائی مکن
علادوله ، جز بر در مصطفی
ز من پند بشنو ، گدائی مکن
اگر عارفی اقتدا کن بدو
تو بی امر او مقتدایی مکـن
وگرزآنکه‌خواهی رضایش دمی
تو از اهل بینش جدائی مکن

پیشوائی مکن

دلا بیش از این خودنمائی مکن
چو هستی توانگر ، گدائی‌مکن
اگر عارفی ، گرد شهرت مگرد
وگر عاقلی ، پیشوایـی مکن
وگر راحت جاودان بایدت
ز خلق محمد جدائی مکن
وگردعـوی بندگی می‌کنی
تو در هیچ کاری خدائی مکن
وگر صادقی در ره عاشقی،
ز دعوی‌گذر، خودنمائی مکـن
وگر مخلصی ، از ریا دورباش
وگر محسنی ناسزائی مکن
علادوله،خودرای‌وخودبین‌مباش
چو تو شهریی روستائی مکـن

بوی دین

هرگز بود که تازه شود باز روی دین؟
گردد مشام اهل یقین خوش ز بوی دین ؟
در تیه جهل و وادی غفلت هلاك شد
هرکو برون نهاد قدم را ز کوی دین
بر گلبن وجود من این بلبل زبان
خامش مباد تا ابد از گفت وگوی دین
خاك سیاه بر سر جانش نثار باد
آنرا که نیست در دل او جستجوی دین
خود نیست آدمی بحقیقت ، یقین بدان
آنرا که نیست در سر او آرزوی دین
آری ، علاءدوله ، خدا از سر کرم
باز آورد ز روی صفا آبروی دین
ناگاه ناپدید شود گیر و دار کفر
واندر جهان‌پدید شودهای و هوی دین
روشن شود ز صبح صفا این شب سیاه
چون آفتاب عشق برآید ز سوی دین
بسیار غم مخور که ببینی تو ناگهان
کآب صفا روان شده باشد ز جوی دین

چه‌کنم لاله و گل و نسرین

چو از شمام[1] نسیمت دلم بود محروم
کجا برم، چه کنم‌لاله وگل و نسرین؟

۱ــ شمام (به فتح شین): گیاه معطر یا هرچیز دیگری‌که خوشبو باشد

مـرا تنعم هـر دو جهـان نمی‌بایـد
مرا تو بائی و بادا مدامت دنیی و دین
علاءدوله ، رضا ده بـدانچ او خواهد
یقین که‌نیست‌چوزین‌شادی دل غمگین
طمع مدار ز کس کان میان تهی باشد
همیشه باشد طامع نژاد وخوار وحزین
خدای در همه حالی نگاهدار تو است
چنانکه بی‌تو او آفـریـد ای مسکین
گمان مبر که‌بجز آنچه‌در ازل او خواست
کسی‌تواند کردن، چه‌غم ازآن وازین؟
گدائی در او بهتـر است از شادی
ز خرمن کـرمش خوشهٔ رضا می‌چین

حسن خط[1]

صورت خط شه انصاف عجایب نقشی است
چون شکنهای سر زلف بتان چین در چین
نقطه‌هائی که بر آن خدخطش دیـدم بود
همچو خال خد حوران سهی قـد مشکیـن
بوی آن کرد مشام دل و جانم را خوش
من دعـا کـردم و گفتند ملائـک آمین
یارب این شاه جـوان‌بخت مظفـر فررا
همچو رخ‌راست‌روش‌دار نه‌کج‌چون فرزین

۱ــ بر بالای این قطعه آمده است: (وله قدس الله روحه‌ایضاً فی‌السلطان ابوسعید فی التاریخ المذکور فی‌القطعه المتقدمه‌لما رای خطه‌المغولی‌فی‌سنه‌اثنین وعشرین وسبعمائه)

دیر سالش به جهانداری در دهـر بـدار
تا منور شود از نـور رخش روی زمیـن
چشم خاصان شود از سرمهٔ عـدلش روشن
دلشان شاد چـو بینند قـوی دیـن مبیـن
همـره کنیت او بـوده سعـادت ز ازل
باد با سلطنتش تـا بـه ابد یار و قرین
مصطفـی بـاد ازو شاد ز امر معـروف
ایزدش بـاد ز لطف و کرم وجود معین
تا بکـل محـو کند ظلمت ظلم از عالم
گذر کفر کند پـاك خوش از رای رزین
اثـر باطل اصحاب بدع[1] نگـذارد
بـر همـه کشف کند رابطـهٔ حق مبین
تا علادولـه ببیند بمـراد دل خـود
روی دیـن تازه و پـرواز کنان روح امین
علـم دیـو نگـونسار و فرشته غـالب
زین جـهان دار جهانگیرسپه با تمکین
دانـهٔ سلطنتش چـون ببر آید ای دل
خـوشهٔ ایمنی از خرمن عدلش برچین
پای در دامن طاعت‌کش و بنشین فـارغ
از تـردد پس از آن دامن خاطر درچین
ای بحق در یتیم صدف چنگزخان
باد آراسته پیوسته ز تـو زیـور دیـن
تاج شاهی بتو فرخنده و خرم ای شاه
بر درت اسب سعادت همه وقتی از زین

۱ــ بدع (به‌کسر باء وفتح‌دال) : جمع‌بدعت. اصحاب‌بدع: بدعت‌گذاران‌دردین

تخت بختت بوجـود تو همیشه نـازان
چتـر شاهی تـو افراشته تا علیین
دشمنانت متفرق چو بنات النعش‌اند
دوستان متفق و جمع بسان پروین
خاتم ملك در انگشت مرادت همه عمر
دائماً نصرت وفتح وظفرت نقش نگین
درجهادعـدوای شیر ژیان هان برخیز
بر سریر شهی ای شاه‌جهان هین بنشین
خصمت ارزانکه‌بودفربه‌از آن‌باك مدار
زآنکه به گیرد مرغابی فربه شاهیـن
هست شاهین تو توفیق و بود طعمه او
سینـهٔ دشمنت ای شاه خجسته آئیـن
نیستم شاعر، ای شـه، بحقیقت میدان
نظرم نیست‌بر احسان‌کس و بر تحسین
وقت بر خاطر من راند در اثناء سخن
ورنه از حق بجز از ذکر نگیرم تلقین
من کجا،شعر کجا؟مدح که گفتم‌همه‌عمر؟
لیك حق داد ترا دردل من جای چنین
در همه کار شها خاتمتت باد هنـر
تا ز یاد تو شود کـام زمانـه شیرین
ختم‌برخاتمت خیر توکردم چون نیست
نزد اصحاب خرد خاتمتی بهتر ازیـن

لااله‌الاالله

ای خوش آن‌تن که‌بار دادندش — بر در لااله‌الاالله
وی‌خوش‌آن نفس، ره نمودورا — رهبر لااله‌الاالله
وی‌خوش‌آن‌دل که‌یافت‌دربحرش — دُرَر[1] لااله‌الاالله
وی خوش‌آن‌سر که‌دیددر کانش — گهر لااله‌الاالله
وی‌خوش‌آن‌جان که‌در کنار گرفت — دلبر لااله‌الاالله
قوتی خواه تا که بگشائی — کشور لااله‌الاالله
هان و هان تا ز دست دل ندهی — سپر لااله‌الاالله
چون که بر سر کند عروس‌دلت — معجر لااله‌الاالله
جامهٔ نفس تو سفید کند — گازر لااله‌الاالله
برساند بمرکز اصلت — شهپر لااله‌الاالله
ای خوش‌آن‌جا که‌کرد تاراجش — لشکر لااله‌الاالله
چون ترا زود زود بنمودند — اثر لااله‌الاالله
چست بر بند بر میانهٔ جان — کمر لااله‌الاالله
زود بر کش تو از غلاف دلت — خنجر لااله‌الاالله
بر سر نفس شوم خود می‌زن — تبر لااله‌الاالله
ای «علادوله» چون رسید بتو — خبر لااله‌الاالله
بعد ازین ترك شعر گیر و برو — باسر لااله‌الاالله
خلوت خویش را ز دست مده — در بر لااله‌الاالله
تا بچینی ز شاخ وصلت زود — ثمر لااله‌الاالله
بعد ازآن روزن دلت گردد — منظر لااله‌الاالله
ای خدایا ، ز ما تو باز مگیر — نظر لااله‌الاالله

۱ــ دُرَرْ جمع در: مرواریدها

نصیحت به نظام‌الملك تاج علیشاه وزیر ایلخانان

نظام الملك تاج‌الدین علیشاه
نبی بیرون ز خاطر گاه و بیگاه
وزارت ورز باشد باش از آن دور
که تا باشی ز نزدیکان درگاه
ز من بنیوش پند آصف نشان باش
که باشد کار تو بر وفق دلخواه
رعیت را و لشکر را نکو دار
که تا آسوده باشد خاطر شاه
شب و روز تو باشد عید و نوروز
جوان‌تر بخت تو هر سال و هر ماه
اگر این پند را دستور سازی
تمتع باشدت از عمر و از جاه

عذر گناه

شوّشَنی الآه و ماقلت آه — آه من الآه، من الآه آه [۱]
حال کسی چون بود ای پادشاه — کآه بود غایت اقصی مناه ؟ [۲]
آه من الله و من مده — آه من الشد حیوتی فداه
درد دل از آه پدید آمدست — آه من‌الداء و فیه شفاه

۱ــ آه حال مرا مشوش کرد و نگفتم: آه. آه از آه، آه از آه.
۲ــ اقصی‌مناه: دورترین یا آخرین آرزوی او

ذاکر حق گردد و عارف شود | گر برسد مرد الی منتهاه
مظهر عفو تو منم ، کـی شوم | مظهر عفو ار نکنم من گناه ؟
کرد علادوله گناه و ، کنـد | دل طلب مظهری عفو شاه
کلفت من از گنه‌است نیك هست | آن کلف ماه هم از جـرم ماه
قهر تو و لطف تو در جلوه‌اند | می‌کند این روی سپید آن سیاه
نیست گناهیم بغیـر از منی | باز رهان از منیم ای آله
سیر شدم از منـی و از خودی | هست برین حال من ایزد گواه
قطرهٔ مائی[1] و منم ؟ چند ازین | ما و منی و طلب عز جاه ؟
ترك منی و خودی و شاعری | گیر وخوشی‌روی در آور براه
خلق منزه ز گنه چون بود | هست وجودش گنهی بس تباه
سرّ من از آه دلـم فاش شد | اذ بلغ السیل اعـالی ، ربـاه

دلا تا چند

دلا تا چند زرق و خـودنمائی | دلت نگرفت از زهد ریائی ؟!
بمان[2] هستی ، قدم در نیستی نه | خودی بگذار گر مرد خـدائی
منی را در منی قربان حق کن | اگر خواهی که اندر کعبه آئی
متابع باش شرع مصطفـی را | کهٔ تا در هر دو عالم بر سرآئی
محب چار یار مصطفی شو | اگر جویان راه مصطفائی
بجان درگیر شرعش تا بیابـی | دم آخر ز بند غم رهـائی
گدائی از در صاحبدلان کـن | که یابی پادشاهی زین گـدائی
چه‌خوش گنجیست گنج بی‌نیازی | چه‌خوش ملکیست ملك بی‌نوائی
مسلم در جهان حـالی بنقدی | علاءالدوله را شد پـادشائـی

۱ــ ماء: آب
۲ــ بمان: بگذار

چه خوش کاری!

بار بر هیچ دل منه زنهـار تا توانی بجان بکش باری
جهد می‌کن که تا برون آری از قدمهـای دوستان خاری
ور بدین دسترس نمی‌یـابی خار در پایشان مخل باری
کاین‌جهان‌بوده‌است‌وخواهدبود ای پسر یادگـار بسیاری
دائم آزرده باشد از خود آن که ازو باز مانـد آزاری
کسب کن نیکویی در این بازار مایه داری مکن تو بـازاری
کسب نیکی تـرا درین عالـم گر میسر شود ، چه خوش‌کاری

بسر آید روزی

چند این چرخ کهن حکم کند بر من و تو
حکم این چرخ کهن هم بسر آید روزی
مهر و مه چند نهد منت بـر گردن تن ؟
منت طـاس و لگن هم بسر آیـد روزی
قامت سرو وجـودم چه به خود نازان است؟
ناز این سرو چمن هـم بسر آیـد روزی
این بدن روی چو مه را بچه می‌آرایـد ؟
حسن این ماه ختن هـم بسر آیـد روزی
ای علادوله درین خـانـه ملالت تا کی ؟
غـم مخور ، دور ز من هم بسر آید روزی
پست گردد بیقین خانـه هر کژدم و مار
بانگ این زاغ و زغن هم بسر آید روزی

تابش آفتاب از دل تست

زین نشیب نشیمن خاکی بر پر آخر به اوج افلاکی
نیستی زآب‌وخاك و آتش و باد برگذر ، زآنکه زین همه پاکی
شوتوبیگانه یکدمی از خویش کآشنای خطاب لولاکی [1]
ای علا،[2] چرك جان‌بگیر چودر مغسل[3] تن تو همچو دلاکی
چرك شرکم مگر تو پاك کنی زآنکه بس اوستاد چالاکی
غمزه‌ات گفت : ای علادوله از برای چرا تو غمناکی ؟
تابش آفتاب از دل تست تو چرا سخت کندادراکی ؟
خاك ره شو تو سالکانش را گر چه نه از قبیل سلاکی [4]
نشوی خاك راه انسان ، گر طالب مال و جاه و املاکی
گر مجرد شوی ، شوی سلطان ورنه در راه ، کم ز خاشاکی
در ره عشق چاره ناپاکی است پای در نه اگر تو ناپاکی
وقت‌دعوت ز صوفیان باشی گاه غارت امیر اتراکی
گر چه بر اسب سنتی تو سوار بی‌عنان و رکاب و فتراکی

گاو فربه

یاد دارم سخنی در حکمت از عماد شرف فروانی
تا شه از خصم ندارد باکی نشنود وسوسهٔ شیطانی
خصمت ار چند بود فربه به گاو فربه جهت قربانی

۱ــ اشاره به: لولاك لما خلقت الافلاك
۲ــ منظور علاءالدوله است
۳ــ مغسل: محل غسل و شست‌وشو
٤ــ سلاك: (به ضم سین و تشدید لام) راهروان

روح انسان

اگر آدمی را بمعنی بدانی بدانی بتحقیق کاین تو نه آنی
نه انسانی آنسان که دیدم ترامن که اندر پی رزق چون سگ دوانی
چوشب اندرآمد بخفتی چوپیلی نه یی آگه از عیش هندوستانی
چنین غافل ازخود که می بینمت من مگر در خداوند خود بدگمانی
مپندار خود را ز مردان اگر تو بسان خران شهوتی می برانی
ازآن پس شوی تو زمردان که خودرا ز وسواس دیو لعین وارهانی
ندارد ترا سود مال و منالت چومرگت درآمد ز در ناگهانی
مبراست ازخوردن وخفتن انسان اگرروح انسان حقیقت بدانی
بذکر خداوند مشغول باشی که اوهست باقی، دگرجمله فانی
بجز ذکرحق هیچ چیزی نگویی بکن جهدامروز چون می توانی
که فرداچنین روز خواهی، نیابی چه سود از پشیمانی جاودانی ؟
مرادت زهردو جهان حاصل آید اگر تو خدا را بمعنی بخوانی
توانسان که گشتی ازین روح گشتی نه زین قالب تیرهٔ خاکدانی
تمامی اسرار من شرح دادم بدانی اگر دانی این را معانی
ترا،ای علادوله، خلقان چه دانند چو سیمرغ با نامی و بی نشانی
برون بر ازین قالب پرکدورت چومعلوم کردی کزآن آشیانی

راز عشق

ای دل ار سر عشق میدانی گنج جان جو بکنج ویرانی
سست مهری مکن که خوی درشت پیش دانا بود ز نادانی
نرم شوزآنکه سخت دشوار است در ره عاشقی تن آسانی

دور شو ازسبک‌سری کان هست — نزد حق بدتر از گران جانی
ای دلا هان مباش تن پرور — زآنکه هستی تو مرغ روحانی
از تروخشک این جهان بگذر — گرم و سردش یقین بود فانی
زین نشیب نشیمن خاکی — بر پر آخر به عرش رحمانی
ای علادوله ، آشکارا گو — گر چه از چشم خلق پنهانی
اهل نفس و هوی یقین هستند — در مثل چون سگان کهدانی
نزد عقل سلیم دیوانه است — هر که دارد مثال دیوانی
با خدا باش هر کجا هستی — تا ز خودبرخوری به آسانی

سلاح درویش

احوال فقر بر تو شود روشن ار دمی
از من بگوش جان‌سخن راست بشنوی
درویش چون‌تونیست که از بهر استخوان
مانند سگ بهر سر کوئی همی‌دوی
گنجش قناعت است وتوکل‌سلاح وحق
هر روز می‌رساند روزیش از نوی
هرجاکه‌میرودهمه‌ملك وی است و وی
فارغ ز بارنامهٔ شاهی خسروی
بیمار پای بستهٔ سمنان کجا شود
آن‌کس که داد دادره‌حق بره روی ؟
در جنب همتش ز گدایان ، یکی بود
فغفور وفور[1] وقیصر ومحمودغزنوی

۱ــ فور: پادشاه هند معاصر اسکندر مقدونی

گوید علاءدولـه ببانگ بلنـد راست
این حال گه به‌تازی‌و گاهی به پهلوی
بالفقـر کان مفتخـراً سیـد الـوری
فیه غنی النُهی و به العزّ یحتـوی
ار گوش من بمالـد نـازم بَر ذوات
گر زانکه مهر وَرَزد درویشیم گـوی

افلاس خاصان

تا تو در بند خودی از بندگیت چاره نیست
خلق عالم‌را، پس‌آنگه‌بندهٔ حق کی‌شوی؟
بندهٔ‌همچون‌خودی‌بودن،بود دون همتی
با وجود بندگی،چون‌راه‌آزادی‌روی ؟
گر ز بند خود شوی آزاد سلطانی کنی
عزت جاویدیابی ، پند من‌گر بشنوی
جنت عدن و جهنم شد محکّ نقد تـو
تا تودرخوف‌ورجائی‌رو که نه‌نقدنوی
کهنه‌مردود است دربازار صرافان عشق
سکه‌نوکن‌درعبودت گرتو نقدخسروی
تخم صدق‌افشان‌بمعنی در زمین معرفت
تا حقیقت دانهٔ افلاس خاصان بدروی
جای مفلس نیست‌مسجدتاتوهرشام‌وسحر
از ره‌عادت‌بغفلت‌ناخودی دروی روی

در مقام مفلسی جز مخلص[۱] مفتوح لام
کس نیابد راه، هان‌تسویل[۲]شیطان‌نشنوی
غافلی‌ازمفلسی‌بشنو حقیقت این سخـن
تا تو پنداری بوجه ما که تو زآن توی
نیستی مطلق است در عین هستی اندرو
ره بیابی گر بدین مفلسان خوش‌بگروی
ای علاءالدوله،درداراالامان‌چون‌درروی
هان، هان آنجابغفلت‌هیچ وقتی نغنوی

۱ــ مخلص (به فتح لام) خالص شده،پاك‌شده
۲ــ تسویل (به فتح تاء) فریبکاری، اغوا

رباعیات

بفشان سر آستین نگارا بـــر ما		بنواز بلطف خویش ای جان دل را
من هیچ کسم ولیکن آخر هستم		خاك کف پای نجم دین کبـــرا

* * *

نادیده چو دیده دل پسندیده ترا		دزدیده ز دیده بعد از آن دیده ترا
چون دیدهٔ دیدهٔ دلم دیده تست		چون دیده عزیز دارد این دیده ترا

* * *

بر برج سها [1] دیده پسندیده ترا		در درج خفا دیده بدزدیده ترا
از گریه آن دیدهٔ غم دیده دلم		خندیده بر آن دیدهٔ نادیده ترا

* * *

بگزیده چو دیده دیده نادیده ترا		چون مردمك دیده پسندیده ترا
بر دیدهٔ اهل دیده خندیده دلم		تا دیده ز چشم دیده دزدیده ترا

* * *

خوش باش که چون تو بنده ای نیست مرا		در راه نیاز همچو تو کیست مرا؟
رنجش مکن ای دوست، بده انصافی		آنچ از تو دریغ است، بگو چیست مرا؟[2]

* * *

۱ـ سها (یا سهی) (به ضم سین) نام ستاره ای است.

۲ـ بر بالای این رباعی نوشته شده است: (وله قدس الله سره فی خلال السماع عند مناجاته فجری علی لسانه.)

یك‌ذره غم‌عشق تو کم نیست‌مرا آن‌چیست زغم که‌دم‌بدم نیست‌مرا
با اینهمه کیمیای شادی غم تست چون‌هست‌غم‌تو،هیچ‌غم‌نیست‌مرا

***

جان‌چون‌کشدای‌دوست‌غم‌دلجورا؟ کی شادشود دل چو نبیند او را؟
دست‌ارنرسد بپای‌بوسش‌کم از آن آخر که نهم بر سر خاکش رورا

***

جزذکرتونیست گفت‌وگویم حقاً جزوصل‌تونیست جستجویم حقاً
از عقل عقیله جــو بریدم کلی شد در سر عشقت آب رویم حقاً

***

چون‌درگه ایزدی‌بود مطلب ما آلوده بجیفه[1] کی‌شودمخلب‌ما[2]؟
هم‌شکرخدای راکه شدعمرونشد چرب‌از مرق[3]مردم ناکس لب‌ما

***

گفتا که سحرگهی بیا بر در ما گفتم‌که بیایم‌ار تو داری سر ما
گفتاکه اگرچه نیستی درخورما دارم سر تو اگر تو آئی بر ما

***

جز بر در تو مباد سر منزل ما جز بر رایت مباد حل مشکل ما
رفتند درین راه همه‌کس بی دل جزدر پی‌تو نرفت مسکین دل‌ما

***

تا برسرکوی‌دوست شدمنزل ما برعشق جمال‌او شد آب وگل‌ما
برخاطرم آنچه بوداز یادبرفت تا نقش گرفت نام او بر دل ما

***

تا یاد تو هست مونس‌وهمدم‌ما خرم شده است‌روز وشب‌عالم ما
شادی غم تست‌عاشقان را بیقین درد تو دوا و زخم تو مرهم ما

***

۱ــ جیفه: مردار بو گرفته
۲ــ مخلب: چنگال مرغ شکاری، چنگال شیر
۳ــ مرق: (به فتحم) آب‌گوشت چرب، شوربا، آب خورش.

یارب چه‌خوش‌است‌این‌دل‌روشن‌ما   گوئی همه نـور گشت پیراهن ما
مشکات‌چراغ ایزد است این تن ما   احسنت ! زهـی روشنی گلشن ما

* * *

در کوی تو فارغم ز بیدادیها   وز عشق تو یافتم بسی شادیهـا
مـانندهٔ تـو شدم بیاسود دلـم   از بندگی تـو دارم آزادیها

* * *

ای‌نفس تو باقضا چرائی درتاب   در تاب‌مباش وازخدا روی‌متاب
نومیدمشو از آنکه نتوان‌دانست   باشد که بجوی رفته باز آیدآب

* * *

هرذوق که دردایره امکان است   از نقطه لامکان درویشان است
زان خطسیه که گردهی‌دید دلم   پرگارصفت‌همیشه‌سرگردان‌است

* * *

گلبرگ‌اناالحق‌نه‌ازین بستان‌است   شاخیست که‌دست کشته‌سلطان‌است
او نکتهٔ‌عشقست‌وحدیث‌جان‌است   و همت‌نشود که‌گفتنش‌آسان‌است

* * *

افسوس که‌افسوس نمی‌گیرددست   فریاد که راه وصل برمادربست
زافسوس‌چه‌حاصل‌وزفریادچه‌سود؟   تقدیر چنین راند قلم روزالست

* * *

آن دل که‌نه‌عاشق‌است‌درعین‌بلااست   بیچاره کسی که‌وصل‌دلدار نخواست
در آرزوی وصل تو باشد لیکن   این کار به آرزو نمی‌آید راست

* * *

بایادتوگربمیرم‌ای‌دوست‌رواست   بی‌یاد تو زندگانیم جمله هباست
من‌کشتهٔ‌عشق روی خوبت‌شده‌ام   ازبهرخدابگو که‌ماراچه‌دواست؟

* * *

دیوانگی و شیفتگی شیوهٔ ماست   زین‌شیوه‌اگر کسی کندتوبه‌خطاست
گویند مراکه توبه‌کن ازعشقش   مانندتودلبری بگویند کجاست؟

* * *

هردل که وی ازسرخدا آگاه است دست خرد ازدامن او کوتاه است
وآن جان که رسیدبوی عشقش بمشام ذکرش همه لااله الاالله است

* * *

هر نور که در دایره ایمانست از شعله ناراست که در احسان است
آن نار زبان سحر هرانسان است می دان که اشارت اناالله زآنست

* * *

آنرا که هوای اینچنین جانان است
کوجان می کن نه عشق او آسان است
خون خوردن و جان دادن بی تاوان است
این راه دلا ، نه راه نامردان است

* * *

این رقص وسماع کارنامردان است آنکس که بدل رقص کندمردآنست
درد آن نبود که های وهوئی بزنی گر بگذری ازهردوجهان دردآنست

* * *

جان ودل سالکان راهش خون است تاخودسر و کارعاشقانش چون است
درگاه رفیع حضرت عزت او ازهرچه گمان بری، ازآن افزون است

* * *

ای دوست چویار برسرعهدووفاست از شحنه وقاضیان مرابیم چراست؟
ساقی، تو بیا ز جام وحدت در ده مطرب توبزن نوا که امشب شب ماست

* * *

افسوس که عمر نازنینم بگذشت مانندهٔ آنکه بگذرد باد به دشت
افسوس ازین نیست که عمرم بگذشت افسوس ازآنکه نفس بدنیك نگشت

* * *

کو دیده که تادیده شود دیدارت؟ کوگوش که تا گوش کند گفتارت؟
کودل که ز جان بعشق برگردد دل از زمزمهٔ نی شنود اسرارت ؟

* * *

کو پای که تارود سوی بازارت؟ کو دست که گل بچیند از گلزارت؟
کوعقل که تا ز عـقل آزاد شود در عشق به‌بندگی کند اقرارت؟

* * *

کوچشم که‌تا برخورد از دیدارت؟ کو گوش که بشنود دمی گفتارت؟
کو دل که خریدار شود عشق ترا بیعی بکند خوش به‌سر بازارت؟

* * *

کو عقل که جان‌ودل کنم اقرارت؟ کو عشق که‌می‌خورم غم وتیمارت؟
کو دیده که تاجمال تودیده شود؟ کو هوش که تا درك کنداسرارت؟

* * *

کو عقل که تا نظر کنم درکارت؟ جان برسرکوی غم‌کنم ایثارت؟
کوعشق که‌تاجامه دران رقص کنم شوریده و مست بر سر بـازارت؟

* * *

کومرد که‌تادمی شودغمخوارت؟ کو درد که تا بجان کشم تیمارت؟
کو پای که تا قدم نهم درکویت؟ کو دست که‌جان‌و دل کندایثارت؟

* * *

بی‌یادتو دم‌زدن‌وبال‌است‌ای‌دوست بی‌تو نفسی‌هزار سال‌است‌ای‌دوست
من بی‌تو نبودم و نباشم هـرگز توبامن‌ومن‌بی‌تو،محال‌است‌ای‌دوست

* * *

آنجا که‌حقیقت‌وصال‌است‌ای‌دوست چه‌جای‌توهم‌وخیال‌است‌ای‌دوست؟
امروز چو سرمایه بدادی ازدست فردا طلب‌سودمحال است‌ای‌دوست

* * *

بی‌تونفسی زدن‌وبال‌است‌ای دوست خودبودن‌مابی‌تومحال‌است‌ای‌دوست
ایام فـراق هم سر آیـد روزی چون‌آخر کارماوصال‌است‌ای‌دوست

* * *

گفتم:چشمت؟گفت که‌اندرخوابست گفتم: زلفت؟گفت که‌اندرتاب است
گفتم که‌دلم؟ گفت که بیهوده‌مگو جان نیز بده زود، مرا اسباب است

* * *

بر لطف مکن تکیه که او قهار است زنهار مشو غره که او غفار است
در خاطر خود راه مده غیری را می‌دان بیقین که واقف‌اسرار است

***

هر کس که به‌نور غره شد، در نار است وآن‌دل که نه‌عاشق‌است‌او بیمار است
سر پاك کن‌ازهر آنچه او اغیار است کان جان جهان مطلع اسرار است

***

این‌خط‌وجود ماکه‌سطحش‌عدم‌است بی‌کاغذ و بی‌سیاهی وبی‌قلم است
چون دایرهٔ وجود در هم پیوست می‌دان‌بیقین‌که اصل‌نقطه قدم‌است

***

اول‌حدث است وآخر ما قدم است باطن موجودگرچه‌ظاهر عدم‌است
هرچندکه درپرده‌نهان گردم، لیك ظاهر گرددبر آنکه‌صاحب قدم‌است

***

هردم که نه آن اوست آن دم چه دم‌است؟
هر چیز که آن جز اوست بی‌شك عدم است
آن نقطه چو مستدیر شد، خوش می باش
چون‌دایره متصل شداکنون چه‌غم‌است ؟

***

چون حاصل‌عمر آدمی‌یك‌نفس‌است جزذکرخداهر آنچه گوئی‌هوس‌است
سر فاش نگفتم و یقین می‌دانم درخانه‌اگر کس‌است‌یك‌حرف‌بس‌است

***

از مطبخ وصل‌دوست سرجوش خوش است
بر خوان غمان یار سرپوش خوش است
سریست بگوش دل فرو می‌گویم
در حضرت او زبان خاموش خوش است

***

در مکتب عشق عقل بیهوش خوش‌است
وز باده‌وصل مست و مدهوش خوش است
تا سّر غمان عشق از نی شنود
سر و دل و جان او همه گوش خوش‌است

***

خوش‌وقت کسی که با تو او را کار است
خرم‌دل آنکه چون تواش دلدار است
دل شاد کسی که در دلش انده تست
آسوده کسی که‌چون تواش غمخوار است

***

هر دم که نه با یاد وی است آن نه‌دم است
بر هر دم از آن دل مرا صد ندم است
سرچشمهٔ آن شکاف قاف قلم است
قدرش داند هر آنکه صاحب قدم است

***

دنیا دون‌است وطالب او دون است   دون‌است کسی که‌عاجز گردون‌است
آرام مگیر در جهان فانی   کآرامگهت ازین‌جهان بیرون‌است

***

بی یاد تو از خودم ملال است ای‌دوست
خود بی‌تو دمی زدن محال‌است ای‌دوست
با تو همه عمر یک زمانست مرا
بی‌تو نفسی هزار سال است ای دوست

***

گاهیم بلطف مینوازی ای دوست   گاهیم بقهر می‌گدازی ای دوست
از بیم تومن سخن نمی‌یارم گفت   چون می‌دانم که‌بی‌نیازی ای‌دوست

***

روی چومهت که ایمن از کاستن است آراسته بی‌زحمت آراستن است
و آن قد چوسرو تو که گل داردبار آزاد ز بند غم پیراستن است

***

گه هیچم و گاهی همه این بس عجب است
گه هستم و گاه نیست این بوالعجب است
این طرفه نگر که در درون کعبه
گه قبله سوی راست گهی سوی چپ است

***

اندر ره عشق، گردنایافت خوش است در دیدهٔ عشق، گردنایافت خوش است
هرچندخوش است گرمی یافت، ولیك در نیمشب آه سردنایافت خوش است[1]

***

۱ــ از برای آنکه عاشق، عاشق حسن معشوق است و معشوق عاشق نیاز عاشق و مراد معشوق، نیاز نایافت عاشق وهر چند نا یافت بیش‌تر، نیاز غالب‌تر، و هر چند نیاز غالب‌تر، جلوهٔ ناز را محل وسیع‌تر و کرشمهٔ حسن درکارتر. فجری بالعاشق الصادق فی‌دعوی عشقة الباذل مراده فی مراد معشوقه الطالب رضی محبوبه ان یقول فی‌هذاالمقام:

اريد وصاله و تريد ضجری فاترك ما اريد لما تريد

بوقلمون عشق، هردم رنگی دیگر پیدا کند. خوشا عاشقی وخوشا عاشقان.

خوشا وقت ایشان، خوشا حال ایشان! از این حال ایشان، وزآن وقت ایشان
وز انفاس صافی آن شهسواران مرا، ای خدایا !، مگردان تو محروم
واین لاشمام را در ایشان رسان

وآنچه بعضی از رهروان گفته‌اند که گاه باشد که عاشق، معشوق شود؛ و معشوق، عاشق، این حال و امثال آن تواند بود به شرط آن که حقتعالی را از احتیاج منزه داند. وکم کس براین صراط مستقیم ثابت تواند بود و مطابق واقع دم و قلم زد. وقلیل ماهم وازدکی حقهم. واگر نص یحبهم و یحبونه نبودی، ترك ادب بودی اضافت محبت الی الطرفین. والله منزه عن تبع ما یختص انه الممکن.

چشمم ز فراق روی تو چون ارسی‌است
زین سان که منم عجب اگر هیچ کسی است
چون این سخنم شنـود گفتا چـه عجب
در دام غمم چون تو گرفتار بسی است

***

در راه تو این ضعیف کمتر ز خسی‌است
وآنکس که بداند اینچنین هیچ کسی است
از خود چه حساب نفس بردارد ،چون
سرمایـهٔ عمر نازنینش نفسی است

***

چون ماهی عمرمن‌فتاد اندرشست[1] بگشود هزارگونه غم بر من شست
این طرفه که‌تن‌پیرشدوعشق جوان کس‌عشق‌جوان‌ندید درپنجه وشست

***

آن باد هـواهای مخالف بنشست وآن رابطهٔ صحبت مـردم بشکست
آن‌پای که‌می‌شدی‌بهرجا، شدلنگ وآن دست که‌می‌نوشت‌تدبیرشکست

***

نادیدنت از بخت بشولیـدهٔ ماست ورنه همه عمر مسکنت دیدهٔ ماست
نادیـدن ما بـرای نزدیکی تست وین عیب‌هم‌ازچشم ستم دیدهٔ‌ماست

***

در کوچهٔ‌دل‌عقل‌خرف‌جای‌نداشت با قوت دست عشق‌او پای نداشت
از دور چو دیدرایت‌عشق گریخت بی‌خویش‌چنان که‌هیچ‌پروای‌نداشت

***

۱ــ امروز شست به معنی قلاب ماهیگیری و شست به‌معنی انگشت بزرگ و شست به معنی عدد ٦٠ همه را باسین می‌نویسند.

درخانهٔ دل،عقل مگرجای نداشت؟ تا با غم‌عشق دم‌زدورای نـداشت
از پای درآمدم چو دستم‌بگرفـت وز دست دراوفتادچون‌پای نداشت

***

ای نفس طـواف کـن به پیرامن دوست
باشد کـه رسی به کعبـهٔ مأمـن دوست
حاجی سوی کعبه رفت و عاشق‌سوی‌دوست
آن حلقهٔ در گرفت و این دامن دوست

***

آن‌مردکه‌برهوارودچون‌مگس‌است ور برسرآب‌میرودهمچوخس‌است[1]
گر بر سرنفس پا نهاد آدمی‌است از مردره‌این‌نشان‌که گفتیم‌بس‌است

***

این حرف تصوف تو ندانی ز کجاست
«ت» توبه و صاد، صدق و واوش‌ز وفاست
«ف» اول فقر دان که اوکوی فناست
هر کس که در او قدم‌نهد اهل رضاست

***

مرد ره عشق بی سرو سامان است دردل عاشقانش بی درمـان است
این مفلس بینوا ، نه‌زآن‌مردانست خاك‌کف‌پای آنچنان مردان است

***

هردل‌که وی‌اندرطلب جانان است از دیدهٔ جان‌مدام خون باران‌است
وهمت نشودکه‌راه عشق آسان‌است خون‌خوردن‌وجان‌دادن‌بی‌تاوان‌است

***

۱ــ این شعر تفسیر گفتار سلطان‌العارفین با یزید بسطامی عارف بزرگ قرن دوم وسوم هجری است دراین مورد به‌کتاب سلطان‌العارفین با یزید بسطامی تـألیف عبدالرفیع حقیقیت (رفیع) از انتشارات آفتاب مراجعه شود.

امروز چــو نــوبت وصال است ای‌دوست،
امشب‌چو وصال رامجال است ای دوست،
صــد جــان و دلم فــدای وصلش بــادا
چه جای حدیث جاه و مال است ای دوست؟

* * *

افسوس که آن نگار از دست‌برفت
سرمایهٔ روزگار از دست بــرفت
افسوس‌ودریغ بعدازین‌سودی‌نیست
ای مایهٔ جان چوکار از دست‌برفت

* * *

افسوس‌که دل چوعقل‌ازدست‌برفت
جان نیز زغصه رخت‌بربست برفت
عقلم چو شنید نام عشقش، ناگــاه
بی‌هیچ درنگ، زود برجست‌برفت

* * *

این روشنیی که دردل‌مسکین است
از پرتو نور شیخ نورالدین‌است[1]
هرکس‌که‌زنورشیخ ما محروم‌است
درهردوجهان‌همیشه‌او غمگین‌است

* * *

از دست شدم تا که شنیدم بویــت
وز پای درآمدم چو دیدم رویت
محراب دل و جان‌من‌است ابرویت
نامردم اگر نظر کنم جز سویــت

* * *

افسوس کــه جان من ز غم فرسوده است
وآن‌دوست هنوز روی خود ننموده است
سهل است مرا بترك جان گفتم و رفت
بیچاره کسی کــه عشق می پیمــوده است

* * *

۱ــ منظور شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی استاد ومرشد شیخ علاءالدوله است برای آگاهی بیشتر به شرح احوال وی‌به تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان (از مولوی قاجامی) تألیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) مراجعه شود.

افسوس که‌هیچ با منت‌یاری نیست گوئی که ترا شیوهٔ دلداری نیست
یا آنکه سزای لطف تو نیست دلم یا اینکه مـرا هنوز بیداری نیست

***

ای دیـدهٔ عاشقان صادق سویـت آیا بودا کـه بـاز بینم رویت ؟
صدجان بدهم به‌تحفه گر بار دگر در دیده‌کشم چو سرمه خاك‌کویت

***

کو باد صبا تا بمن آرد بـویت ؟ کو پای که تا قدم نهم در کویت؟
کو گوش‌که‌تا حدیث‌عشقت‌شنوم؟ کو دیده که تادر نگرم دررویت؟

***

گر وعده دهی، باز ببینـم رویت یکبـار دگـر گذر کنم درکویت
گر وصل میسر نشود هر صبحـی از باد صبا می‌شنوم خوش بویت

***

هر چند تنم دور فتـاد از کویت شکرست که هم میشنود جان‌بویت
از بیم رقیب و ترس اغیار دلـم دزدیده نظر همی کند در رویت

***

ای آب حیاث جان عاشق بویـت وی روضهٔ سالکـان صادق‌کویت
مؤمن شود آنکه بنگرد در رویت مشرك گردد هر که ببیند مویت

***

باشد که شبی گذر کنم در کویت دزدیده دمی نظر کنم در رویت
صد جان بدهم به تحفه گربار دگر باد سحری بمـن رساند بـویـت

***

سر مست فتـاده‌ام بـتا در کویت از دست بداده دل ز عشق رویت
دل راچه‌محل؟از سرجا ن برخیزم گر باد صبا بمن رسانـد بـویت

***

سر مست شدم تا که شنیدم بویت از دست شدم تا که بدیدم رویت
تنها نه من ازعشق تو سرگشته شدم سرگشته‌بسی‌است‌همچومن‌درکویت

***

ای کعبهٔ عـاشقان صادق کـویت وی قبلـهٔ ذاکران جمـال رویت
حاجی سوی کعبه میرود، ما سویت محـراب دل ماست خم ابـرویت

***

ای کعـبهٔ عـاشقـان بیـدل کویت
وی قبلـهٔ صـادقـان مقبل رویـت
حاجی سوی کعبه رفت‌وعاشق سوی‌دوست
محراب دل اوست خـم ابـرویـت

***

امروزچووصل‌رامجال‌است‌ای‌دوست بشتاب که‌نوبت‌وصال‌است‌ای‌دوست
آنرا که امید وصل‌تو نیست یقین مستغرق دریای خیال‌است‌ای‌دوست

***

چون بی‌تودمی زدن محال است ای‌دوست
بیهوده کدام قیل و قال است ای دوست ؟
تـو با همـه و همه تـرا می جـوینـد
لطفی بکن و بگو چه حال است ای دوست

***

آنرا که نظر بر آن جمال است ای‌دوست
در هر چه نگه کند، حلال است ای دوست
جز روی تو روی دیگـری کـی بیند ؟
در دیدهٔ او جـز تو محال است ای دوست

***

آنـرا که تجـلی جمـال است ای‌دوست
چه جای حدیث‌جاه ومال‌است‌ای‌دوست؟
صد جـان عـزیز را بیك جـو نخرند
آن کوی، خرابات‌وصال است ای دوست

***

* * *

این زمزمه جز حصّه[1] روحانی نیست — وین ذوق شکی نیست که نفسانی نیست
امروز اگر کسی کند دعوی عشق — حقا که بجز «حاجی سمنانی» نیست[2]

* * *

دربت کده‌اش گدائی و میری نیست — در میکده‌اش جوانی و پیری نیست
قوتی عجب است عاشقان را غم او — هرچند که میخورند از او سیری نیست

* * *

درکوی تو باهیچکسم جنگی نیست — درعشق تو از هیچ کسم ننگی نیست
خرسنگ[3] من است عشق بازی آری — درهیچ رهی نیست که خرسنگی نیست

* * *

امروز شدم بـر سر بـازار غمت — تا بنگرم احوال سر و کار غمت
در جملهٔ بازار ندیدم ای دوست — جز بنده کسی دگر خریدار غمت

* * *

آن روز که من شدم گرفتار غمت — می‌دانستم که مشکل است کار غمت
هرچند که لاشه‌ام ضعیف است ولیك — افتـان، خیزان همی کشم بار غمت

* * *

افسوس که هیچ نفس در فرمان نیست — او راگوئی که خود سرایمان نیست
هر عهد که می‌کند هم او می‌شکند — درمانده شدم مگر ورا پیمان نیست؟

* * *

۱ــ حصّه (به کسر حاء و صاد مشدد): نصب، بهره، قسمت.

۲ــ در مورد مفهوم (حاجی سمنانی) تذکر این نکته لازم می‌باشد که منظور نظر صحیح و صریح شیخ علاءالدوله سمنانی در این رباعی بدرستی روشن نیست که آیا حاجی سمنانی یکی از بزرگان سمنان در قرن هفتم وهشتم هجری بوده‌است یا آنکه سماع صوفیانه در محفل اخوان‌صوفی در خانقاه صوفی‌آباد سمنان را به طواف روح دوست (جان جهان) تشبیه و تعبیر کرده و سماعیان آن حلقه دل‌انگیز وحدت را حاجی واقعی خوانده است؟!! (رفیع)

۳ــ خرسنگ: سنگ بسیار بزرگ.

افسوس که نفس را مسلمانی نیست — وز کردهٔ بد، ورا پشیمانی نیست
از شومی او خلق‌بجان آمده است — با دشمن خود ساختن آسانی‌نیست

* * *

افسوس که برنفس کسی‌واقف‌نیست — بر فعل‌بدش‌هیچ کسی عارف‌نیست
آن‌طرفه که‌درهمه‌جهان‌یك کس‌نیست — کز مکروی وفریب‌وی‌خائف‌نیست

* * *

پیراهن عاشقی ببالای تـو نیست — چون‌کوی‌وفای‌عشق‌مأوای‌تونیست
از رفتن تو دلی نرنجید از آنك — مشتاقان را ز شوق پروای تونیست

* * *

اندوه تو است اگر مرا یاری هست — حق میداند که باویم کاری هست
در سلسلهٔ زلف تو آویخـت دلم — تا خلق بـدانند گـرفتاری هست

* * *

دارا بجز ازغم تو دلـداری هست — جان را بجز از اندہ‌تویاری هست
ای انده عـاشقان، بـده انصافـی — جزمن‌بجهان‌کست‌خریداری‌هست؟!

* * *

گفتی که‌غم‌تراچو من یاری هست — واندوه ترا چو من خریداری‌هست
گر واطلبی هزار دل به ز دلـت — در زلف من‌اندر بن‌هر تاری هست

* * *

افسوس که‌نفس‌بنده بس‌خودرایست — در بلعجبـی و سرکشی یکتایست
اونیك نمی‌شود، وزآن مشکل تر — با این‌همه عیب سخت بدفرمایست

* * *

افسوس که نفس راغم ایمان نیست — کافر صفتی او ز ما پنهان نیست
من‌میخواهم که دفع شرش بکنـم — چه‌فایده‌چون‌زحضرتش‌فرمان‌نیست

* * *

افسوس که‌وقت میرود نقد ز دست — اندرسر گفت‌و گوی،ای‌عشوه پرست
در کوی بقا وجود فـانی شده را — باری نظری‌طلب‌کن ازهستی‌هست

* * *

دلبر ز برم دل مرا برد و برفت — خون‌جگرم به‌عشوه‌ها خورد و برفت
من بندگیش ز جان و دل میکردم — بی‌هیچ گنه مرا بیازرد و برفت

* * *

برروی عروس غیبی‌ام زیور تست — حسنش ز کمال لطف جان‌پرور تست
یکدم نشدم دور من از خدمت تو — تن بر در تو مقیم و دل در بر تست

* * *

بنمود رخ و حدیث با جانم گفت — چون‌باتو بگویم‌آنچه جانانم گفت؟
تا ظن‌نبری که‌هست‌این‌لاف‌وگزاف — در حضرت او دروغ نتوانم گفت

* * *

از دیدن روی تو دلم پر نور است — چون‌زنده‌بود کسی کز آن‌در دوراست
آنکس که‌ندیده‌است روی چومهت — گر عیب همی‌کند مرا معذوراست

* * *

از دولت مصطفی شنیدم بویت — در پیروی‌اش در آمدم در کویت
دادی بمن آنچه دیگران می‌جستند — کو موسی طور تا ببیند رویت؟

* * *

سرمست شدم‌تاکه شنیدم بویت — وز بست شدم تاکه بدیدم رویت
ای سلسلهٔ پای دل من مویت — مگذار که پا برون نهم از کویت

* * *

ای کرده‌سرآسیمه دلم را خویت — جانم بلب آمد از فراق رویت
چون زلف‌تو کارمن گره‌بر گره‌است — باشد که شود گشاده همچون‌مویت

* * *

بیزارم‌ازآن‌کس که نبیند رویت — یا سر ننهد بر آستان کویت
ای زندگی زنده‌دلان از بویت ، — میل دل عاشقان صادق سویت

* * *

ای راحت جان مستمندان دردت — وی سرمهٔ چشم بختیاران گردت
بی‌یاد تو هر که دم زند زن باشد — از یاد تو یافت نام مردی مردت

* * *

از رحمت حق نشاید امید برید وز سطوت او همیشه باید ترسید
هر چند نئیم متقی ، لیك ای دل با شد که شویم تو چرائی نومید[۱]

* * *

اندر شب‌هجر، درد روزافزون شد در روز وصال، شب ندانم چون شد
هر کس که‌جمال روی لیلی رادید گرخواست‌وگرنخواست‌اومجنون‌شد

* * *

اندر ره عشق‌جان مردان خون شد وز رهگذر دودیده‌شان بیرون شد
از حال من ار بی‌خبری معذوری مجنون داند که‌حال‌مجنون‌چون‌شد

* * *

مگذار که عمرت به تمنا برود وین جان عزیز از پی سودا برود
آنکس‌که نشست‌باتودی‌دوش‌برفت امروز هر آنکه ماند فردا برود

* * *

افسوس که یار جز جفا می نکند یك روز بعهد خود وفا می نکند
هر گرد که بود بر دلم بستردم با اینهمه او هیچ صفا می نکند

* * *

افسوس که افسوس نمیدارد سود فریاد که فریاد مرا ره ننمود
گر میخواهی که تا برآید مقصود برآتش غم‌گداز خود را چون‌عود

* * *

افسوس که نفس ما هوا می‌طلبد در طاعت حق روی و ریا می‌طلبد
گشتیم درین جهان، ندیدیم کسی کز صدق ومحبت او خدا می‌طلبد

* * *

افسوس که دل پندمرا گوش نکرد با زهد دمی‌دست در آغوش نکرد
در کوی فنا فتاد همچون رندان یك جرعهٔ غم نماند کونوش نکرد

* * *

۱ــ در ذیل این رباعی آمده است: قدجاء المطلع فی کردستان سنه تسع و تسعین و ستمائه، ثم جاء تمامه من غیر احتمال فی‌صوفی‌آباد سنه ثلاث وعشرین وسبعمائه.

افسوس که رفت در غمت عمر بباد　　کس را بجهان بکار بدخوی مباد
بر بست در نشاط و شادی بر دل　　درهای غم و غصه و محنت بگشاد

* * *

سرمست بیامـد سحری در بگشود　　گفتا که منم به هر دو عالم‌مقصود
در زیـر گلیم غفلت اندرخوابـی　　ای هیچ نبوده، آتشی شوبـی‌دود

* * *

گفتم: صنما، نه مرترا یاری بـود؟　　گفتا بهزار غنج و ناز آری بود
گفتم که نه با دلت سروکاری بود؟　　گفتا: آری‌ولیك، پنـداری بـود

* * *

معلوم شد آن لطف که معلوم نبود　　مفهوم شدآن نکته‌که مفهوم نبود
در پیـروی شریعـت مصطفـوی　　محکوم رهی شد آنکه محکوم‌نبود

* * *

حاکم نشود هر آنکه محکوم بود　　موجود نگردد آنکه معدوم بـود
در دوزخ جـاویـد بماند بیقیـن　　هرکس که‌ازآن جمال محروم‌بود

* * *

دل‌سوی خرابات گذر خواهدکرد　　دل پیش‌بلا همچو سپرخواهدکرد
سجاده و خرقه را بمی خواهد داد　　خون همه‌زاهدان‌هدرخواهد کرد

* * *

اول قدمش ترك جهان باید کـرد　　آخر دل‌ودین‌فدای جان بایدکرد
دردیست که باطنم ازوپرشده‌است　　سریست که ظاهرش نهان بایدکرد

* * *

در کوی‌خرابات گذرخواهم کرد　　واندر رخ‌معشوقه نظر خواهم‌کرد
سجاده و خرقه را بمی خواهم داد　　سردر سر کارآن پسر خواهم‌کرد

* * *

گرسرنرود، عشق‌تو بس نتوان‌کرد　　دعوی‌غمت را به‌هوس نتوان کرد
سودای محال‌بیش‌ازین‌نتوان پخت　　وین بی‌خردی‌باهمه‌کس‌نتوان‌کرد

* * *

یك لحظه دلم بی‌غم تو شاد مباد — از بندگی تو یکدم آزاد مباد
از بهر رضات خانهٔ دنیا را — کردیم خراب ، هرگز آباد مباد

***

عمرت بگزاف میرود شرمت باد — باری ز خدا بترس، ای بی‌بنیاد
افسوس که باتو میکند نفس‌فسوس — فریاد که دست می‌نگیرد، فریاد

***

چون‌بنده‌بصورت ازدرت‌دور فتاد — یك لحظه دلش‌ز خدمتت دورمباد
افسوس که‌وقت‌رفت‌بیهوده ز دست — فریاد که عمر نازنین رفت بباد

***

تا در سر سر ما هوای تو فتاد — عشق آمدورخت عقل درکوی‌نهاد
بسیار مزن لاف که پیش‌ازمن وتو — دلدار صلاء عشق در عالم داد

***

کس‌باده‌وصل دوست صافی نخورد — تا جامهٔ نفس را بکلی ندرد
درهردوجهان ننگرد ازهمت خود — آنکس که‌درآن‌جمال خوبت‌نگرد

***

در کوی خرابات کسی ره نبرد — تا پردهٔ عقل را بهم بر ندرد
سرمست شراب عشق جانان هرگز — سرمایهٔ علم را بیك جو نخرد

***

نفست که هزار شاخ بر سر دارد — بر هر شاخی هوای دیگر دارد
این‌مشکل‌ترکه‌چون بریدی سراو — چون یافت هوا سر دگر بر دارد

***

دلدار چو بر دلم در عشق گشاد — رخت عقلم گرفت و در کوی‌نهاد
مرغ جانم که جسته بود از دامش — امروز دگرباره بدامش افتاد

***

آنکس که بود بعشق جانان دربند — هرگز نشود بهیچ چیزی خرسند
تو جان منی،مرا ز خود دور مدار — تن دورزجان چگونه باشد؟امپسند

***

دل در طلب یار ستم کار مبنـد   کو را نبود هیچ ز عشاق پسنـد
گرمیخواهی که یابی ازوصلش بر   میسوز بر آتش غمش همچو سپند

* * *

دنیا طلبان مـردمکـان دوننـد   در هـاویهٔ[1] هوای خود مسجونند
باری بیقین بـدان که دنیا طلبان   از حلقهٔ طـالبان حق بیـرونـند

* * *

در کوی غمت مدعیـان بسیارنـد   کایشان طمع وصال تو می‌دارنـد
با این‌همه عاقبت بمقصود رسنـد   گر روز بلا روی به غیری نـارند

* * *

خوش‌وقت کسی که‌عاشق‌روی‌توشد   در آرزویت مجـاور کوی تو شد
سر بر خط تونهاد وجان داد بعشق   آن‌لحظه که‌اوازین‌جهان‌سوی‌توشد

* * *

زین مزبله‌گربرون‌روم‌خوش باشد   زین‌مشغله‌گر برون‌روم خوش‌باشد
دنیا بیقین منقلـهٔ[2] ترذیـل[3] است   زین منقله‌گربرون‌روم خوش‌باشد

* * *

ایشان ز شراب لایـزالـی مستند   وز دام‌خودی وحبس هستی‌جستند
هرگز نتوانی که دراین راه روی   بی‌آنکه چنان‌شوی‌که ایشان‌هستند

* * *

آنها که می وصال در پیـوستند   چون مست‌شدندزخودپرستی‌رستند
از هستی ونیستی‌خود چون جستند   هستند چنانکه بی نشانـان هستند

* * *

آنها که ز جام عشق او سر مستند   برخود در هستی و خودی‌دربستند
در کـوی خرابات رهت ننمـایند   گر تو نشوی چنانکه ایشان هستند

* * *

۱ـ هاویه: دوزخ، جهنم.
۲ـ منقله: مرحله، منزل
۳ـ ترذیل: پست شمردن، خوار شمردن.

در میکدهٔ درد تو درمـان نخرند   در بتکدهٔ عشق تـو سامان نخرند
در کوی خرابات غمت این رنـدان   زهد همه زاهدان بیك نان نخرند

* * *

مردان رهش پرده مـردم ندرند   بی واسطه آب روی مردم نبرنـد
لیکن همه زهد و طاعت اهل ریا   گر جمع کند کسی بیك جو نخرند

* * *

هر مرغ که ازعشق درین دام شود   آسـوده ز رنجهـای ایـام شود
روزی باشد که در هوای ملکوت   پـرواز کنـان سوی دلارام شود

* * *

هردل که بکام خوددرین دام‌شود   در هر دو جهان‌یقین که‌ناکام شود
وآن‌دل که‌شراب وصل‌اونوش کند   در کوی خرابات تو بد نام شود

* * *

گر توسن نفس تو دمی رام شود   کار و سر حال تو بانجـام شود
از کوی صلاح و زهد بیرون آید   در کوی خرابـات تو بدنام شود

* * *

هر دل که بدام تو گـرفتار شود   از هر دو جهان بصدق بیزارشود
زآن دل که دروهوای‌غیری باشد   کـی لایـق بندگـی دلدار شود

* * *

هر دل که‌شراب ذکر جانان نوشد   کونـین‌بجرعه‌ای می‌اش بفروشد
از بنـد قبای مـلك بیرون آید   دلق خشن کبـود غـم در پوشد

* * *

این کار کسی نیست که‌کاری دارد   وین راه کسی نیست که باری دارد
خوش‌وقت دلی‌که مهر یاری دارد   چون انده و غمش غمگساری دارد

* * *

هر مرغ دلی که او درین دام شود   بی‌شك سروکـار او بانجام شود
هر جان‌که‌بسوخت آتش عشق ورا   در مطبخ سودای تو او خام شود

* * *

در میکدهٔ عشق تــو سر مستانند　　در بتکدهٔ وصل تهی دستاننــد
در کوی خرابات تو هستی نخرند　　آنجــا همــه نیستــان تردستانند

***

چون راه تجلیات بر من بگشود　　بر بست زبان من ز بود و نابود
بــود من مستمند نــابــود ضعیف　　آن بود که بود، بودها بود ز بود

***

ازکتم عدم چو عشق آمد بوجود　　اول رخ خویشتن به‌بیچاره نمــود
بر بست در نشاط و شادی بر دل　　درهــای‌غم وغصه و محنت‌بگشود

***

یاران ز سر صفــا بمادر نگــرید　　ما را یکی از کمینه یاران شمرید
ما را بیکــی فــاتحه دلشاد کنید　　آن دم که شما بخاك ما بر گذرید

***

از ذوق صفا اگــر شما با خبریــد　　بی‌هیچ کدورتــی بهم در نگرید
هان، تا ندهید عمر بیهوده بباد ،　　حالی دم نقد را غنیمت شمریــد

***

هر کس که‌بصدق از خدا می‌ترسد　　از گفت ومگوی و ماجرا می‌ترسد
آن آینه‌ای کز او صفا یافته است　　از گرد و کدورت بسزا می‌ترسد

***

هر کس که‌وی ازنفس‌وهوامی‌ترسد　　می‌دان بیقین که از خدا می‌ترسد
از شرهوای‌نفس‌خود این درویش　　از بهر خود و بهر شما می‌ترسد

***

چون روی توپرسپیده و غازه شود　　عشق کهنم بــرو تر و تازه شود
حال دل پیرمن جوان گردد بــاز　　زین حال جهان‌جان‌پرآوازه شود

***

در کوی توخلق شاد آیند و روند　　تن خسته و دلگشاد آیند و روند
من بر در تو مقیم گشتم چون‌خاك　　جز من‌دگران‌چو باد آیند وروند

***

یاران بکـرم دل مـرا مـازارید
آن وقت بخشم رفته را بـاز آرید
مگذاریدش که رنجه گردد، زنهار!
او را بهزار، عزت و نـاز آرید

* * *

تا با گل تن گل دل آمیختـه شد
بـوئی بمشام جـانم آویختـه شد
کزشوق‌جمال‌دوست‌هر آب که‌داشت
از دیدهٔ سر یکان یکان ریخته شد

* * *

نابود بدم عشق تـوام بودی داد
بر من در صد رنج و بلا را بگشاد
آزاد بـدم، بـه بندگیم افکنـد
از بندگیت نمـی‌شوم بیش آزاد

* * *

با وصل تو ضعف و ناتوانی بنماند
اندوه و غم و درد نهانـی بنماند
در دولت مصطفی وصال است همه
من بعد جواب لـن‌ترانی بنمانـد

* * *

ای جان اگرت رضای جانان باید
بیرون و درونت همه یکسان باید
جانان تو دارد آن ، نشانت دادم
برخیز بده جـان اگرت آن باید

* * *

از آتش عشق تو جگرها خون شد
چون آب زچشمهای دل بیرون‌شد
پیوسته ترا قـاعده دلداری بـود
از بخت‌من‌این‌قاعده دیگر گون‌شد

* * *

از آتش شوق تو دلم پر خون شد
آب چشمم از آن سبب گلگون شد
دل رفت‌بباد‌و‌خاك‌در چشمم‌ریخت
چه شرح دهم که‌حال‌جانم‌چون شد

* * *

تا درد تو در درون من پنهان شد
نرخ جانم از آن زمان ارزان شد
مأوای‌دلم‌چو گشت معمور ز عشق
آرامـگه نفس بکل ویـران شد

* * *

آنرا که قبول کرد او، رد نکند
مستش سازد، ولیك بی‌خود نکند
هرچیز که اوفتد چنان‌باید ازآنك
او نیك کند، هرچه کند، بد نکند

* * *

هر کس که‌دمی بروی او درنگرد   یا نیم شبی بکوی او بر گــذرد
زین‌پس بیقین بدان‌که اندر همه‌عمر   یك دم زن و فرزند ازو بر نخورد

* * *

دلــدار بکوی عیش راهی میکرد   دزدیده بسوی من نگاهــی میکرد
چون من سوی او نگاه می‌کردم‌او   سر باز همی کشید و آهی میکرد

* * *

اندوه تو در دلم کهن می نشود   جز سینه غم ترا وطن می نشود
اندوه تو در تنم درآمد چون جان   این‌طرفه که‌درمن‌است ومن‌می‌نشود

* * *

یاران دم نقد را غنیمــت شمریــد   وز روی صفا خوشی بهم درنگرید
از هر نفسی اگــر شما باخبــرید   امروز بنقــدی غم‌فــردا مخورید

* * *

هر رنج که‌دلدار دهد خوش باشد   هر دردکه آن‌یار دهد خوش‌باشد
گر زانکه خراب می‌کند خانهٔ تن   غم نیست‌چوام‌بار دهد خوش‌باشد

* * *

دنیا دون است طــالبانش دونــنــد   نــزد عقلانه‌عاقلنــد ، مجنوننــد
زنهــار ! مشو بدانهٔ آن مغــرور   کاندر دامش چوتو هزار افزونند

* * *

منشور ولایت به تو بــی غم ندهند   دستور غمت بحیله و دم ندهنــد
توقیع مبارکت‌که‌طغرای دل است   مردان رهت بهــر دو عالم ندهند

* * *

هر زخم که‌مرهم‌او نهد خوش‌باشد   هر دردوغمی که‌اودهد خوش‌باشد
می‌دان بیقین که هست دنیا زندان   هر کس که‌ززندان‌برهدخوش‌باشد

* * *

گر دوست بماروی‌نهد خوش باشد   ور صحبت اودست‌دهد خوش باشد
جان هست بدام تن گرفتار ، دلا   از دام تن اربرون جهدخوش‌باشد

* * *

هرگز نتوان عشق شما خرد شمرد — در عشق همی‌خون‌جگر بایدخورد
در راه وفای دوست جان باید داد — سر بر سر آستان او باید مرد

***

در بندگیت مرا کلالت نبود — در روی توام ازین خجالت نبود
گفتی که زمن ملول گشتی، حاشا — تو جان منی ز جان ملالت نبود

***

از بوی تو یاد دلبرم می‌آید — وز کوی تو یاد دلبرم می‌آید
سرمست شدم‌تاکه شنیدم بویت — سودای تو باز در سرم می‌آید

***

چون هیچ‌کسم،هیچ‌کسم یاد نکرد — یك دم دل غمگین مرا شاد نکرد
از بندگی دوست مرا آزادیست — از بند غمم اگر چه آزاد نکرد

***

هرگز دل من بی غم تو شاد مباد — وز بندگی تو یکدم آزاد مباد
خاك بدنم کز آب عشقت گل شد — جز بر سر کوی وصل بر باد مباد

***

هر دل که وی اندر طلب یار نبود — در حلقه عاشقان ورا بار نبود
وآن تن که نه طوق بندگیت دارد — در گردن جان لایق بازار نبود

***

دردی دارم که آن دوا نپذیرد — وز درد دلم راه خدا می‌گیرد
این‌طرفه‌که‌زنده‌می‌شودجان عزیز — هردم که هوای نفس من می‌میرد

***

تا چندرین‌زحمت تن شاید بود؟[1] — در بند غرور ما و من شاید بود؟
تاکی بوصال نسیه‌جان شاید داد ؟! — با محنت نقد لاولن شاید بود

***

۱ــ شاید درست است. یعنی تا کی شایسته است که چنین باشد؟

در کوی غمت عشق مرا راه نمود — بر من در صد هزار شادی بگشود
در پیری من‌عشق جوان‌شد، گوئی — از عمرهرآنچه کاست‌درعشق‌فزود

* * *

هرگه که جمال دلبرم دیده شود — سر تا پایم جمله یکی دیده شود
بینائـی دیده‌ام چو نورش بـاشد — کارم همه سر بسر پسندیده شود

* * *

در میکده‌بی‌تومی‌فروشان‌چه‌کنند؟ — در بتکده بی‌توباده‌نوشان چه‌کنند؟
با تو همه‌چیرهاخوش‌آیدای‌دوست — درصومعه‌بی‌توخرقه‌پوشان‌چه‌کنند؟

* * *

«هرکس که‌همیشه‌اوگنه می‌ورزد — نادیدن او بـه عـالمی می‌ارزد»
در راه خـداداد شبی می‌رفتـم — ناگاه ز باطن این سخن سر بر زد

* * *

درصورت‌قهرولطف خودپنهان‌کرد — در ره‌گذر درد مرا درمـان کرد
از غیر چه نالم چو یقین می‌دانم — این‌هرچه‌که‌کردبی‌شکی‌جانان‌کرد

* * *

گرمی سماع از سرم درد ببـرد — باد غم تو ز کوی دل گردببـرد
ازآتش شوق آه سردم‌شد گـرم — تا نفس دو چاری زدودل‌نرد ببرد

* * *

از زحمت حق نشاید امید بـریـد — وز سطوت او همیشه باید ترسیـد
هر چند نه‌ایم متقی لیك ای دل — باشد که شویم، تو چرائی نومید؟

* * *

گـر رایت آیت شهم دیـده شود — از دیده وری وجود تو دیده شود
گر زآنکه ادب نگاهداری آنجـا — کار و سر تو جمله پسندیده شود

* * *

از بوی خوشش دماغ جانم تر شد — وز هفت فلك قدر دلم برتر شد
دشمن چوچنین عنایت دوست بدید — از غصه و حزن وهم وغم ابتر شد

* * *

این ذوق و سماع ما مجازی نبود وین رقص که می‌کنیم بازی نبود
با بی‌خبران بگو که ای بی‌خبران[1] بیهوده سخـن بدین درازی نبود

***

دل در پی جانانه سفر خواهد کرد درکوی غمش‌یارگذر خواهدکرد
کار سر شوریده خود را بیقیـن در بندگیش‌زیر و زبر خواهدکرد

***

دل برسرکوی جان گذرخواهدکرد کارسرخودخوب ز برخواهدکرد
اوضاع‌فلك زیر و زبرخواهدکرد احوال زمانه را دگر خواهد کرد

***

در کوی‌غمش‌دلم‌گذرخواهد کرد یکبار دگر عزم سفر خواهد کرد
بربوی وصال او یقیـن می‌دانـم کاین باربترك‌جان‌وسرخواهدکرد

***

بربـود دلـم صبحدمی آن دلبـر کس را نشد از لطافتش هیچ خبر
از حسن‌وجمال او چه‌تقریر کنم؟ چون‌هیچ‌کس‌این سخن نداردباور

***

دلدار درآمـد از درم وقت سحر چون دید مرا نهاده بر زانو سر
بنواخت مراوگفت‌کای‌جان جهان من زان توام، تو هیچ اندوه‌مخور

***

آن عهد ووفای تو کجاشد آخر؟ وآن صدق‌وصفای‌توکجا شدآخر؟
گیرم که ثنای تو نمـی‌ارزم مـن آن جور و جفای تو کجاشدآخر؟

***

ای یك دم وصل تو ز جانم خوشتر دیدار تو از هر دو جهانم خوشتر
دشنام توکـان هست دوای دردم از مدح و ثنای دیگرانم خوشتر

***

۱ــ «با بی‌خبران بگو که ای بی‌خردان» نیز نوشته‌اند.

جستم همه جا نشان وصلت بسیار جز در ره تسلیم ندیدم ای یـار
تسلیم شدم رضا بـه حکمت دادم دارنده تویی‌چنان‌که خواهی‌میدار

***

حاجی‌دریاب کار خود را، زنهار! گر میخواهی که‌کشف‌گردداسرار
با تو بزبان تو چنین مـی‌گویند بردار سر کـبر و بیا ایمـان آر

***

یارب تو ز چشم خلق مستورم دار واز دنیی و اهل او بکل دورم دار
هر جرم وخطا که‌می‌رود برتن‌من بی مشورت من‌است، معذورم دار

***

من مفلسم ای نگـار معذورم دار برمفلسیم رحم کن ای دنیا بـار
بنگر که‌چگونه باشد آنکس راکار کافلاس بـود مایهٔ او روز شمار

***

ای ذکر تـو مانع تماشای حضور لعل لب تو حجاب سیمای حضور
ای روشنـی روز ، مشاغیـل تنی از دل بربوده ذوق شبهای حضور

***

در روی زمین نبود شیخی ذاکـر چو احمد کوربان[1] رقیب و حاضر
هر کس که‌گرفت ذکر تلقین ازوی بی‌شبهه شد او ز ذاکـران فاخر

***

صبحی چو درآمد آن نگارم از در در حال مرا چوجان کشید اندربر
گفتا : تو کجائی که منت میجویم گفتم : نگذاشت عشق تو هیچ اثر

***

تا آتش عشق در دلم کرد اثـر از هستی‌خودندارم ای دوست‌خبر
بی‌خویشتنت دوست از آن میدارم باشد به تنم خیال روی تو مگـر

***

۱ـ (کذا فی‌المتن) (یا کورتان) ظاهراً باید نام شخصی باشد غیرمعروف چون در هیچ‌جا چنین نامی دیده نشد.

ما را خــواهی ، بغیر ما در منگر جز بر سر کوی عشق ما برمگذر
از جان هدف تیر بلاساز مــدام و از جام‌دل‌اندوه‌وغم جان‌میخور

* * *

ما را خواهی ، بلای ما در سر گیر و آنگاه هوای عشق را با سر گیر
با درد و جفا و جور درسازخوشی امید ز راحت و دواها برگیــر

* * *

افسوس که عمر رفته می‌ناید بــاز فریاد که بر باد شد آن عمر دراز
حقا که ز افسوس و ز فریاد تــرا سودی نبود هیچ بجز صدق ونیاز

* * *

سلطان سرای راحت‌آباد ، بنــاز در گوش دلم گفت سحرگاه نیاز
بیدار شو ای خفته و چشمت بگشا وآنگه بنگر که ازکه می‌مانی باز

* * *

آن نقطهٔ وصل، لامکان است هنوز در دایرهٔ دلم نهــان است هنــوز
اندر طلــب نقطهٔ وصلــت جــانا من پیر شدم عشق جوان‌است هنوز

* * *

این‌جور وجفاوخشم جانان تاچند؟ وقت است اگر لطف‌کنی ای‌دلبند
دل‌درغم دوست‌وجان‌من‌همدم‌توست من بی‌دل و جان‌نشسته یارب‌مپسند

* * *

شمشاد نه‌چون‌قد تو است ای دلبند مانند توکی خرامدای سر و بلند؟
گل را چه مناسبت بود با بویــت؟ مه نیز کجا بود بــرویت مانند؟

* * *

آنرا که فتــاد بــا غمانش پیونــد دل از بدو نیك هردو عالم برکند
گویند فلانی از غمش آزاد است آزاد گهی شود که افتد در بنــد

* * *

ای دل اگرت بسایهٔ عــرش برند زنهار تو فعل نفس خود را مپسند
بر حالت صوفیان بدخــوی گری بر طاعت زاهــدان بی‌معنی خند

* * *

تا در پی‌زهد و نیك‌نامی تو هنوز می‌دان بیقین که ناتمامی توهنوز
گر پختهٔ آتش غم عشق نـه‌ای رو از در ما برو که خامی‌توهنوز

* * *

چون پند مرا نمی‌شنودی ای نفس برخود درغم‌ازآن‌گشودی ای‌نفس
گفتم که مگر به‌شده باشد خلقت آنی و ازآن بتر که بودی ای‌نفس

* * *

افسوس‌که سر جان نمی‌داند کس کم می نشود هیچ مرا با تو هوس
چون نیست مرا بجز تو فریادرسی یارب تو بلطف خویش فربادم‌رس

* * *

این بنده که هست لایق دیـدارش جز ذکر خداوند نبـاشد کارش
فارغ شوم از وجود گندیدهٔ خود گر باز ببینم آن چنان دیـدارش

* * *

تا دل بنبیند آن چنـان دیدارش هرگز نکند به بنـدگی اقرارش
تا هست متاع نفس در جـان باقی ممکن نبود سود در آن بـازارش

* * *

سودی نکند کسی در این بازارش گرجان نکند فدای آن دیـدارش
گر زآنکه جفاکند،تو مگریز ازو زیرا که بود مرهم جـان آزارش

* * *

خوشتر ز وفای دیگـران آزارش در صحت جان و دل بود بیمارش
دل‌شاد شوی اگر خوری اندوهش آسوده شوی اگر بـری تیمارش

* * *

آن دل که قبول یافت در بازارش از هر دوجهان فزون‌بود مقدارش
هرگز نشود راست سروکار دلـی تا جان نکند بعشق دل در کارش

* * *

آنرا که نظر کنی دمی در کارش با خلق جهان تبه کنی بـازارش
دل بردهٔ تست این تن بی جـانـم افتادهٔ تست، لطف‌کن ، بردارش !

* * *

تا جان نکنی بعشق دل ایشارش — زنهار! قدم منه تو در بازارش
پیش آر متاع فقر و مسکینی را — گر هست ترا آرزوی دیدارش

* * *

کو گوش که تا گوش کند گفتارش؟ — کو دیده که‌تابرخورد ازدیدارش؟
کو بلبل عشق تا نوائی سازد — بر گلبن جان فاش کند اسرارش

* * *

افتاد ز پای سرو از رفتارش — از دست برفت بلبل از گفتارش
نرگس چو بدیدچشم اوخیره‌بماند — گل گرد عرق زشرم آن رخسارش

* * *

ای باد صبا بمن رسان پیغامش — تا در کشم آن بادهٔ غم از جامش
چون‌بلبل‌مست‌می‌سرایم‌خوش‌خوش — بر گلبن وصل هرسحرگه نامش

* * *

کامت ندهند تا نگوئی نامش — اینست بنزد عاشقان پیغامش
تا همچوصراحی‌نشوی سر در پیش — هرگز نخوری باده عشق از جامش

* * *

صبحی‌چو درآمدم بگلزار غمش — در خست بدیدهٔ دلم خار غمش
رفتم که بگیرمش دلم گفت مکن — بیزار نمی‌شوم ز آزار غمش

* * *

گر عهد تو بشکند دلم ، بشکنمش — وز دایرهٔ وجود بیرون کنمش
من دیده برای دیدنت دارم دوست — در غیر تو گر نگه کند، برکنمش

* * *

گر دیده بغیری نگرد برکنمش — ور دست ز پا خطاکند بشکنمش
ور در سر جان خود هوایی بینم — از مملکت وجودبیرون کنمش

* * *

کومردکه باعشق‌تودر سازد خوش — کار سر عقل را براندازد خوش
جان بر سر مجمر غمت اندازد — وآنگاه بسان عود بگدازد خوش

* * *

کو مردکه‌با غم تو در سازد خوش — جان در طلب وصال دربازد خوش
ر بـا مخـرابات فنایت جـانـا — صبحی علم بقا بر افرازد خوش

* * *

آمـد ز درم پگـاه دمسازی خوش
در گوش دلم گفت یکی رازی خوش
کاندر دو جهان نشان من هست سه‌چیـز
بوی‌خوش وروی‌خوش وآوازی خوش

* * *

روزی بکنم‌سوی‌توپروازی خوش — ترتیب دهم‌بهرغمت سازی خوش
باشد که خوشی بروی‌تو در نگرم — تا بشنوم از لبانت آوازی خوش

* * *

ای عشق،تومونس دل غمگین باش — وی صدق تو زاد عاشق‌مسکین‌باش
وی عقل، بگردکوی‌ما بیش مگرد — وی دیده، تو یارگونهٔ خونین‌باش

* * *

حاجی بکـرم وصیت مـا بنیوش — جام می عشق یار در سر می‌نوش
گرمیخواهی‌که‌برخوری ازوصلش — درحضرت عاشقانش‌خودرامفروش

* * *

چون جرعهٔ‌عشق‌درکشم گویدنوش — چون بیع کنم وصال‌گویدبفروش
گر بنهفتم مرا بگوید که بگـو — گرشرح‌دهم قصه بگویدکه‌خموش

* * *

درحضرت‌رهروان‌عشقش مخروش — جز درتب‌دیگ‌عشق زنهار مجوش
یك پند که گفته‌اند از من بنیوش — دریاگردی اگـر بمانی خاموش

* * *

من باتوام‌ای‌دوست‌توبامن می‌باش — من جان‌ودل‌توام، توام تن می‌باش
این‌حال من‌ازعقل مبرهن می‌پرس — در عالم محسوس معین مـی‌باش

* * *

بادوست‌چودست‌در کمر کردی‌دوش بر اوج فلك اگر زنی شایددوش
من بعد ز پستان طریقت بمـراد ای دل بیقین شیر محبت می‌دوش

* * *

تا مایهٔ عاشقان نخـوانی ای دل احـوال درونشان نـدانی ای دل
گر پای نهی در رهشان ازسرصدق خود را ز غم جهان رهانی ای دل

* * *

بی‌وصل‌توزیستن محال است محال[1] بی یاد تو دم زدن وبال است وبال
جز بـادهٔ‌وصل‌تو حرام است‌حرام جام می عشق تو حلال است حلال

* * *

از عقل عقیله‌خیزد از فکر وبـال صدق آر به‌پیش ما که آنست‌حلال
زیرا که‌عقال پای سالك عقل است وز فکر بود تصرف و وهم‌وخیال

* * *

ای شاه مبارك قدم میمون فـال وی ماه خجسته طلعت‌مشکین خال
گر لال‌شوم، سؤال لالان شنـوی انگار که از شرم رخت‌هستم لال[1]

* * *

تا در نـرسد سر جلی از شه دل هرگز نشود گشوده بر تو ره دل
تا همچـو کلنگ ذکـر بر دل نزنی آبی نـرسد بخلـق تو از چه دل

* * *

تا عشق تو در میان جان دارد دل از رشك تو اشك خون‌همی‌بارددل
جز خوشهٔ غم نچید درخرمن وصل زآن‌روز که‌تخم عشق می‌کارد دل

* * *

افسوس که از در تو دور افتـادم جز لطف توکس کجا رسد فریادم
تا دست جفا بـر دل من بگشادی ازجور توخون ز دیدگان بگشادم

* * *

۱ــ در ذیل این رباعی نوشته شده است: «فی‌خلال السماع شرفه‌الله به فی سنه خمس وستین من عمره فی حضور من‌اخص عباده‌الصالحین بصوفیاباد خداداد»

افسوس که قدر عمر نشناخت دلم بر بیهده عمر خویش درباخت دلم
اکنون که زدست رفت افسوس چه سود کز حسرت او چوشمع بگداخت دلم

* * *

افسوس که از غم تو بگداخت دلم در عشق توهر دو کون درباخت دلم
با این همه رنج و محنت و دردوبلا از وصف تو هیچ چیز نشناخت دلم

* * *

در راه تو گر راه زنم مرد نیم وز درد تو گر آه زنم مرد نیم
در راه غمت یك قدم اندر همه عمر گر زآنکه باکراه زنم مرد نیم

* * *

وقت سحری درآمد آن مه رویم در گوش دلم گفت که ای دلجویم
تو هیچ مباش تا همه من باشم تو هیچ مگوی تا همه من گویم

* * *

آن مرد نیم که از فنا می‌ترسم یا دور شدن ازین سرا می‌ترسم
چو هیچ نکرده‌ام که شایسته اوست ای درویشان، من ازخدا می‌ترسم

* * *

امروز چنین گفت بت دلجویم در گوش دلم که‌ای مبارك رویم
تو هیچ مخواه تا همه من خواهم تو هیچ مگوی تا همه من گویم

* * *

هر چند که من ز زمرهٔ اوباشم در جمع خواص اندکی قلاشم
درگوش دلم دوست چنین گفت: پسر تو هیچ مباش تا همه من باشم

* * *

تا جان دارم مقیم کویت باشم در حجرهٔ خاصت ای صنم فراشم
جاروب من است ذکر توصحن ورا می‌روبم و آب دیدگان می‌پاشم

* * *

تا ذاکر لا اله الا اللهم پاك است ز مفسدان ودزدان راهم
با من سحری هاتف غیبی می‌گفت: تو هیچ مخواه تا همه من خواهم

* * *

هر چند ز شب تا به سحر بیدارم باشد که کند ز وصل برخوردارم
اوفارغ ازین‌حکایت‌ومن‌شب‌وروز می‌نالم و خون ز دیدگان می‌بارم

* * *

تا دیده بدید روی آن دلدارم فریاد برآورد که ای غمخوارم
در عشق توجان ز دل‌همی بردارم باشد که کنی وصال خود ایثارم

* * *

چه سود بود ز گفتن بسیارم چون نیست کسی‌که بشنود اسرارم
خون میخورم و ز دیدگان میبارم باشد که نظر کند دمی در کارم

* * *

آن دم که بود عنایت او یارم از هر دو جهان برون بود بازارم
عشقش‌نقطی‌است‌لامکان،وآنگه من در دایرۀ وجود چون پرگارم

* * *

من نیز در این میانه هم در کارم پروانه صفت روی فرا او دارم
و همت نشود که ضایع و بیکارم گاهی تخمم ، گهی زمین، گه‌بارم

* * *

گر خلق‌جهان همی‌کنند انکارم با او نشود کاست مرا بازارم
گر دور کنند از در دل عشقش را جا ن‌در پی او فرستم و باز آرم

* * *

هر صبحدمی که نام او یاد آرم جان را به نسیم صبحدم بسپارم
گویم که‌به‌تحفه‌این‌بدان‌دوست‌رسان زنهار مکن فاش ولی اسرارم

* * *

زآن‌دم که‌بوصل‌دوست برخوردارم فارغ ز دوکون‌چون که اورادارم
ازهرچه نه‌زآن‌اوست دوراست‌دلم از هر چه نه بهر او بود بیزارم

* * *

با خلق جهان نمانده است آزارم آسوده ز اقرار وهم از انکارم
در بحر وجود غوطه بر می‌آرم کان در یتیم عشق تا دست آرم

* * *

از هستی نفس خـویشتن بیـزارم تا هستی هست دیـده شد در کارم
من لاف نمـی‌زنم که چیزی دارم این می‌دانم که هست او دلـدارم

* * *

در بـاغ وصال تخـم غم می‌کارم کس راچه خبر بود ازین اسرارم؟
بر گلبن وصل بلبـل غمخـوارم بشنـو نفسی تو نالـه‌های زارم

* * *

چشمم مست است از جمـال یارم هشیار چگونه تاب حسنش آرم ؟
نقشش بینم چـو آینـه بـردارم در دیدهٔ من شده است مـی‌پندارم

* * *

من شاد زیم چو او بود غمخوارم آسوده شوم چو او کند تیمـارم
فارغ گردم من از غم هر دوجهان گر در دل خویش یاد او بنگارم

* * *

هر چند کـه قطب عالم معـرفتم محظوظ ملایك آیـد از عارفتم[1]
لیك از ره‌عشق، گاه محمود وگهی یعقوب ستم دیده و مجنون صفتم

* * *

افسوس که از غم تو بگریخت دلم با شومی نفس اندر آمیخت دلـم
مـی‌کرد نصیحتی دلـم را عشقش ناگاه بعشق انـدر آویخت دلـم

* * *

زآن نقطه‌که هست در میان جانم پرگـار صفت همیشه سرگردانـم
سریست عجب همین قدر مـی‌دانم هم دردم و هم طبیب وهم درمانم

* * *

ای باد بگـو پیـام من با یـارم کی مایـهٔ روزگار وای غمخوارم
دل خواسته‌ای، چگونه تنها آرم؟! جان بر سر آن نهاده خود می‌آرم

* * *

۱ـ عارفة: نیکی، نیکوکاری

هر چند ز دیده خون دل می‌بارم   در بیشهٔ جان تخم غمان می‌کارم
یارب تو بلطف خویشتن ای یارم   محروم نگردانی از این دیدارم

***

در دایرهٔ وصل تو چون پرگارم   در کارگه عشق تو هم بر کارم
در آخر عمر من یقین می‌دانم   هم در سر آن روم که در سر دارم

***

تا بر سر کوی تست مأوای دلم   از عشق نماند هیچ پروای دلم
دل بر سر کوی وصل‌تو گم کردم   ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

***

زآن‌دم که سفر کرد دل‌آرای دلم   جز انده و غم نیست دلا، رای‌دلم
حاشا که بود در همهٔ عمر دمی   جز خوردن غم‌زهره و یارای دلم

***

دانم ز فراق تست بلوای دلم   پیوسته ز هجر تست شکوای دلم
گر زآنکه بوصل‌خود دلم ننوازی   ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

***

آن دم که وداع دوستان می‌کردم   گویی که‌وداع دل و جان‌می‌کردم
چشم دل من خون جگر می‌بارید   در پردهٔ جان منش نهان می‌کردم

***

شد در سر عشق تو سروکار دلم   زین بیش بیامجوی آزار دلم
رفتم که بچینم گل‌وصلت، دیدم   پرخار فراق بود گلزار دلم

***

تا بر خر نفس می‌نهی بار دلم   شوریده همی کنی سر و کار دلم
بسیار تو از متاع خود لاف مزن   صد جان به جوی بر سر بازار دلم

***

گه روح مطهر است مولای دلم   گه جان مقدس است لالای دلم
با این همه مرتبت، خدا می‌داند   جز بر کرمت نیست تولای دلم

***

باشد سر بازار وفا جـای دلـم جز انده و غم نماند کـالای دلم
انصاف بده که سخت خوب آمده‌است دراعه[1] غـم بـر قد و بالای‌دلم

* * *

چون عشق تو رفت‌در سویدای دلـم جان سودهمی کند ز سودای دلم
دیوانگیی همی کنم، بو که نهنـد زنجیر سر زلف تو بر پـای دلم

* * *

ای باغ خیال تـو تماشای دلـم گلبرگ وصـال تو تمنای دلـم
هرگز نتواند که کند دست اجـل خار غم تو برون ازین پای دلـم

* * *

از نام تو ، ای نام تو آرام دلـم پر بادۀ عشق گشت این جام دلم
تا نام خوش تو شد دل‌آرام دلـم از عشق علـم زدند بر بام دلـم

* * *

ای نام خوش تو گشته محبوب‌دلم جز ذکر تونیست هیچ مطلوب‌دلم
بی نام توجنت‌است همچون دوزخ با نام تو دوزخ است مرغوب دلم

* * *

ای طلعت خـوب تو تمتای دلـم جز عشق تو نیست هیچ سودای‌دلم
گردگل وگلزار از آن می‌گردم تا در گـل عاشقان فتـد پای دلم

* * *

ای باغ امیـد تـو تماشای دلـم وی گلبن وصل تـو تمنای دلم
یا دست وفا رسان بدامـان وصال یا خار جفابرون کن از پای‌دلم

* * *

باشد سر زلفین تـو مأوای دلـم حقا که نماند هیچ پـروای دلم
جانم‌بزبان سر چنیـن مـی‌گوید: ای وا ی‌دلم، وای دلم، وای دلم

* * *

۱ــ دراعه: کلاه خود

گرراست شود باتو سروکار دلـم باشد غم تو مـونس و غمخواردلم
در قافـلهٔ عشق درآیـد بوجـود کـاسد گـردد متاع بازار دلـم

***

دیریست که روز غیر بر تـافته‌ام عمریست کـه جامـهٔ غمت بافته‌ام
دست‌ازبدونیك‌شسته‌ام دردو جهان امروز کـه پای بوس تـو یافته‌ام

***

تا دیـدهٔ دل بذکرت افروخته‌ام از خلق جهان‌دو دیده بردوخته‌ام
عاشق شده‌ام بر تو ، نمی‌یارم گفت رحمـی آخر برین دل سوخته‌ام!

***

در عشق توجان‌خویش بگداخته‌ام مال و زر و ملك وجاه درباخته‌ام
آتش‌بوجود خـویشتن در زده‌ام تا حجرهٔ دل بهر تو پـرداخته‌ام

***

افسوس که قدر خویش نشناخته‌ام بر بیهده عمر خویش دربـاخته‌ام
مشکل‌تر ازین‌چه‌کار باشد که‌مرا وقت سفر است و کار ناساخته‌ام

***

تا من علم عشق تـو افـراخته‌ام کار سر عقل را بـر انـداخته‌ام
زآن‌لحظه‌که من نرد غمش‌باخته‌ام هستی وجـود جملـه درباخته‌ام

***

تا با غمت ای نگـار درساخته‌ام کاری عجب از غم تو بـرساخته‌ام
من‌وصل ترا ز دست آسان ندهم در راه تو من قدم ز سر ساخته‌ام

***

در عشق توخان ومان برانداخته‌ام بـر مجمر غم ، وجود بگداخته‌ام
ازبهر توای جان‌جهان حجرهٔ دل انصاف بده کـه نیك پرداخته‌ام

***

تـا شعبده مکـر تو بشناختـه‌ام با مصلحت خـویش نپـرداخته‌ام
تا آتش قهر خـود برافروخته‌ای بر مجمر غم چو عود بگداخته‌ام

***

رخ در رخ پیل، اسب را تاخته‌ام — فرزین وجـود را سر انـداخته‌ام
هر چند پیاده بوده‌ام باشه عقـل — شطـرنج غـم عشق بسی باخته‌ام

***

ما درویشان کـه سالکـان راهیم — مشتـاق جمـال روی سعداللهیم
بر آتش هجر شیخ عبدالـرحمن[1] — مانندهٔ شمع دائمـاً مـی‌کاهـیم

***

ما معتکفـان آن در و درگـاهیم — ما منتظران دست‌بـوس شاهیـم
ما آرزوی دگر نداریـم حقـا — جز آنکه جمال روی اومیخواهیم

***

هشیار مگوئید مـرا چـون مستم — در جام می فناش بی خود هستم
زآن دم که بدام عشق او افتادم — سر رشتهٔ عقل رفت کل از دستم

***

در دام غمت مرغ گـرفتار منـم — بـا ناله و با انده و تیمار منـم
در بادیهٔ عشق تو ، ای جان جهان — آن لاشهٔ پست ریش مـردار منـم

***

زان دم که کشیده عشق او دردامم — نه صبـر بمن گذاشت نه آرامـم
این‌طرفه‌نگر که در خرابات غمش — گه ساقی و گاه باده و گه جامم

***

در عشق تو ای جان جهان بدنامم — بی‌صبرم و بی‌قرار و بی آرامـم
این طرفه‌نگر که درخرابات غمش — که دانه و گاه مرغ و گاهی دامم

***

تا کی گویی که در غمت می‌کاهم — بشنو سخنی چـو میشوی همراهم
تو هیچ مگـوی تا همه من گویم — تو هیچ مخواه تا همه من خواهم

***

۱ـ منظور شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی استاد و مرشد شیخ علاءالدوله سمنانی است.

شمع طلب تو باز در می‌گیرم　　بار غم تو بصدق بر می‌گیرم
بیزار شدم ز توبه‌ای جان جهان　　عشق تو دگر بار ز سر می‌گیرم

* * *

در دام سر زلف تو افتاد دلم　　زین بند مباد یکدم آزاد دلم
شادی دلم همیشه از انده تست　　بی انده تو نمی‌شود شاد دلم

* * *

مستان خراب بینوایت مائیم　　رندان خرابات فنایت مائیم
اندر طلب بقا گریزان ز فنا　　مشتاق جمال جان فزایت مائیم

* * *

در دایرهٔ غم تو پرگار منم　　بر مرکز جان نقطه اسرار منم
درچارسوی‌عشق توای جان جهان　　وصل تو بجان و دل خریدار منم

* * *

در راه‌تو گرخار و خسی‌هست‌منم　　گرد شکرت گر مگسی هست منم
در خلق جهان نیك نظر کردم من　　بدتر ز همه اگر کسی هست منم

* * *

در عشق تو گرسوخته‌ای هست‌منم　　ور با غمت آموخته‌ای هست منم
در مجلس انس عاشقانت امروز　　گر شمع‌برافروخته‌ای هست منم

* * *

مستان خراب لاابالی مائیم　　فارغ ز دواج و از نهالی[1] مائیم
در میکدهٔ جمالت ای جان جهان　　سر مست ز بادهٔ جلالی مائیم

* * *

در دوست رسیدن نبود آسانم　　زیرا که بجان رسیده در ره جانم
هرچندرهش‌درازومرکب‌سست‌است　　با این همه هم بدرد دل می‌رانم

* * *

۱ــ دواج و نهالی: به ترتیب به معنی لحاف و تشك است

با درد و غم تو فارغ از درمانم   با انده تـو همیشه مـن شادانـم
گر دست قبول بر سر بنده نهـی   در پـای غمت بعشق جان افشانم

***

مستم ز شراب وصل جانان، مستـم   وز غـایت نیستی نـدانم هستـم
زین‌پس در نام‌وننگ برخود بستم   وز عقل عقیله[1] خو بکلـی رستم

***

ای دوست که دل بعشق تو دربستم   از پای در آمدم، نگیری دستـم
بـرخاستم از سر هـوی‌ها کلـی   سر بر پـایت نهـادم و بنشستـم

***

با رشتهٔ دل به مهر تو پیوستـم   در دیدهٔ عقل ، خار عشقت خستم
از بندگی نفس خـود آزاد شدم   وز دام غم زمانه بیـرون جستم

***

تا بر سر کـوی عشق تو بنشستم   از خانهٔ عقـل رخت خود بربستم
پیراهن نام و ننگ را کردم چاك   و ازگفت‌ومگوی نفس‌خودوارستم

***

از جام‌وصال‌دوست سر مست شدیم   و از پای درآمدیم و از دست‌شدیم
درهستی‌دوست‌چونکه‌مانیست شدیم   از غایت نیستی چنین هست شدیم

***

گفتم چو بدیدمش دمی ناز کنـم   وآنگه گله‌هاش یك یك آغازکنم
لب بر لب من نهاد تاوقت سحـر   نگذاشت مرا که تا دهن باز کنم

***

رفتم بهوای او کـه پـرواز کنم   وز گلبن وصل او گلی باز کنم
در زد ناگه بچشم جـانم خاری   نگذاشت که دیده را ز هم بازکنم

***

۱ــ عقیله (به فتح عین): بزرگ، رئیس قوم، ریسمان وپای‌بند، مایهٔ گرفتاری

رفتم که ز گلشنش گلـی باز کنم   در مجلس انس دعوتی ساز کنم
گفتـا بگذار دعـوت اهل صفـا   تا اول نوبت از خود آغـاز کنم

* * *

رفتم که دمی غم دل آغاز کـنم   در خلوت انس با غمش راز کنم
انگشت نهاد بر لب و گفت خموش   نگذاشت که تا دهن ز هم باز کنم

* * *

در آرزوی روی تو جان می‌بـازم   شبـیـز فـنا سوی بقـا مـی‌تازم
این طرفه نگر که‌من برنج و غم تو   دلشاد عظیمم و بجـان مـی‌سازم

* * *

از خلـق جهان کناره‌ای بگزیدم   وزخرمن دوست‌خوشه‌ای برچیدم
از دی و پریر چون بکل ببریدم   امروز بکام دل جمـالش دیـدم

* * *

کس را خبـری نباشد از اسرارم   چون محو شدست در غمت آثارم
در دایرهٔ وجود این طرفه که من   گه نقطه و گاه خط و گه پرگارم

* * *

از بادهٔ عشق تو چنـان سرمستم   کز خانهٔ عقل رخـت خود بربستم
مقری چو پیام تو رسانیـد بمـن   بی‌خویشتن از مقام خود برجستم

* * *

مشروح[1] درون خود سیه مـی‌بینم   دستور عمل پر از گنـه می‌بینـم
با این همه نومید نیم از کـرمت   گرچه سر و کار خود تبه می‌بینم

* * *

وقت است کنون که‌جام می درفکنم   دندان و لب توبه بهـم درشکنم
این خرقهٔ زرق را بیکسو فکنـم   ور این‌نکنم مگر که من خودنه‌منم

* * *

۱ــ مشروح. شرح داده شده

ای‌دوست یقین‌بدان که‌این من‌نه‌منم او جان من‌است، من وراهمچو تنم
این‌شور[1] درین‌میان از آن می‌فکنم باشد که کند ببوسه شیرین دهنم

***

ای عبهر بوستان و سرو چمنم وی لاله و یاسمین و برگ‌سمنم
از شوق جمالت ای نگار ختنم جان بازم و دل ز عشق تو برنکنم

***

در راه غمت بجان و دل آمده‌ام فارغ ز هوای آب و گل آمده‌ام
نفسم بمراد دل دمی می نزند از شومی نفس خود خجل‌آمده‌ام

***

ای دوست‌بجان‌طالب مطلوب توام وز صدق وصفا محب‌محبوب توام
زآن دم که نظرفکنده‌ام بر رخ تو آشفتهٔ آن زلف پر آشوب توام

***

امروز چو دست‌بوس تو یافته‌ام روی از همهٔ خلق جهان تافته‌ام
در کارگه عشق تو ، انصاف بده دیبای وصال سخت خوش بافته‌ام

***

در وقت صفا چو نیك در می‌نگرم از جملهٔ عاصیان عالم بترم
آبی عجب‌است‌آب عشقت ای‌دوست هر چند که بیش میخورم تشنه‌ترم

***

گفتم که چو دل بعشق تو دربستم سررشتهٔ عقل رفت کل از دستم
گفتا که دل عزیز خود فارغ دار نی از تو ملول بوده‌ام نه هستم

***

در معرکهٔ غم ار چه من پیروزم لیکن ز غم فراق، شب شد روزم
با آتش هجر دوستان میسازم بر مجمر عشق شاهدان میسوزم

***

۱ــ در نسخه (سوز) هم آمده است

با اسب بمیدان بقا تاخته‌ام — از هر فرزین هزار شه ساخته‌ام
با سرو پیاده و گل رخسارت — بی فیل ریا خوش بدلی باخته‌ام

* * *

گر بندهٔ نیك تو نیم بد هستم — باری بیقین بند ککت خود هستم
از بندگی تو دارم آزادی و، زآن — آزاد من از قبول و از رد هستم

* * *

درکوی تو چون‌گوی بسرگردانم — باشد که زنی بفضل خود چوگانم
هر چند که من نه مرد آن میدانم — لیکن سعت[1] رحمت تو میدانم

* * *

یارب تو بفضل خویش از برهانم — در چونی و در چگونگی برهانم
هستی توچنان‌که‌درخورهستی‌تست — هر لحظه بخود زیاده کن ایمانم

* * *

در کارگه تو مرد بی‌کار منم — در راه تو رهرو گنه‌کار منم
جز در دل من‌مباد جای غم تو — زیرا که بصد جانش خریدار منم

* * *

در دام غم عشق گرفتار منم — با ناله و با انده و تیمار منم
برخستگیم رحم کن‌ای‌جان جهان — کاندر غم هجران تو بیمار منم

* * *

در کارگه عشق سیه کار منم — در بارگه وصل گنه کار منم
بردرگه بندگیت ای مایهٔ لطف — انصاف که بندهٔ تبه کار منم

* * *

در خواب چنان نیم که بیدار شوم — سرمست چنان نیم که هشیار شوم
بسیار مرا کار مفرمای از آنك — بی‌کار چنان نیم که در کار شوم

* * *

۱ــ سعت (به کسر سین): وسعت، گستردگی

شب‌نیست که‌بی‌تودیده‌جیحون‌نکنم وز شوق‌کنارجان پر ازخون‌نکنم
گیرم نکنم از تو شکایت، لیکن از بخت بشولیدهٔ خود چون نکنم؟

* * *

نادیده چو دیده دوستت داشته‌ام تا در گل دل تخم غمت کاشته‌ام
توخواه مراخوف چشان خواه‌رجا بهر تو مراد خویش بگذاشته‌ام

* * *

دزدیده ز دیده من در او می‌نگرم هر گه که ز دیده وز خود باخبرم
وانگه که بکل محو شود این اثرم چون‌زرشودای‌جان‌جهان کاروسرم

* * *

گر نیك نگه کنی تو درکاروسرم از هرچه گمان‌همی بری من بترم
گر بی‌خبرم من از خودی باخبرم ور باخبرم من از خدا بی‌خبرم

* * *

در بند سر زلف تو افتاد دلم یك یك کرمش برفق بگشاد دلم
در هر تاری هزار دل‌دید چو خود سرگشته شد از غمت بجان‌شاد دلم

* * *

تا در خم زلفین تو افتاد دلم شد شاد در آن کوی غم‌آباد دلم
می‌گفت‌زروی‌صدق یك لحظه‌مباد از بند سر زلف تو آزاد دلم

* * *

من هیچ ندانم که چه‌ام یا چونم در مزبلهٔ بدن چرا مسجونم
دانم که مرکبم زافراد جهان زان روی‌من‌اینچنین عجب‌معجونم

* * *

من خادم کمترین درویشانم خاك قدم کمینهٔ ایشانم
باترکش وقربان[1] شده‌ام قربانشان تا ظن نبری که من زبی کیشانم[2]

* * *

۱ــ قربان (به فتح قاف): کمانداں، جای کمان
۲ــ کیش: ترکش. (بیت دوم رباعی فوق دارای دو معنی است)

ای دوست بخاك پای تو سوگندم کاندر هجرت‌بمرگ خودخرسندم
روزی دو درین شهر مسافر بودم وقت‌است‌کنون‌که‌رخت‌خودبربندم

* * *

هر صبح که بار عشق را در بندم گویم ز سر شوق که ای دلبنـــدم
جز داغ تو بــر مطیهٔ[1] جان ننهم جز طوق تو در گردن دل‌نپسندم

* * *

ای‌مرگ‌چه‌چیزی که زیادت،دارم صد راحت و شد ازآن برونق‌کارم
بــی یادتــو گر دمی بر آرم آنرا حقا که ز عمر خــویشتن نشمارم

* * *

مــا پشت ندیده‌ایم رو می‌بینیــم بد نیست وگر هست نکو می‌بینیم
کافر باشیم اگــر نبینیــم او را مشرك باشیم اگر جــز او می‌بینیم

* * *

از رحم و رحم برای حق بیزاریم جان در ره غزوش بقضا نسپاریم
درویش‌نه‌ایم،خواجه نه‌ایم، عیاریم تاج ازسرزهــره و زحل برداریم

* * *

در راه غم تو دیده برهم نــزنــم تا دیدهٔ نفس را بنــاخن نکنــم
ورزآنکه سزای نفس‌وشیطان نکنم در بندگیت مگر که این من‌نه‌منم

* * *

از دام غم عشق تو بیرون بجهم تا بر سر کوی وصل تو سر ننهم
ور زآنکه سرم درسر عشق تو رود دامان غم تو هرگز از کف ندهم

* * *

در خدمت تست ای نگارا جــانــم هر چنــد بتن معتکف سمنانــم
نفسم ز بدی دور فتاد از خــدمت بد نیك نگردد ، بیقین می‌دانــم

* * *

۱ــ مطیه: اسب و شتر سواری است

هر چند کـه پیوسته قرین دردم	با انده و بـا نالـه و آه سردم
لیکن‌چوشدم پیرغمت‌گشت جوان	گرداد جـوانـی ندهم نامـردم

* * *

بس‌جورکه‌من بردل غمگین‌کردم	بس ظلم که‌براین تن‌مسکین کردم
وین طرفه‌نگرکه همچوفرهادبهیچ	سر در سر کار عشق‌شیرین کردم

* * *

عمری غم دوست زیر بالین کردم	بس بندگیش برسم و آئین کردم
وین‌طرفه که‌همچو ویس‌خودراآخر	تهمت زدهٔ هوای رامین کـردم

* * *

بی‌نام تو ، ای نام تو آرام دلـم	حاصل نشود بنـام تو کام دلـم
تا نام تو بر زبان نـرانم، حقـاً	شیرین نشود ز شربتی کام دلـم

* * *

آن روز که بند خـدمتت بر بستم	کـونین نهـاد بوسه‌هـا بر دستم
از هستی تو چو نیستم هستی یافت	بنـد قفس هستی خـود بشکستم

* * *

امروز که دست‌بوس شه یافتـه‌ام	روی از بد و نیك خلق برتافته‌ام
پا بـر سر غم نهـاده‌ام از شادی	چون ز آتش جان بنور دل‌تافته‌ام

* * *

درکوی توروی ازدوجهان‌تافته‌ام	آزادی دل ز بنـدگـی یافتـه‌ام
از بندگـی تو دارم آزادیهـا	تا جامهٔ عشق بر قدت بافتـه‌ام

* * *

از معدلتت چشم جهـان روشن باد	وز مرحمتت خانه جان گلشن باد
واندر بر لشکـرت دعـای سحری	خفتان ثخین[1] و زره و جوشن باد

* * *

۱ـ ثخین (به فتح ثاء): سخت و درشت

آن درد دلی که رفته بود از دستم تا دست آمد ز ذوق آن سرمستم
تا بر دل من گشود این درد فلك درهـای غـم زمانه بر خود بستم

***

با شاه جهـان چو نرد غم می‌بازم در کوی وفا اسب صفا می‌تـازم
گل دستهٔ وصل گر بـدستم ناید با خار فراق تو خـوشی می‌سازم

***

تا از می در غـم غمی سر مستم ، بر خود در شادی جهـان در بستم
در بـادیـهٔ فراق شیخم فـارس [1] از پـای درآیم ار نگیـری دستم

***

حاشا که بنور و حور مغرور شوم وز بادهٔ ذکـر دوست مخمورشوم
گر باز گشائی دروگـر در بندی آن مرد نیم که از درت دور شوم

***

شب نیست که‌از‌تودیده‌جیحون‌نکنم وز شوق‌کنارجان پر از خون‌نکنم
گیرم نکنـم از تـوشکایت، لیکن از بخت بشولیده خود چون‌نکنم؟

***

از صحبت بد ، نیك نماند مـردم وز صحبت دم ز سر برآید کژدم
گر زآنکه بدی‌صحبت نیکی بطلب تا نیك شوی و خلق‌گوید دُم دُم [2]

***

۱ــ فارس (به کسر راء): اسب سوار

۲ــ دُم دُم (به ضم دال اول و دال دوم): در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده است: (صوت مکرر)، آوای طبل و کوس و غیره (یادداشت مؤلف) یعنی نظر خود شادروان دهخدا چنین است. و این شعر نیز به عنوان مثال ذکر شده‌است:

ظاهر از نغمهٔ قمری همه کوکو شنوی حاصل از نوبت سلطان همه دم دم بینی

جمال‌الدین عبدالرزاق

ولی دم‌دم (به ضم دال) به این مفهوم در رباعی مذکور در فوق معنی نمی‌دهد و بیش‌تر معنی احسنت و مرحبا دارد. دم (به ضم دال) در عربی صیغهٔ امر می‌شود از فعل «دام، یدوم» به معنی «دوام داشته باش» یا «ادامه بده».

اول قدم از قهـر ممـاتت بخشیم آخر ز لبـان خود ثباتت بخشیم
مندیش ازین ممات کز لطف و کرم من‌بعد ز وصل خود حیاتت بخشیم

***

بی‌یادتو دم زدن گناهیست عظیـم بی‌وصل تو زیستن عذابیست الیم
این‌عشق‌تودردلم نه‌چیزیست‌حدیث سوگند بجان تو که سریست قدیم

***

در کوی غمت فتـاده‌ای مسکینم رحمی آخر بـدین دل غمگینـم
من خود متحیرم که تا من چه‌کسم نـه خواجـه دنیا و نه مـرد دینم

***

تا دیـده بدیـد دیدهٔ دیدهٔ مـن در دیدهٔ دیده، دیده شد جملهٔ تن
چون دیدهٔ دیده، دیده دیدهٔ اوست از دیـدهٔ دیده‌ات بسی لاف مزن

***

جز بر سر کوی او نخواهم مردن جز پیش‌رخش‌سجده‌نخواهم بردن
با عشوهٔ او دگر چه خواهم کردن جزسوختن‌وساختن‌وخون‌خوردن؟

***

ای سرو بجویبار جـان کشتهٔ من وی جان بخون دل برآغشتهٔ من
دانم که بلطف خـویش دستم گیری اکنون که ز دست‌رفت سررشتهٔ‌من

***

یا بادیـهٔ عشق بجـان پیمـودن یا در غم او خـون جگر پالودن
یا خود سخن راست ز من بشنودن حالات دروغ در سمع ننمـودن

***

افسوس که نیست درد دل را درمان وین کار بشولیدهٔ مـا را سامـان
جان‌آمدودرگوش دلم‌گفت نهان: جز درد،دوای‌درد خود هیچ‌مدان

***

افسوس که نیست نفس بددرفرمان درد دل عـاشقان نـدارد سامـان
از روی‌کـرم بلطف ای مایهٔ جان ایـن فتنهٔ بـرخاسته را باز نشان

***

افسوس که نیست راه غم را پایان درد دل عاشقان نـدارد سامـان
وقت است کنون بلطف ای مایهٔ جان گر فرمائی درد دلـم را درمـان

* * *

ای دل غم روزگار در بـاقی کن و اندیشه یادگـار در باقی کـن
وز غیب اشارت این چنین می‌آید تسلیم شو اختیار در بـاقی کن

* * *

در بحر محیط غرق کـردارم کن تا نقطهٔ لامکـان دمی بارم کـن
بر مرکز شرع ثابتم دار، ولیـك در دایرهٔ عشق چو پرگـارم کن

* * *

از آنچه برفته است دل شاد مکن برآنچه نیامـدست فـریاد مکـن
حالی دم نقد وقت خود را دریاب از آمـده و نیامـده یاد مکـن

* * *

از لطف بتا محرم اسرارم کـن با خاصگیان خـویشتن یـارم کن
هم جنس مقـربان نمی‌یارم گفت باری بکرم ز جنس ابرارم کـن

* * *

از بادهٔ عشق یك دو در کارم کن از هستی نفس شوم بیزارم کـن
از غایت لطف بنده‌ام کن وانگـه آزاد ز اقرار وز انکـارم کـن

* * *

ای جان نظری بلطف در کارم کن از رد و قبول خلق بیـزارم کن
یا آب برآتش دل افشان ورنـی منصور حلاج وار بـر دارم کن

* * *

ای جان بکرم قرین دلـدارم کن با یـاد نگار همدم و یارم کـن
تا هر چه نه یاد تو فراموش کنم لطفی بکـن و محرم اسرارم کن

* * *

یارب تو بفضل خویش بیدارم کن از مستی و جهل زود هشیارم کن
از بادهٔ معـرفت کـه آنست مراد ای جان جهان یکی دو درکارم کن

* * *

یارب تو ز درد عشق بیمارم کـن وز درد غمت دو کاسه درکارم کن
از دنیی و آخرت چوگشتم بیزار از وصل و فراق نیـز بیزارم کن

***

ای مایهٔ جان،لایـق دیدارم کـن وز خست نفس شوم بیدارم کـن
بی‌کار بسی بگشتم انـدر عـالم وقتست کنون روی فـرادارم کن

***

یارب بکـرم دوباده در کارم کن وز دردطلب دودیده‌خون بارم‌کن
بی‌یـار بسی بگشته‌ام سرگـردان لطفی بکن و روی فـرا یارم کن

***

از بادهٔ ذوالجـلال سر مستم کن وز دنیی و آخرت تهی‌دستم کن
یکبارجمـال خویش بنمای تمـام و آنگاه بزیر پـای غم پستم کن

***

یارب تو مرا فدای دلـدارم کـن بر درگهٔ عشق بر سر دارم کـن
هستی من از میانـه بردار بکـل با نیستی محض دمی یـارم کـن

***

ره‌سوی‌خرابات‌کدام‌است ای‌جان؟ کین‌زهدمرا عظیم‌دام است‌ای‌جان
یك‌جرعه‌زوصل اوتمام‌است‌ای‌جان تامست‌شوم‌که‌کار خام است‌ای‌جان

***

بر جان عزیز خـویش بیداد مکن جز از غم آن نگار دل شاد مکن
تا در سر نفس زندگی مـی‌یابـی زنهـار ز بنـدگیش آزاد مکـن

***

ای دل سبق عشق فـراموش مکن زنهار حدیـث‌عقل در گوش‌مکن
گرمیخواهی که شاد باشی‌همه‌عمر جز با غم او دست در آغوش‌مکن

***

ای دل ز حدیث عشق‌خاموش مکن ذوق می عاشقان فراموش مکـن
گر میخواهی که از غم آزاد شوی جز حـلقهٔ بندگیش درگوش‌مکن

***

چون‌بردل‌من گشاد هجر توکمین در سجن تنم فکند زار و غمگین
زندان دل من است این تن بیقین مپسند دل مرا بزنـدان چنديـن

***

تا چند بگرد هر دری گردیدن ؟ وز دشمن ودوست‌حال‌اوپرسیدن ؟
شرمت بادا که دعوی عشق کنی وآنگـاه بغیـر دوست آرامیـدن

***

مشتاق جمال توام ای دوست بجـان جز وصل نخواهم آشکارا ونهان
گفتی بفراق تـن رسی در وصلـم پس زودترم ز بند تن باز رهـان

***

درد است دوای دردمنـدان‌بیقین جز درد،دوای‌درد خود هیچ‌مبین
ای‌درد ، چوتو دُردی[1] در دم‌باشی بگشای بلطف بر دل بنده کمین[2]

***

تا جان دارم ذکر تو خواهم گفتن خاك کویت بدیده خواهم رفتـن
گربازگشائی در،وگرنه چو سگان سر بر سر آستانت خواهم خفتـن

***

تا جان دارم ذکر تو خواهم گفتن در طلب وصل تو خواهم سفتـن
گر بار نیابم کـه درآیم بـاری خاك در تو بدیده خواهم رفتـن

***

یارب تو مرابخـدمت شیخ رسان[3] در بند فراق بیش ازینم تو ممان
زندان من‌است شهـر سمنان بی‌او لطفی بکن و مرا ز زندان برهان

***

۱ــ دردی: تفالهٔ شراب، درد
۲ــ کمین کشادن: کمین کردن
۳ــ منظور شیخ علاءالدوله سمنانی، شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی استاد ومرشد او بوده است.

زنهار درین راه دلا طعنه مزن نومید مشو از کرم و رحمت من
دلتنگ مباش ، غیرت من زینها کردست بسیونیز خواهد کردن

* * *

ایدوست حدیثدشمنان گوشمکن یاران قدیم را فراموش مکن
گر میخواهی که ذوق یابی از ما جز باده ذکر هیچ مینوش مکن

* * *

بادردتوامخوشاست ای لعبتچین بی درد تو من ملولم از دنییودین
در خاتم دل درد تو شد نقش نگین یك درد تو به مرا ز صد در ثمین

* * *

ساقّی و میوجام و صراحیهمهمن هم سّرخفی وروح ونفسودلوتن
خواهی کهبدانیاینسخن را بنگر در روغن و در فتیله و شمع ولگن

* * *

خود را بمی فساد بیهوش مکن با دنیی دون دست در آغوش مکن
این عقل عقیله جوی خود را بشنو از بادهٔحرصمست و مدهوشمکن

* * *

در پوست ز دوست یك دو چیز است نشان
از نام ویست و نیست جز او در جان
معشوقه و عشق و عاشقی هر سه یقین
درکعبهٔ جان تست پیدا نه نهان

* * *

منبیتوامایدوست تو تشنیع مزن بی تو نیم ای دوستتو تشنیعمزن
گفتی که برفتی و بیازرد مرا آزردنم ای دوست تو تشنیع مزن

* *

تا چند توان بعشوه جانها بردن تا کی بفسوس خون مردم خوردن
ایزندهدلان چهخوشبود ازسرعشق در راه امید وصل جانان مردن

* * *

هر دل که نه عاشق است خام است ای‌جان
وآن‌جان که‌نه‌بی‌دل‌است دام‌است ای‌جان
در کوی خرابات فنا صوفی را
چه‌جای حدیث‌ونگ ونام‌است ای‌جان؟

* * *

چه چشم‌رسید عشق ما را ای جان؟ استارهٔ وصل ما چرا شد پنهان ؟
از شومی ما بود، نه از چشم کسان برماست،نه‌برکسی دگر، این‌تاوان

* * *

مائیم وجود خویش در باختگان وز بهر تو خانه باز پرداختگان
قدر تو بحد خویش اشناختگان پیش قدمت سر خود انداختگان

* * *

خواهی که‌بیابی از دل آرام نشان زنهار قدم برون منه از ره جان
در پیش‌جمال‌روی آن جان جهان دل آینه دان و نفس خود آینه‌دان

* * *

تا آیت حسن تو در آمد بجهان شد بر دلم آشکار اسرار نهان
ای مایهٔ زندگانی ای جان جهان از حبس قفس مرغ مرا باز رهان

* * *

هرگز سرو کار من نگیرد سامان چون درد دلم نمی‌پذیرد درمان
نفسی دارم شوم و بدو نافرمان یارب تو مرا ز شر او باز رهان

* * *

تا چند دلا در غم تو نالیدن ؟ در راه طلب انده جان ورزیدن ؟
ای‌دوست توآن‌چنان بمن نزدیکی کز غایت قربت نتوانت دیدن

* * *

ای‌نفس، نفس زوهم و پندار مزن در وقت سماع نعره بسیار مزن
من از تو مدد چشم نمی‌دارم، تو لطفی‌کن وانکار درین کارمزن

* * *

در راه تو چون قدم نهادند مردان — گفتند بترك مال وجاه ودل وجان
هر چند که نیستم ازایشان، لیکن — هستم ز میان جان غلام ایشان

* * *

هر چند که نیستم من از راهروان — هم میروم از درد دل‌افتان‌خیزان
اکنون‌چوبدست ما سپردی‌چوگان — باشد که برون بریم گوی ازمیدان

* * *

هر چند بهیچ کس نمی‌ماند او — راز دل عاشقان نکو داند او
آخر بدر که باز گردد دل من — گر از در خویشتن برون راند او

* * *

هرچند که هرگزم نمی‌خواند او — ور درگه خویشتن نمی‌راند او
دل شاد شوم چو غم بود مونس من — آزاد شوم چو بنده‌ام خواند او

* * *

خوش‌وقت‌کسی‌که کردسردرسراو — عمری‌بگذاشت‌خوش‌خوش‌اندربراو
بیچاره کسی که باز ماند از در او — چون عود بسوخت برسر مجمر او

* * *

بسیار رهی نیست ازینجا تا او — خود دور نبودست دمی از ما او
اسرار مکن فاش که نیکو نبود — دزدیده خوش است‌عشق‌بازی بااو

* * *

امروز بکن جهد که تا فردا او — بر تو بگشاید در رحمتها او
می‌دان بیقین که بر در مرگ ترا — فریاد رسی نباشدت الا او

* * *

در حلقهٔ عشق گر خریدار دبو[1] — بیعی بکنیم بو که بازار دبو
یکبار دگر بر سر میدان رضا — گوئی بزنیم بو که این‌بار دبو

* * *

عهدی کردم بتا بجان و سر تو — هرگز نشوم دور دمی از بر تو
گفتی که برو که تو نداری سر ما — سوگند بجان تو که دارم سر تو

* * *

۱ـ دبو: (به فتح دال) واژه محلی سمنانی است که بمعنی: «باشد وبماند» است.

ای بادهٔ لعل‌می فروشان غم تو
وی شادی جان خرقه‌پوشان غم تو
من تا بزیم، بجز می غم نخورم
درمان خمار باده نوشان غم تو

* * *

ای راحت جان و زندگانی غم تو
وی مایهٔ عیش و کامرانی غم‌تو
من بی‌غمت ار نفس زنم کم ز زنم
ای اصل نشاط و شادمانی غم تو

* * *

دارم سر تو دلا بجان و سر تو
یك لحظه دلم مباد دور از برتو
خواهم که همیشه خویشتن را بینم
یا در بر تو نشسته یا بر در تو

* * *

حاشا که شود ملول دل در غم‌تو
تا مست نگردد ز می در غم تو
هرگز نگزید هیچ شادی دل من
تا ذوق غم تو یافت او بر غم تو

* * *

جان تا که گرفت باز از سر غم تو
خوش در بر دل کشید دلبر غم تو
تا یافت دل از غم تو شادی، حقا
هرگز نگزید شادیی بر غم تو

* * *

دزدیده ز دیده دیده‌ام دیدهٔ تو
نادیده چو دیده‌ام پسندیدهٔ تو
با دیده کجا دیده شود دیدهٔ تو
ای دیدهٔ هر دیده وری دیدهٔ تو

* * *

گر بار کسی کشیم بار غم تو
گر یار کسی شویم یار غم تو
گفتا که دل ترا، چه غم شاد کند؟
گفتم: غم تو، غم تو، بار غم تو

* * *

چون‌درد دل‌مراست درمان غم تو
هرگز ندهم ز دست آسان غم تو
گفتا که غم منست درمان دلت
گفتم: غم‌تو، غم تو، ای‌جان غم‌تو

* * *

دارم سر تو دلا بجان و سر تو
هستم ز میان جان ودل چاکرتو
امید چنان است‌که در آخر عمر
یا در بر تو میرم یا بر در تو

* * *

ای نفس بترهات مشغول مشو | واندر سر راه حال خود غول‌مشو
اندر ره دوست غیر او را مطلب | مغرور بفکرهای معقول مشو

* * *

ای نفس بیا طالب وصل جان‌شو | در دایرهٔ قعر ز خود پنهان شو
بر مرکز عشق نقطهٔ ثابت باش | پرگار صفت بگرداو گردان شو

* * *

ای صاحب درد، طالب درمان شو | بردار دل از هوی و درفرمان شو
ای‌نفس، اگر راحت جان می‌طلبی | تسلیم قضا و قدر جانان شو

* * *

نه روی فرار است مرا از در تو | نه جای قرار است مرا در بر تو
نه قوت قرب است ونه طاقت بعد | سیر آمده‌ام ز جان بجان و سرتو

* * *

هر دل که مقیم در خمار نبود | در کوی خرابات ورا بار نبود
وآن‌جان که‌نه‌داغ‌عشق دارد بردل | در هردوجهان‌کسش خریدارنبود

* * *

ای دل ز میان جان مطیع ما شو | وندر ره ما شیفته و شیدا شو
چون‌نقطه اگرخوهی‌که ثابت‌باشی | در دائره شیخ علی لالا شو[1]

* * *

سودا زده است تن ز کار غم تو | شیدا شده است دل ز خار غم‌تو
گفتا : غم من کرد دلت شیدائی؟ | گفتم : غم تو ، غم تو بار غم تو

* * *

یارب چه‌خوش‌است حمل بارغم‌تو | در دیده شوخ نقش خار غم تو
دل در طلب غم تو جان‌داد، ولیك | مشکل کاریست دوست کار غم تو

* * *

۱ــ شیخ علی لالا از عارفان قرن هفتم هجری است برای آگاهی از شرح احوال وی به تاریخ‌نهضتهای فکری ایرانیان(از مولوی تاجامی) تالیف عبدالرفیع‌حقیقت (رفیع) مراجعه شود.

تن بر در تو فتاد و دل در بر تو　　آسوده‌ام از نوازش دلبر تو
جان درسفرو حضر جدا نیست‌دمی　　از خدمتت ای شیخ، بجان وسرتو[1]

* * *

کردم به سر تو ، ماجرا با غم تو　　من سخت ضعیفم و توانا غم تو
گفتی که‌تراکه کرد رسوا؟! گفتم:　　جانا غم تو ، غم تو، جانا غم تو

* * *

من پیر شدم بتا جوانست غم تو　　اندر دل من بجای جانست غم تو
نی‌نی‌غلطم چه‌جای یك‌جان، بیقین　　بی‌شبهه و شك‌جان جهانست غم‌تو

* * *

پنهان نشدست یك نفس از ما او　　پیداست بچشم عاشقان پیدا او
زنهار که آئینهٔ جان صافی‌دار　　گر می‌خواهی که یار باشی با او

* * *

گر مرده شوی زنده بمانی با او　　محروم شوی اگر تو باشی بدخو
خاموش شو از وصال او میخواهی　　چون فاخته تاچند زنی کوکوکو؟

* * *

در حال توهست‌روز و شب بینا او　　با تو بهمه زبان بود گویا او
تو دورمباش‌ازوکه او نزدیك‌است　　میکوش که تا همیشه باشی با او

* * *

تا تو نشوی ز عشق یکتا با او　　با جان تو هرگز نشود گویا او
تا در سرما هوای غیری باقیست　　هرگز نکنند ترحمی بر ما او

* * *

افسوس که رفت عمر بر بیهوده　　اندر سر گفت و گوی نافرموده
تسلیم قضای‌حق شو و فارغ باش　　از جمله غمان بوده و نابوده

* * *

۱ــ در بالای این رباعی آمده است: «من انشادروح‌الولد المغفور محسن فی سکان دهستان فی مجلس الاصحاب»

ای دوست مرا بـدست من باز مده این جان مرا بدست تن باز مـده
چون‌می‌دانی که نفس‌من‌راهزن‌است تدبیر بدست راهـزن بـاز مـده

* * *

ای‌نیست بگودعوی هستی برچه؟! ناخورده می وصال مستی برچه؟!
ای نیست گرفته اول و آخر تـو با این همه‌عیب خودپرستی‌برچه؟!

* * *

ای دیده که‌تکیه کرده‌ای بر دیده جز وقت ندیده دیده‌ام در دیـده
تا گرم گرفته‌ای مرا در بر، هست پیوسته از آب مهـر تو تردیـده

* * *

تا من کف پـایت ننهم بر دیـده هرگز نشود حـال دلـم گردیده
سرد است‌دماغو، دل من گرم‌عظیم خشك است لبم تا که بود تردیده

* * *

تا من شده‌ام ز پـای تا سر دیده پیوسته وجـود دوست در بردیده
تا روی بسوی‌کـوی عشقت کرده از مذهب‌وکیش‌خویش برگردیده

* * *

هرکو نشود ز پای تا سر دیـده هرگز نشود جمـال دلبر دیـده
وآن‌کس‌که‌نداد دل‌بدلبرهمه عمر در کوی وصال هست سر گردیده

* * *

گفتی صنما مکن تو جان افشانی ور میکنی آنچه بینی از خوددانی
شك‌نیست که‌جان‌فدات‌خواهم کردن گر می‌کشی و میزنی و می‌رانی

* * *

تو دفتر عاشقان چـرا میخوانی؟ اندیشه نمی‌کنـی ز سرگردانـی
چون دیدکه‌جان نثارکردم گفتـا احسنت! زهی چشم و زهی‌پیشانی!

* * *

گفتا که مبر بیهوده سرگـردانی برگرد ازین راه اگـر می‌دانـی
گفتم: صنما، هرچه‌کنی شاید، لیك معزول مکن مرا تـو از دربانی

* * *

گفتا : توچه‌جوئی اندرین ویرانی گفتم که‌دل‌خویش،تو خودمی‌دانی
گفتا که برو خیال بیهــوده مپز آن‌رفت، مکش زحمت‌وسرگردانی

* * *

گفتا: تو کجاهمی روی؟ می‌دانی؟ گفتم‌که زخودپرس، توام می‌رانی
گفتا که درین راه تــو نتوانی‌رفت گفتم: بروم، گفت: زهی پیشانی!

* * *

گفتا که ره عشق مــرا میدانی ؟ این لاشه خر خویش کجا میرانی
دیوانه شدم چو این شنیدم از وی گفتم‌که‌زخودپرس، توام میخوانی

* * *

گفتا تو دراین ره بچه سرگردانی وز بهر چــرا بی سرو بی‌سامانی
گفتم‌که‌زخودپرس،ز من‌می‌پرسی؟ احسنت! زهی چشم و زهی‌پیشانی!

* * *

گفتم بتو دادم دل و جان می‌دانی اندیشه مکن ز بی سر و سامانــی
فــریاد رسم ترا و دستت گیــرم در معرکهٔ عشق اگــر درمانــی

* * *

چون عزت درگــاه مرا مــی‌دانی خواهی که بمن رسی بدین آسانی؟
جز محض خیال نیست، گفتم با تو پر بیهده می‌کشی تو سرگردانــی

* * *

گفتم : صنما نشسته انــدر جــانی بیچارگی و عجــز مرا میدانــی
گر ازتو جداشوم کجاخواهم شد؟ گفتا : تو ز من جدا شدن نتوانی

* * *

گفتم: چو توحال وکار من‌می‌دانی از بهر چــه از در خودم میرانی؟
گفتا که من آزمایشی مــی‌کــردم تا هیچ ز عشق، روی می‌گردانی

* * *

افسوس که نیست هیچ فریادرسی کز ورطهٔ غم مــرا رهاند نفسی
بااین همه درددل،دلم‌یك سر موی کم می نکند ز عشق، طرفه‌هوسی!

* * *

گر دست دهد وصل چو تو جانانی با دید آید مرا سر و سامانی
در بارگهٔ وصال ناگاه کنم در پای تو عاشقانه جان افشانی

* * *

گر دست دهد تا بکنی ویرانی پر نور شود دل، تو خود می‌دانی
سلطان سرا پردهٔ اجلال جلال هرگز ننهد گنج در آبادانی

* * *

از نور وجود اگر هلالی داری در مذهب عاشقان کمالی داری
ورنه برو و خیال بیهوده مپز زیر که تو سودای محالی داری

* * *

بر درگه عشق گر توحالی داری در بارگه وصل مجالی داری
مردانه قدم در نه و جان را در باز ورنه تو میان تهی خیالی داری

* * *

از غایت لطف، ای نسیم سحری شایدکه دمی بمستمندان نگری
احوال نیاز بنده را عرض کنی هر صبحدمی که بر نگارم گذری

* * *

امروز بدانم که توام دی دیدی امروز چنانم که توام بپسندیدی
از عهد تو برنگشته‌ام در همه عمر هر چندکه‌توزعهد خود گردیدی

* * *

گر زآنکه مرا تو نعمت و ناز دهی صد دعوت‌خوش‌برای من سازدهی
هرگز نرسد بدان که یکبار دگر از گریهٔ من دمی بمن بازدهی

* * *

تا در پی نفس می‌روی، در بندی خود را به میان آتشی افکندی
یك‌پند زمن‌گوش‌کن ای‌یار عزیز مپسند بکس آنچه بخود مپسندی

* * *

در بند و بلا گرچه حزینم کردی سهل است چوبا ملك قرینم کردی
صد جان عزیز می‌دهم شکرانه کز زمرهٔ قوم صابرینم کردی

* * *

ای دوست‌چو از اهل یقینم کردی صد گـونه بلا نقش نگنیم کردی
جز جان‌چه‌توان‌دادبشکرانه چوتو با خـاصگیان خـود قرینم‌کردی

* * *

انگشت نمای این و آنم کـردی رسوای همـه خلق جهانم کردی
با خـویشتنم چو آشنا کردی تـو بیگانـه زنفس ودل و جانم‌کردی

* * *

گر زآنکه بسازی بصفـا کار دلی بر گردن جان خود نهی بار دلی
گلزار وفـا شود همه خار جفـا بردی‌دو جهان‌چونکه‌شدی یاردلی

* * *

گرزآنکه‌شوی‌به‌لطف غمخواردلی دل‌شاد شوی ز بخت بیدار دلـی
سر تا بقـدم همه تنت جان گردد گر بر تو وزد نسیم گلزار دلـی

* * *

ای کرده وجود خویش اقرار دلی ناکـرده بهیـچ‌وجه انکار دلـی
بسیار نبـاشد ، یقین مـی‌دانـم گر زآنکه‌کنی‌جان خود ایثاردلی

* * *

ای ساخته از سر صفا کار دلـی ناجسته بهیـچ وقـت آزار دلـی
خوش باش که‌رونق تمام است ترا در هر دو جهان ز روز بازار دلی

* * *

این‌من نه‌منم، اگر منی هست توئی ور در بر من پیرهنی هست توئی
در راه‌غمت‌نه تن بمن ماند نه جان ورزآنکه‌مراجان و تنی‌هست‌توئی

* * *

در جمله‌جهان‌گرم‌کسی‌هست توئی ور زآنکه مرا همنفسی هست توئـی
ما را نه هوا بماند در سر نه هوس ور زانکه‌هوی و هوسی هست‌توئی

* * *

شب نیست‌که بردلم شبیخون نکنی درد و غم و نالهٔ من افزون نکنی
من‌پیر شدم در غمت‌ای جان جهان تو عادت‌خودهیچ دگرگون نکنی

* * *

اول ز سر لطف قبولم کردی آخر ز همه جهان ملولم کردی
چون دانستی ملالتم را بیقین رسوای مسلمان و مغولم کردی

* * *

از راه طریقت چو روانم کردی فارغ ز غم سود و زیانم کردی
این طرفه که در میان خلقم داری وز چشم همه خلق نهانم کردی

* * *

در دست بلا و غم زبونم کردی مشهور باوصاف جنونم کردی
تا پای نهادم ای دلا در ره تو سرگشته‌تر از چرخ حرونم کردی

* * *

چون دست‌نهادخواجه‌بردوش‌رهی میگفت ز اسرار تو در گوش رهی
بر صد شب قدر و عید نوروز رسد امروز اگر فخر کند دوش رهی

* * *

دلبر چو درآمد اندر آغوش رهی از لطف نهاد دست بر دوش رهی
از شادی وصل خواجهٔ عالم، شد غمهای جهان‌جمله فراموش‌رهی

* * *

گر پیر شدی مهر مرا افزودی بردل در صدعشق جوان بگشودی
گر باتوکرشمه‌ای دوکردم‌غم‌نیست آنی و از آن به که در اول بودی

* * *

تن را ز چه از انده و غم فرسودی؟ بر دل در وسوسه چرا بگشودی؟
آخرتوبگوش‌خود زنی نشنودی؟! کآنی و از آن به‌که در اول بودی

* * *

بادوست اگر دست در آغوش‌کنی غمهای جهان جمله فراموش کنی
بی‌هیچ شکی زندهٔ جاوید شوی گر زانکه می لعل لبش نوش‌کنی

* * *

بر خود درتوبه‌چون بحق‌بگشودی بر مهر قدیم مهر نو افزودی
بی‌هیچ‌شکی یقین‌بدان از ره صدق آنی و از آن به که در اول‌بودی

* * *

ای در خم چوگــان قضا همچون گوی
گوئی خورو راست می‌روی و هیچ مگوی
در هــردوجهــان عرضه کند بر توخدا
زنهار! کــزو بغیر از او هیــچ مجــوی

* * *

تا در تن من جامــهٔ جان بیختهٔای — در پیش خرد آب رخم ریختهٔای
زین نیز بتر آنکه دل مسکین را — بی‌جرم ز دار محنت آویختــه‌ای

* * *

ای محسن مقبــل سعیدم که توئی — وای‌شاهدعدل، وی شهیدم که‌توئی
گفتند کــه‌هست مر ترا فرزنــدی — گفتم که‌کجاو که؟ شنیدم که‌توئی

* * *

در دایره غــم خــودم افکنــدی — شاید که بــروی من درت بربندی
در راه غمت پیر شدم، نیك بــود — کز من ببری بدیگری پیوندی؟

* * *

ای زاهد خشك‌خودپرستی تا کی؟ — وی عابد سرد کبروهستی تا کی ؟
ای‌عارف‌خودنمای خودبین فضول — ناخورده شراب عشق، مستی‌تاکی؟

* * *

ای صوفی بی‌صفا ، دعاوی تا کی — وقتست کنی بساط دعوی را طــی
آنرا که گریبان دلش عشق گرفت — سجاده و خــرقه راگرو کرد بمی

* * *

ای نفس توتاچند کنی بوالعجبی؟ — شرمت ناید ترا ازین بــی‌ادبــی ؟
از غــایت جهل پیرو بــوجهلــی — وز بــدبختی متابع بــولهبی

* * *

گر پند ونصیحت مــرا گوش‌کنی — روزی می وصل یار من نوش‌کنی
بر قحبــهٔ دنیاتــو اگــر دل ننهی — با دلبر من دست در آغوش کنی

* * *

گر بادهٔ وصل یار ما نوش کنی ذوق می انگور فراموش کنی
کوته گردد زبان جانت یقین گر از بدی خلق تو خاموش کنی

* * *

پرشد دل‌وجان من زعیش و شادی تا گشت مرید مجددین بغدادی[1]
آزاد ز بندگی او نتوان شد کز بندگیش هست مرا آزادی

* * *

آنرا که ز جام عشق مدهوش کنی بروی همه لذتی فراموش کنی
گویاش کنی بذکر در عالم سر وز گفت‌ومگو زبانش‌خاموش‌کنی

* * *

دل در ره عشق دوست کوشید بسی با دوست بکام‌خود نزد یك نفسی
بنگر که چگونه‌باشداحوال کسی کورا نبود جز آه دل دسترسی

* * *

هر چند که رنجها کشیدیم بسی در راه تو خوفها بدیدیم بسی
لکن ز صراحی غمت بادهٔ وصل از دولت مصطفی چشیدیم بسی

* * *

گر جام‌صفای صوفیان نوش‌کنی با دوست‌خوشی‌دست‌درآغوش‌کنی
از خاصگیان حضرت دوست شوی گر خلق بد نفس فراموش کنی

* * *

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی

۱ـ مجدالدین بغدادی از عارفان قرن هفتم هجری است برای اطلاع از شرح احوال وی به تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان (از مولوی تا جامی) مراجعه شود

ملحقات

مرغابی چشمه سار قیر است قلـم　　طوطّی سخنـور بصیر است قلـم
در معرکه‌هـا از پی رفع دشمـن　　برتر ز هزار تیغ و تیراست قلـم

* * *

ساقی بیاکه‌موسم عید است‌وماه‌دی　　پروانه‌یی فرست‌به‌روح ازچراغ‌می
پیش آرآتشی‌که چو‌ُجان علم زند　　یاقوت گـردد آب‌روان نسیم دی

* * *

هررند که در مصطبه مسکن دارد　　سوزی ز من سوخته‌خـرمن دارد
هرجاکه‌سیه‌گلیم وآشفته دلی‌است　　شاگرد من است وخرقه ازمن‌دارد

* * *

مقصود منم ز کعبـه و بتخـانه　　محروم بود از این سخن بیگانـه
ز نه قدمی در این میان مردانـه　　تـا کشف شود حقیقت افسانـه

* * *

سری که میان نظـر مردان است | پوشیده ز چشم جمله نامردان‌است
مجموعهٔ اسرار خـدا انسان است | هر کس که‌به‌سر آن رسدانس آنست

* * *

دردیست میان جان بیچاره نهفت | جز با غم عشق او نمی‌گیرد جفت
میسوزم و میسازم و دیگر چه کنم | چون‌نیست‌کسی‌که‌باوی‌این‌بتوان گفت

* * *

قومی بگزاف در غرور افتـادنـد | واندر طلب حوروقصور افتادنـد
معلوم شود چو پرده‌ها بـردارند | کز روی تو دور دور دور افتادند

* * *

اول دل را راه غمت سهل نمـود | گفتا برسم بمنزل وصل تو زود
گامی دو سه رفت راه رادریا دید | چون پای‌زپس‌کشیدموجش بربود

* * *

چیست دنیا و خلـق و استظهار | خاکدانی پـر از سگ و مـردار
بهر یك خرقه اینهمه فـریاد ؟ ! | بهر یك توده خاك اینهمه بـاد؟ !

* * *

آن هیچ کزو هیچ نـیاید مـائیم | وآن هیچ که هیچ را نشاید مائیم
نی‌نی غلطم ز هیچ برناید هیـچ | آن هیچ کـز وهمه برآید مـائیم

مثنویات

جود وجود

جهان را بلندی و پستــی ز تست
غلط کرد آنکس که گفت، این تویی
همه چیز را رسم و آیین ز تست
تو هستی منزه بــذات و صفــات
بتو قائم است هــر چه موجود شد
نماند بتو هر چــه آن ممکن است
که داند ترا آن چنان کــه تویی
ز مــاهیــت ذات و کیفیتش
بدین است کوعجز خود دیده است
خدایا تــو ما را ز وادی جهــل

تویی هست وآن‌جمله هستی زتست
به کس ره نماند ، مه دین تویــی
یقین نور چشم جهان بین ز تست
ز فیض تو پیدا شد این کاینات
ز جود تو این خلــق را بود شد
چنین داند آنکس که او متقن‌است
بجز نور ایقــان صافــی تویی ؟[1]
بــود دور عــارف ز خیریتش
خدایش ازین رو پسندیــده است
برون آر و مگذار در حزن‌وسهل

۱ــ کذا فی‌المتن، شعر به این صورت قافیه ندارد و درست نیست.

بجز تو نداریم فریاد رس نخواهیم ما یاری از هیچکس
همه همچو من عاجزند و فقیر گدا را و شه را تویی دستگیر

فرمان یزدان

اگر هست فرمان یزدان چنان که باشند این مردمان در امان
نیابند آسیب از روزگار چو باشند در حفظ پروردگار
علادوله ، فارغ شو از گفت و گو چو هستی. بتحقیق در حفظ او
بکام تو گردد فلك بی‌گمان که تا باشی اندر جهان کامران
بود دولتت در ترقی مدام عدویت بدام و ولیت بکام

حقیقت

علادوله از خلق باکی مدار که هستی تو در حفظ پروردگار
وگر زانکه تدبیر و حکم خدا[1] چنانست گفتی تو اندر بلا
ز اندیشه و رای عقل بشر ز تو کی شود رد ، قضا و قدر
سرانجام تن نیست غیر از فنا چه غم‌داری ار گردد از تو جدا
همان به که تسلیم یزدان شوی بهر حال‌منقاد فرمان شوی
نه جای مقام است این خاکدان که هست از ملك برترت آستان
چو از گردنت‌افتد این نقل خاك برآیی بر افلاك چون روح پاك
چوکرکس مشو ز استخوانی‌گران چو سیمرغ گیر از خلایق کران
که تا دائم از خویشتن بر خوری در آن دم کزین خاکدان بگذری
میندیش از لشکر شهریار چو با تست دائم خداوندگار

قدم راست در نه تو در راه دین
بجز خالق خویش کس را مبین
بتقدیر او دان همه خیر و شر
بتدبیر او دان همه نفع و ضر
جز او فاعلی نیست مختار کس
حقیقت همین است گفتیم و بس

همای همایون

همای همایون بی‌آشیان
بود سر مردان ره ای جوان
دو پیر جوان‌دل دو فرخنده رای
نگه‌بان عالم به امر خدای
دو رکن اند سر عالم خاك را
دو استون مر این سطح افلاك را
منور از ایشان دل عاشقان
مصور در آئینه‌شان سر جان
چو عنقا بود قطب روی زمین
فلك باشدش خادم کمترین
جهان هست معمور و دل پر ز نور
ز انفاس یاران نزدیك و دور
ز خلق جهان دور و نزدیك حق
ز خاصان درگاه برده سبق
همه شاهبازان بی دست شاه
همه نور بخشان بی مهر و ماه
همه بلبلان گلستان راز
بوقت شکارند شاهین و باز
همه در فشانان بسته زبان
همه ملك بخشان بی‌خان و مان
همه منبع جودبی ملك و مال
همه معدن علم بی‌قیل و قال
همه باده نوشان بی عربده
همه پاك بازان بی شعبده
همه گشته آزاد از صلح و جنگ
همه فارغ از خلق و از نام و ننگ
همه شهریاران بی ممکت
ازیشان بود شاه را منفعت
همه شه سواران بی اسب و زین
ثناگوی ایشان زمان و زمین
بدیشان بود خوش شب و روزمن
ازیشان بود قوت جان و تن
دل من پر از مهر ایشان بود
زبانم از آن رو در افشان بود
دل از یاد ایشان بود شادمان
نیاید بجز یادشان بر زبان

خدایا سرم را بر آن آستان همی دار تا در تنم هست جان
بر این ختم کردم که خوش مقطعی است بمطلع نگر تا چه خوش مطلعی است

خربنده

خردمند خربنده شاه جهان بدور تو گردد جهان آبدان
نماند نشانی ز ظلم و ظلم زند عدل بر بام عالم علم
پر از نور گردد دل سالکان ز نور دل شاه گیتی ستان

پنج حسن چشمهٔ خداداد

بتوفیق یزدان بزخم کلنگ برون کردم این آب را من زسنگ
ورا پنج حسن است در پنج شاخ در آن شاخ راه بلند فراخ
یکی راه آن میرود تا بکوه یکی تا بیابان خوش و باشکوه
دلش هست آنجا که آن چشمه است که حق کرد پیداش بی‌هیچ دست
خداداد نامش نهادست خدا دل و جان سکانش از غم جدا
حسودان آنرا خدا کور کرد برایشان فرستاد صد رنج و درد
خدایا نگه‌دار این جای را ز فسق و فساد و بلا و وبا
که تا بندگانت در آن جایگاه بذکر تو باشند با فر و جاه
بطاعت مزین کن این بقعه را بمان در جهان دائم این رقعه را
که تا از علادوله یادی کنند بهر وقتش از خیر بادی کنند

چشمهٔ خداداد

چشمه‌ای زیر زمین پنهان بود حق بدان چشمه مرا راه نمود
نام این چشمه خداداد نهاد نظر رحمت از آن دور مباد
هر شقیی که در آن طعن زند ایزدش در دو جهان لعن کند
شاد بادا دل آن خوب نژاد که کند مردم آن را دلشاد
زآنکه آن هست زمین مسعود حق از آن بقعه و خلقش خشنود
هست جائی خوش چون خلد برین جان حُسّاد سیه‌کرد و حزین
حق بمن داد ،من از راه نیاز وقف کردم ، و بدو دادم باز[1]

معارفی چند

ای طالب حق معارفی چند بشنو بحقیقت از ره پند
سه‌چیز بدان که رستی از تیه : هستی و یگانگی و تنزیه
واجب بحقیقت است منزه ز امکان و تو خوش برو درین ره
صادر شده است فعل تخلیق از خالق ذوالغنی بتحقیق
مخلوق که ممکن است اثر دان آن ذات که واجب است حق‌خوان
بی شبهه صفت بذات قائم قائم بخود است ذات دائم
صادر شده فعل از صفاتش مصدر نبود صفات ذاتش
گشته ز صفات فعل صادر فعلش که اثر ازوست ظاهر
هر نیك و بدی که در جهان است از حکمت ایزدی نشان است

۱ــ منظور چشمه و قنات دهکدهٔ صوفی‌آباد سمنان است که به رای و همت شیخ علاءالدوله سمنانی پدیدار گردیده و خداداد نامیده شده است (رفیع)

مشغـول به بنـدگی حق بـاش — اسرار حکم دگـر مکن فـاش
در دامن مصطفـی بـزن دست — هر کس که گرفت دامنش رست
یارب تـو مرا مطیـع او دار — در دست هـوی و نفس مگـذار
بر من در فضل خویش بگشای — بـر مفلسیم خوشی ببخشای
توفیق رفیق من بهـر جای — تا نگـذارد که کژ نهم پای
واندر ره تو قدم زنـم مـن — با یاد خـوش تو دم زنـم مـن

پیام روح‌القدس

آن که تو نام کرده‌ای عـرفـان — هست نزدیك عقل من هـذیـان
پیـروی کـتاب و سنت کـن — خـوش توجه بسوی جنت‌کن
بگذر از قیل و قـال یا دعـوی — برخور این دم بنقد از تقوی
ذکر حق گوی و کنج خلوت گیر — نفی کن مـا سوی بلا تـأخیـر
کرد روح‌القـدس بجان انهاء :[۱] — با خدا باش ، بـا خـدا تنهـا

مرد درد

گر ملك مـی‌کند شکایتهـا — راست باشد همه حکایتهـا
زانکـه ما صـوفیان سالـوسیم — همه در بنـد نام و ناموسیم
هر چه گویند ، ما از آن بتریم — زآن که ازحال‌خویش با خبریم
لیکن این نکتـه فهم باید کرد — که نه هرمرد هست در خوردرد

۱ـ انهاء (به کسر الف): خبر دادن، پیغام رساندن

مرد درد آن کسی تـواند بود — کـه خودی‌اش خدا ازو بربود
مرددردش، چه‌مرد ادرارست[1]؟ — ملك ری پیش همتش خوار است
هست صوفی چو آینه صـافی — نقش هر کس بدان کند شاقی
چه کند مرد اگـر نگوید آن — که در آئینه دیده است عیان
هر که‌بدگوی ماست معذوراست — چون‌دراین گفت‌وگوی‌مجبوراست
بهر خود این سواد را بر خوان — گـله‌ام از صفای آینـه دان
گر چه این حرف با تو می‌رانم — لیك جرم‌ازصفـای خوددانم
زآنکه در ماهر آنکه کرد نگاه — دید خود را و گفت: واویلاه

* * *

ازعدل‌شاه‌هیچ‌اثر در جمیع‌عمر — معلوم‌نیست‌گرچه‌به‌سمنان‌نمی‌رسد

* * *

چنان‌مشغول‌ذکرم‌کن که یکدم — به غیر از دفتر عشقت نخـوانم

۱ــ ادرار (به کسر الف): مستمری. مرد ادرار: مرد جیره‌خوار

راز نسیم[1]

وقت سحری نسیمت ای مایهٔ ناز
در گوش دل ضعیف می‌گفت براز
برخیز دمی و خویشتن را دریاب　　　تا چند ز خواب
بی‌یار مباش و مجلسی کن خوش‌ساز
زیرا که تو از حیات می‌مانی باز
زنهار ز عیش یك زمان روی متاب　　　بنواز رباب

خود را دریاب

سلطان سرای راحت آباد نیـاز
می‌گفت بدین عمر دوسه‌روزه مناز
خود را دریاب و بیش ازین عمر بباد　　　بر هرزه مده
بنشین‌زشراب ومجلسی خوش‌کن‌ساز
بنواز رباب و بگذر ازشیب و فراز
می‌باش ز جام باده‌ای جـان دلشاد　　　و از دست منه

۱ــ این اشعار بصورت مستزاد سروده شده است.

معما

ز لفظ فـارسی بستـان تو سی را وز آن پس‌قلب کن معنی چیزی
کز آنجـا بـاز می‌ماند بشرطـی که باشد فـارسی با وجه دشمن
وزآنجا کشف‌گردد بر تو ای‌دوست[۱]

غـم مقلـوب را زاء زیـادت بدو پیوند وآنگـه بـی‌توقف
برون کن از دمـاغ شوم دشمن به بانگ ذکر حق بی ما و بی من
کزآن‌شادی‌نگنجد دوست درپوست[۲]

تو جیم جنگ تـازی را بکـافی مبدل کن وزآن پس همچو مردان
بسنگ ایـن معما آن چنان تـو سر بـی مغـز آن منحوس بشکن
که روح‌القدس گوید سخت‌نیکوست

یکی نقطه ز قـاف نقش کم کـن سه دیگـر از سر شینش بیفکـن
پس آنگه در نگر در صورتش تیز بخوان آن نقش را حـالی معیـن
حقیقت دان که در تن دشمنت اوست

ز شین شرك او را پـاك گـردان که تا از قاف قهر ایمن شود او
ز نـون نور یـابد روشنـائـی تنش گـردد ز سر تا پای روشن
یقین گردد کـه لاغیره و لاهوست

* * *

جان شیرین گر قبول چون‌توجانانی بود
کی بجانی یار ماند هر که را جانی بود

* * *

ای رخت چون ماهٔ از مه‌بیش همه خسته کـردی خاطر مارش همه[۳]

۱ــ از کلمه «فارسی» وقتی «سی» را برداریم، «فار» می‌ماند که به معنی (موش) است، مقلوب آن شوم می‌شود. یعنی: وجود دشمن برای تو شوم است

۲ــ «غم» مقلوب «مغ» می‌شود که وقتی «زاء» برآن بیفزائیم (مغز) می گردد که می‌گوید آن را یعنی مغز را، از کله‌ی شوم دشمن بیرون کن

۳ــ خطی که این دو شعر را نوشته‌اند با خط متن کتاب یکی نیست و ممکن است از شیخ علاءالدوله نباشد هر دو شعر نامفهوم است.

اشعار عربی

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

صفحاتی که پیش روی خوانندهٔ محترم قرارگرفته است، بخشی ازدیوان شیخ رکن‌الدین‌احمدبن‌محمدبیابانکی، مکنی به‌ابوالمکارم، عـارف ودانشمند قرن هفتم و هشتم (و: ۶۵۹. ف: ۷۳۶) ه. ق. است که دربردارندهٔ قصائد و قطعات عربی او می‌باشد.

کلیات اشعار فارسی‌وعربی شیخ علاءالدوله ــچنان‌که درآخرین صفحه تصریح شده ــ وسیلهٔ یکی از مریدان شیخ به‌نام منهاج‌بن محمد الرابنی یا ، (السرابی) ، با خط شکسته، در روز سه شنبه بیست و چهارم ماه رمضان سال ۷۳۶ ه. در صوفی‌آباد سمنان به رشتهٔ تحریر درآمده است.

بخش عربی دیوان که جمعاً هفتاد صفحه می‌باشد، مشتمـــل بر یك‌هزار و هشتاد بیت است و در آن غث و سمین فراوان به‌چشم می‌خورد.

فتوکپی اصل‌نسخه وسیلهٔ مورخ ونویسندهٔ توانا آقای‌عبدالرفیع حقیقت(رفیع) برای بازخوانی وبازنویسی دراختیارم قرارگرفت.

شکستگی خط و نامأنوسی آن حکایت از دشــواری کار می‌کرد، ولی پس از چند روز زیروروکردن صفحات ، مختصر الفتی حاصل

گردید و کار را با همهٔ سختی آن آغاز کردم.

دشواریهای زیر را در آغاز کار پیش رو داشتم:

۱ـ نداشتن سابقهٔ علمی در کاری که به‌عهده‌گرفته بودم، اگر هم آشنایی کمی وجود داشت، ذهنی بود

۲ـ شیوهٔ کهن خط‌نویسی سدهٔ هشتم ـ آن‌هم نوع شکستهٔ آن ـ که برایم نامأنوس بود.

۳ـ وجود سقطات فراوان ناشی از سهو ناسخ و نبودن نسخه یا نسخه‌هایی که با مقابلهٔ آنها قرائت و تصحیح آسان‌گردد.

۴ـ رعایت نشدن نقطه‌گذاری صحیح از سوی نسخه‌نویس که گاهی موجب می‌گردید برای قرائت درست یك واژه و یافتن وجه مناسب از نظر لفظ و معنی، ساعتها درفرهنگها بجستجو پردازم.

۵ـ وجود حشوهای فراوان از قبیل : جمله و شبه جمله‌های معترضه، و منادی، که صرفاً برای پرکردن خلاء افاعیل عروضی بکاررفته وعدم تسلط وتوانایی شاعر را به‌زبان عربی می‌رساند، این امر در بازخوانی بارها ایجاد اشکال کرد.

باهمهٔ دشواریهای یادشده، دو ویژگی در سخن شاعر وجودداشت که مرا در قرائت صحیح کلمات و یافتن واژه‌های از قلم افتاده یاری می‌داد. یکی از این دو ویژگی اصرار شاعر در حفظ تناسب واژه‌ها در سرتاسر قصائد است، و دیگر، فارسی اندیشی او بود، هرچند اندیشهٔ خود را در غالب عربی ریخته است.

به هرحال به‌یاری خدای بزرگ بازخوانی پایان یافت و به ـ بازنویسی پرداختم، برای واژه‌های دشوار نزدیك‌ترین معانی را درذیل صفحات‌آوردم، قرارشد برای آسان شدن‌کار چاپ واعراب‌ـ گذاری، آن‌را با خط خود پاکنویس‌کنم تا به‌همان صورت به‌چاپ برسد، پس از پایان کار یکبار دیگر همهٔ ابیات را به‌دقت مرور کردم و اصلاحات لازم انجام‌گرفت و مواردی را که به‌نحوی درآنها اصلاح به‌عمل‌آمده‌بود، میان دوقلاب [ ] قرارگرفت، و بااین‌همه

یقین دارم کارم خالی از سهو وخطا نیست، بدین‌جهت از اساتید بزرگوار و اصحاب نظر استدعا دارد با تذکر موارد خطا براین بنده منت نهند، در پایان از اساتید ارجمند و سروران گرامی آقایان سید جعفر سجادی استاد دانشگاه تهران و محمدعلی نجاتی شاعر سخن‌سنج ومترجم والامقام وابوالقاسم حالت شاعر و نویسندهٔ نامور که بزرگوارانه تشویقم فرمودند سپاسگزارم.

من‌الله‌التوفیق، تهران، بهمن ۱۳۶۳ـ محمدگازرانی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

غَلَبَتْ عَيْنَايَ فَغِبْتُ فِي أَثْنَاءِ الذِّكْرِ ، رَأَيْتُ سَيِّدَ النَّبِيِّ - صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - يَقُولُ : إِنَّ لِي وَلَدًا يَدْخُلُ فِي التِّسْعِ مِنْ عُمُرِهِ يَمْدَحُكَ وَيُهَنِّئُكَ بِالعِيدِ . فَلَمَّا أَفَقْتُ وَجَدْتُ بَاطِنِي مَمْلُوًّا يَغْلِي كَالمِرْجَلِ فَخَرَجْتُ لِأُجَدِّدَ الوُضُوءَ ، أُمِرْتُ بِاسْتِفْرَاغِ مَا اجْتَمَعَ فِي بَاطِنِي فَامْتَثَلْتُ الأَمْرَ المُطَاعَ وَاشْتَغَلْتُ بِتَحْرِيرِهِ . فَإِذَا هِيَ قَصِيدَةٌ عَلَى النَّمَطِ المَذْكُورِ مَشْحُونَةٌ بِالسِّرِّ الوَاجِبِ رِعَايَةً لِلْمُرْشِدِ الَّذِي يُخْرِجُ النَّاسَ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ :

—

شَفَانِي شِفَاهًا مِنْ حَرَارَةِ لَوْعَتِي[1] سَنَا شَفَتَيْ مَغْسُولَةٍ مُصْطَفِيَّةِ

أَرَدْتُ بِأَنْ أُمْلِي السَّرَائِرَ كُلَّهَا فَقَدْ غَصَّهَا[2] بِالدُّرَّةِ النَّبَوِيَّةِ

حَبِيبُ حَبِيبِي ثُمَّ قَالَ : وَلَا تُذِعْ[3] زِيَادَةَ مَا بَيَّنْتُهُ يَا كَرِيمَتِي[4]

۱- سوز اندوه . ۲- غَصَّ ـُ غَصًّا بالطَّعامِ والماءِ : غذا یا آب درگلو گیر کرد و مانع تنفس شد .

۳- افشا مکن ! . ٤- تاءِ کریمة برای تأنیث نیست بلکه برای مبالغه و به معنی بسیار بخشنده و بزرگوار است .

بِأَنَّكَ قَدْ أُوتِيتَ بِالتَّبَعِيَّةِ — جَوَامِعَ مَا أُوتِيتُ فَاقْبَلْ نَصِيحَتِي

فَإِنَّكَ مَا بَيَّنْتَهُ كَانَ خَالِصًا — لِنُصْرَةِ دِينِي وَانْتِشَارِ فَضِيلَتِي

لَعَمْرُكَ فِيهِ غُنْيَةٌ وَكِفَايَةٌ — لِطُلَّابِ وَجْهِ اللّٰهِ يَا نُورَ مُقْلَتِي

فَقَدْ جَمَعَ اللّٰهُ الْحَكِيمُ بِحِكْمَةٍ — عَوَالِمَهُ بِالْكُلِّ فِي صُلْبِ نُقْطَتِي

وَمَا كُنْتُ أُفْشِي غَيْرَ مَا كَانَ لَائِقًا — بِحَوْصَلَةِ السُّلَّاكِ وَهُوَ لِرَحْمَتِي

عَلَى أُمَّتِي مِنْ غَيْرِ بُخْلٍ وَغَفْلَةٍ — وَأَنْتَ بِحَمْدِ اللّٰهِ مِنِّي وَنُطْفَتِي

فَكُنْ دَاعِيًا بِاللّٰهِ لِلّٰهِ خَلْقَهُ — إِلَيْهِ يُوَفَّقْ هَادِيًا بِأَهْدَى سُنَّتِي

وَكُنْ حَامِدًا لِلّٰهِ فِي كُلِّ حَالَةٍ — فَإِنَّ لِوَاءَ الْحَمْدِ فِي يَدِ هِمَّتِي

مَتَمَا حَمِدْتَ اللّٰهَ أُنْحِلْتَ ظِلَّهُ — وَأُعْطِيتَ كَأْسًا يَا لَهَا مِنْ فَضِيلَةٍ

فَإِنْ كَانَ فِيهَا سَوْرَةٌ[2] قَدْ شَرِبْتَهُ — وَكُنْ مُوقِنًا أَنَّ الْفُضَالَ[3] لَفَضْلَةٌ

وَمِنْ نُقْطَتِي ضَاءَتْ مَصَابِيحُ عَشْرَةٌ — وَدَلَّتْ مَصَابِيحُ[4] عَلَى صِدْقِ حُجَّتِي

عَلَى وَحْدَةِ الْبَارِي تَعَالَى صِفَاتُهُ — وَوَحْدَتُهُ مَجْلُوَّةٌ فِي بَصِيرَتِي

۱- طریقه، آیین . ۲- تندی شراب . ۳- باقی ماندهٔ هر چیز، دردِ شراب . ٤- بکار رفتن واژه مصابیح بدون الف ولام عهد ذکری صحیح بنظر نمی رسد . سراینده برای حفظ آهنگ شعر از آوردن آن خودداری ورزیده است .

مُنَزَّهَةً عَن اتِّحادٍ وَشُبهَةٍ — يَقُولُ حُلُولِيٌّ[1] عَلى غَيرِ خُبرَةٍ

فَتَنزِيهُنا اِيّاهُ غايَةُ جُرأةٍ — نَزاهَتُهُ حَقّاً عَنِ الشَّرحِ جَلَّتِ

فَكُن مُستَفيداً مِن جَميعِ وَصِيَّتي — وَصُن عَن يَدِ الاَغيارِ مافي صَحيفَتي

وَكُن شاكِراً لِلّهِ سِرّاً وَجَهرَةً — وَكُن شاكِراً ، اِنَّ الوَصِيَّةَ تَمَّتِ .

ولہ قدس الله سره

وَحَيوتِكُم يا سادَتي اَهواكُم — وَاللّهُ يَعلَمُ اَنَّني مَولاكُم

بِهَواكُمُ قَسَمي وَلَستُ بِكاذِبٍ — اِنّي لَمُشتاقٌ اِلى لُقياكُم

قَد شاعَ مابَينَ[2] الوَرى مِن مُدَّةٍ — اِنّي غَريقٌ في بِحارِ هَواكُم

قُلتَ : لِمَن تَهوى ؟ فَقُلتُ : بِحُبِّكُم - — اِنّي لَاَهواكُم وَلا اِلّا كُم

اَنتُم مُنى قَلبي وَقُصوى بُغيَتي — فِي الدِّينِ وَالدُّنيا ، وَلَيسَ سِواكُم

لَو قُلتُمُ ما تَشتَهي ؟ لَاَجَبتُكُم : — ذِكراكُمُ ذِكراكُمُ . ذِكراكُم

اِن غِبتُمُ في ظاهِري يَومَ النَّوى[3] — فَبِحُسنِكُم ؛ في باطِني مَثواكُم .

۱- «حلولی»، یا به اصطلاح امروزیان در پان تئیسم»، به فرقه یی از صوفیان اطلاق می شود که معتقد به حلول، یا پیوند خلق با خالق میباشند . ۲- اطلاق واژه «مابَینَ» به معنی «بَینَ»، ترکیب فصیح عربی نیست ، در محاورات فارسی گاهی معنی میان از آن استفاده می شود . ۳- روزگار فراق .

ما القُدس؟ ما لُبنانِ[1]؟ ما وادي المُنى[2]؟ — لَولاكُم، لَولاكُم، لَولاكُم.

لا تَنقُضُوا العَهدَ الّذي عاهَدتُم — حاشاكُم أن تَنقُضُوا، حاشاكُم

إنّي أقولُ ولا اُبالي طاعِنًا: — اَهواكُم، اَهواكُم، اَهواكُم

ما لي سِواكُم في البَرِيّةِ مُؤنِسٌ — حَيّاكُم[3] رَبُّ الوَرى، حَيّاكُم

لا تُخلِفُوا وَعدَ اللِّقاءِ بِحُبِّكُم — إيّاكُم وَخِلافَهُ، إيّاكُم.

أنتُم حَياتي غِبتُم عَنّي، إذًا — إنّي لَصَبّارٌ عَلى سَلواكُم

إن كانَ صُورَتُكُم نَأَت[3] عَن مُقلَتي — في مُهجَتي إنّي أرى مَعناكُم

ما عِشتُ يَومًا واحِدًا في هَجرِكُم — لَولا شَميمٌ مِن نَسيمِ قِباكُم

اَصبَحتُ حَيًّا دائِمًا مُتَنَعِّمًا — لَو مِتُّ لَيلًا تَحتَ ظِلِّ فِناكُم

بِالعَودِ قَد بَشَّرتُم رُوحي فِدا — بُشراكُم، بُشراكُم، بُشراكُم

وله قدّس الله سرّه

فَدَيتُ شِبكَ كَلامٍ كانَ بِالذَّهَبِ — لِأنَّهُ مُذهِبُ الأحزانِ وَالكُرَبِ

۱ـ «لُبن» نام دو کوه نزدیک مکه به نامهای: لبن اعلی و لبن اسفل است که مثنای آن لبنان است. ۲ ـ نام موضعی است در کوههای شرقی مکه سر راه عرفات. ۳ ـ خدا عمر تورا دراز کناد.

أيا سمیّ حبیب الله دُم فرحاً — سُدتَ الوری بأبی الفضل والأدب[1]

من نظمکم صار أمر الدین منتظماً — من نثرکم کانت الأهواء کالشهب

قد راق لی حلا نظم القریض[2] وما — سوی محامدکم فی الشعر من أرب[3]

فمذهبی فیکم فرط الولاء لکم — وقد فدیتکم بالله لا بأب

ففی صفر[4] الأشعار سرّ ابن فارض[5] — تجلّی وولّی کلّ شکّ وریبة

فیا لیته حیّ یطالع هذه — قصیدتی الغرّاء بنت سویعة[6]

لیعلم أنّ المصطفی کان نافیاً — نبوّة عیسی مثبتاً بالنبوة[7] -

نبوّته حتّی یکون مبشّراً — بمقدمه المیمون أیام فترة

فملّته الزهراء قد أوضحت لنا — سبیل الهدی والرشد من غیر أو ضمة

فلا تک میّالاً من الشرع لحظة — إلی جانب الأهواء والبدع التی -

یموّهها الشیطان فی عین سالک — إذا لم یکن شیخاً له فی الطریقة

۱- صفت مانع از لیستی؟ ۲- شعر. ۳- مقصود، نیاز. ۴- باطن ولابلای چیزی

۵- از متفکران ومتصوّفان وشاعران مصر، قصیدهٔ خمریّه وتائیّهٔ الکبری او مشهور است. ۶- لحظهٔ وعتنی. ۷- بنبوّته صحیح است ولی وزن عروضی شعر بهم می خورد.

يشوب بتوحيد التصوف قوله ... يورّطه في الاتحاد[1] بجملة

فلا تك مغرورا بتوحيد من له ... بقية شرك النفس في الصدر حلّت

يميل الى جاه ويبغي رياسة ... ويملأ بطن الحرص من كل لقمة

فكن جانبا عنه وانس بمن له ... نصاب تمام من كتاب وسنة

ومتّع بما اودعته من قصيدتي ... وودّع سوى شرعي وكل من عصيدتي[2]

وفا فضني الالهام في نظم درّها ... واني لقد بيّنت فيها عقيدتي

الى الذكر قد مالت مطية همّتي ... وملت عن الافساد بعد طبيعتي

فيا حبذا من قابل لنصيحتي ... ويا حبذا من قابل بوصيتي

فلما تمت كتابة هذه القصيدة القدسية - الحمد لله

متى خلي من العصيدة خلت

في الخلق اشتغلت

بالذكر

۱- شهود وجود یگانهٔ مطلق است که همه چیز به آن موجود است به حق، پس همه چیز بدان متحد می شود از آن نظر که همه چیز بدان موجود است و به خود معدوم، نه از آن نظر که آن را وجود خاصی است که با حق متحد شده باشد، زیرا این فرض محال است. فرهنگ معین. ۲- حلوایی که از آرد و روغن پخته شود.

يا من دعائك كل صبح وردي — وشميم انسك طيب كالورد

لكلامك المشهي - صاح حلاوة — من سكر البطيخ احلى عندي

وقبابك[1] الجاري كماء صاف — اروى من الماء الذي في الهند

فامنن على قلبي الولوه[2] بنسمة — من طيب صلك ذاك اطيب رند[3]

زرني ولا غبا[4] ولو برسالة — قد زاد منها كل يوم ودي

—

الذاكرون له في معدن النور — وفكر ارواحهم في شاهق الطور

للقمة اكلوها بعد جوعهم — الذ من كل ما هيأ لمعسور[5]

وشربة شربوها عند فطرهم — احلى واروى لهم من شرب مخمور

وخرقة لبسوها من شيوخهم — ابهى على قدهم من ثوب منصور[6]

وخلوة انسوا فيها بربهم — احب عندهم من ملك فغفور[7]

هم اهلوا الحق لازمت بحبهم — ومنهم في طريق الحق منشوري

١- شمشير تيز . ٢- حريص ، مشتاق . ٣- چوب عود . ٤- يك يا چند روز در ميان . ٥- كسى كه باسير بودن بخوردن حريص باشد . ٦- نوعى پارچه . ٧- نام شاهان چين .

هم لقنونی شفاهاً ذکر محبوبی ... ومن عنا بینهم شاهدت مذکوری

ألا یا نسیم الصبح بلغ أحبتی ... سلامی واخلاصی وأزکی تحیتی

وقل إنه قد قال بعد تحیة ... فناؤکم وقت التوجه قبلتی

صلوتی ذکراکم وصومی حبکم ... زیارتکم والله حجی وعمرتی

زکوتی تسلیمی وجودی الیکم ... مدینتکم لا شک قدسی وکعبتی

کتابکم وردی عشیاً وبکرة ... حدیثکم ذکری وشغلی وحرفتی

دیارکم ماوی فؤادی ومهجتی ... وأرضکم یا سادتی روض جنتی

وبین یدی بوابکم[1] فی فنائکم ... تذلل نفسی عین جاهی وعزتی

ولقیاکم قبل اخترام[2] منیتی ... ولو لمحة والله غایة منیتی

ففی کل حال نصب عینی خیالکم ... وإن لم یکن انسی به زاد وحشتی

وله قدس الله سره

علیکم سلام الله روحی فداکم ... وقلبی مکبول[3] بقید هواکم

۱- دربان ، ۲- هلاک ، ۳- دربند افتاده .

وانی قریر العین من حبکم وما — لقفل[۱] فؤادی رحلة من ذراکم

فما بی من ودٍ نضا بحبکم — وما بی من حزن نصیب عداکم

فنادیتمونی بالاذی فی حریمکم — احب نداکم واشتهیت اذاکم

غذائی اذاکم - سادتی - وحیوتکم — شرابی، وایم الله[۲] کملی[۳] فداکم

الی لطفکم اشکو اذا کان قهرکم — یسوس[۴] قلبی فی حوالی حماکم[۵]

بذکراکم رطب لسانی واننی — احب فنائی فی ظلال فناکم

فلا تمنعونی من وقوفی ببابکم — لانی ملتذ بلثم[۶] ثراکم

فقد اشتعلت فی القلب نیران شوقکم — ودجلة [من] عینی جرت فی نواکم[۷]

فانی حریق من لهیب هواکم — وانی غریق فی بحار نداکم[۸]

—

دلیلی علی انی کمال توجهی — ومنه الی اهل القلوب دلالی[۹]

فدیتهم بالنفس والمال انهم — لعمری علی قلبی اعز [مآلِ[۱۰]]

۱- کاروان. ۲- سوگند به خدا. ۳- مال فراوان. ۴- مسخر کند. ۵- چیزی که مورد حمایت قرار گیرد. ۶- بوسیدن. ۷- دوری. ۸- بخشش. ۹- اطمینان به مهر کسی داشتن. ۱۰- محل بازگشت. مرجع.

فمن ایّ شیءٍ صرت عنّی معرضاً — ومن ایّ جرمٍ قد کرهت مقالی

وانّی لارجو منک ما انت اهله — وانت جمیلٌ ذو کمال جمالٍ

تحمّل بنفسی واعف عنها فانّنی — اُقرّ بتقصیری وقبح فعالی

فواللّه انّی من صدودک عازم[1] — علی هتک استاری وذاک وبالی

فعال صدودی عنک یا نور مقلتی — صدودُ عتابٍ[2] لا صدودُ ملالِ

فقلت له یا غایة السّؤل والمنی — بحقّ الهوی انّی فدیتک ما لی -

من النّفس والاولاد والاهل جملة — ولست مدی الایّام منک بسالی[3]

علی ایّ حالٍ انت سؤلی ومنیتی — وفی کلّ حالٍ انت صاحب بالی[4]

همومک عندی کلّ یوم جدیدة — ومن اکتسائی[5] ثوب تابٍ[6] وبالی[7]

نهانی حیائی عن بکائی وانّه — لقد جاد فی سرّ عظیم سجالی[8]

رضاک سؤالی عنک یا غایة المنی — فمنّ علی قلبی واعط سؤالی

وعن کثبٍ[9] یا سرّ قلبی ومهجتی — عن السّجن خلّصنی بایمن فالٍ[10]

فعال صدودی عنک یا نور مقلتی

۱- خودداری امتناع ۰ ۲- ناز ناشی از مهر و محبت ۰ ۳- فراموشکار ۰ ٤- خاطر ۰ ۵- پوشیدن جامه ۰ ٦- غیر مطمئن ۰ ۷- کهنه ۰ ۸- جمع سجل: بخشش، نصیب ۹- نزدیک، به زودی ۰ ۱۰- سخن خوشایند ۰

وله قدس الله سره

فرق ما بيننا وبينكم	ترك شيء يزيد زينكم
شيننا ما يزيد زينكم	زيننا ما يكون شينكم[١]
ذلنا عين عزة ولكم	منه والله زاد حينكم[٢]
نحن جدنا بنا وليس لنا	افتقار اليه، اينكم ؟
جودنا بالوجود مبتهجا	فرق ما بيننا وبينكم
ديننا الدين. دينكم دنيا	وقضى بيننا وبينكم
خلقنا الصدق خلقكم مين[٣]	صدقنا قد يفوق مينكم
عيننا العلم. عينكم تبر[٤]	عن قريب يفوت عينكم

وله قدس الله سره

ضاء صبحا طورنا من نوركم	اذ تجلت حورنا[٥] من طوركم
ريح راح الوصل قلبي شمها	ليته قد صار من مخموركم
صاد ظبي القلب عصفور الهوى	ليس ينجو قط من عصفوركم

١- مايه رسوائى ، ٢- هلاك ، ٣- دروغ ، ٤- شمش زر ، ٥- عمق، باطن .

قالت الکفار فی یوم اللقا «انظرونا[1] نقتبس من نورکم»

قیل انتم اهل زور[2] زارکم مالکم النیران ذا من زورکم

وله قدس الله سره

قلبی یحن الی وادی «خداداد»[3] ان جسمی (کان) مطروحاً ببغداد

بلّغ سلامی نسیم الصبح منکسراً من طیب عیش الی اهلی و اولادی

وقل لهم کلنا فی حجر[4] عافیة وخفض عیش[5] بحق الخالق الهادی

بالعود بشراکم استبشروا وانعموا بانّنی منجز لا شکّ میعادی

الصبر یؤنسنی والشکر یورینی[6] حالاً یزید بها اوزان اورادی

وله قدس الله سره

دعوت الله خیراً للبریة[7] ومن کل الاذی نفسی بریة[8]

وانی مؤمن بالله حقاً مقرّ بالارادة والمشیة

وانی قلت هذا من یقین وما موّهت[9] نفسی بالتقیة

۱- بخشی از آیهٔ ۱۳ سورهٔ حدید. ۲- باطل. ۳- ظاهراً نام جایی است در زادگاه شاعر.

۴- آغوش. ۵- زندگی آسوده. ۶- گرم و روشن می‌کند. ۷- آفریدگان. ۸- بیزار.

۹- نیاراستم.

أخافُ اللهَ مِن خَطأى وجَهلي   وأرجُو العفوَ مِن كُلّ الخطيّة -

وإنعاري عَنِ النفسِ الخسيسة   وتَحليتي بأخلاقٍ زكيّةٍ

فإنَّ اللهَ عافاني بلُطفٍ   مِنَ الدُّنيا اللّتي أُمُّ البليّة

وشرّفني بفضلٍ وامتنانٍ   بحُسنِ العهدِ والسُّنَنِ السَّنيّة -

وإقبالي على العُقبى بحقٍّ   وإعراضي عَنِ الدُّنيا الدّنيّة

وله قدّس اللهُ سرّه

بُشراكُم اليومَ قد أنجزتُ وعدَكُم   أوفُوا بعهدي كما أوفيتُ عهدَكُم

قُلنا فدَينا كذا أرواحَنا وهبتَ لنا   بالصِّدقِ منتظراً مِن بعدِ وعدِكُم

قد أنحلَ الدهرُ [جسمي] صارَ مُنحنياً[1]   مالي وللدهرِ؟ صارَ المرءُ يشهدُكُم

يا غضَّ عُمري[2]، جُد، عدا أنني كَمِدٌ[3]   فكيفَ أشرحُ ما لاقيتُ بعدَكُم

إن كانَ جسمي مطروحاً [بسمنانَ][4]   قلبي بدينِ الهوى لا زالَ عندَكُم

وفي هواكُم بذلتُ الروحَ مِن طربٍ   أفديَ بها [طرباً] واللهِ عندَكُم

۱- مُنحنٍ صحیح است ولی به وزن شعر لطمه می‌خورد . ۲- تازگی ۳- اندوهگین . ٤- در نسخه به صورت فی سمنان وسیلهٔ ناسخ تصحیح گردیده که به وزن شعر لطمه می‌زند .

تَنَسَّمْتُ طِيبَ رَيَّا حِينَ الشَّهادةِ قَدْ   شَمِمْتُ مِنْ أَرْضِ نَجْدٍ طِيبَ رَنْدِكُمُ

وله قدّس الله سرّه

إِنِّي أُهَنِّيكَ يَا مَوْلَايَ بِالوَلَدِ   أَبِي المَوَاهِبِ مُحْيِي الدِّينِ مِنْ سَنَدٍ[1]

مُحَمَّدٍ، أَحْمَدِ الأَخْلاقِ، ذِي رَشَدٍ[2]   أَرْجُو مِنَ الأَحَدِ المَدْعُوِّ بِالصَّمَدِ -

صَلَاحَهُ وَصَلَاحِي، فَادْعُ لِي وَلَهُ   بِالخَيْرِ، لَا أَبْتَغِيهِ - صَاحِ - مِنْ أَحَدِ -

سِوَاكَ، أَنَاكَ مِنْ فَرْطِ الوَلَاءِ أَنَا   مَا بَيْنَنَا الفَرْقُ غَيْرُ الإِسْمِ لِلْعَدَدِ

العُمْرُ مُرْتَحِلٌ وَالقَلْبُ مُبْتَهِلٌ[3]   وَالنَّفْسُ فِي غَفْلَةٍ فِيهَا مِنَ الأَوَدِ[4]

مَا لَيْسَ يُمْكِنُ لِي تَقْوِيمُهَا أَبَدًا   إِصْلَاحُهَا بِيَدِ الجَبَّارِ لَا بِيَدِي

العُمْرُ يَفْنَى بِلَا أَجْرٍ وَعَنْ كَثَبٍ   قَصِيرُ نَوْمِي دُونَ الأَمْسِ بَعْدَ غَدٍ

وله قدّس الله سرّه

بُشْرَاكَ، بُشْرَاكَ، يَا ذُخْرِي وَمُعْتَضَدِي[5]   بِمَقْدَمِ الوَلَدِ المَيْمُونِ ذِي الرَّشَدِ -

مُحَمَّدٍ مُحْيِي الدِّينِ القَوِيمِ فَتًى   أَبِي المَوَاهِبِ عِنْدَ الخَالِقِ الصَّمَدِ

١- شجره نامه · ٢- استوار، خوش اندام · ٣- فروتن · ٤- کج و سختی · ٥- یاور، تکیه‌گاه

كانت ولادته وقت العشاء فذا | في ليلة الجمعة الغرّاء ذات ندى[1]

في عام (ذبي)[2] جمادى شهره بقيت | (رحى)[3] بالحسام، فما سبع بعد يا سندي[5]

(جاء الربيع[4] وبرج الشمس سنبلة | من يمن طالعه الحسّاد في كمد

وكان اول برج الثور طالعه | هيلاجه[7] زحل لاشك بالرصد

سمنان مولده ان كان من عرب | نجاده[8]، وهو شبل من بني اسد

لانني سندي الاصل صاح وذا | كما يقولون بطن من بني اسد

ان مات في صغر فالخلد مسكنه | ان عاش في طاعة ماواه في خلدي[9]

يا رب كن جاره وانصر له وقه | في ظل عيش هنيئي سالم رغد

وعافه من بلاء الجهل والظلم | واجعله لي داعيا ربي الى الابد

ولهُ قدس الله سره

يا من بولائكم تحلّى بالي | من غير هوائكم تخلّى بالي

قد صرت مريدكم بصدق حقا | من نور صفائكم تجلّى بالي

۱- بخشنده ۰ ۲- به حساب جمل ۷۱۲ می‌شود ۰ ۳- به حساب جمل ۱۸ میباشد ۰ ۴-

۵- تکیه‌گاه ۰ ۶- هشتم به حساب جمل ۰ ۷- واژهٔ یونانی به معنی چشمهٔ زندگانی ، اصطلاحی در

طالع بینی ۰ ۸- بند شمشیر ، به احتمال قوی به صورت معرّب در نژاد ما رسیده بکار رفته است ۰ ۹- قلب باطن

وله قدس الله سره

قَلْبي بِوِدادِكُم لَعَمْري حالي[1] ... ما طابَ بِذِكْرِ مَنْ سِواكُم حالي[2]

اَقْسَمْتُ بِحَقِّ مَنْ اِلَيْهِ قَصْدي ... مِنْ خُلَّةِ غَيْرِكُم فُؤادي خالي[3]

قَدْ نِلْتُ مِنْ اَغْنِيائِكُم آمالي ... في الدَّهْرِ بِخَيْرِكُم مُعينٌ مالي

بِالمالِ يَنالُ كُلُّ شَخْصٍ ذِكْراً ... قَدْ نِلْتُ بِذِكْرِكُم فَاَنْتُم مالي

يَزْدادُ مِنِ اشْتِياقِكُم بَلْبالي[4] ... ما كانَ اِلى غَيْرِكُم اِقْبالي

سِرْبالُ[5] حَيوتي بِهَواكُم بالي[6] ... اَمّا بِوَفائِكُم جَديدٌ بالي[7]

قَدْ خيطَ مِنَ الهَوى قَميصي لكِنْ ... وَاللهِ مِنَ التُّقى سَدى[8] سِرْبالي

وله قدس الله سره

غَيْرَ الوَلاءِ مِنْ غِنائي ... اَتاكَ - يا صاحِ - ما غَنَيْتُ

فَمَهِّدِ العُذْرَ يا صَديقي ... اِنْ كُنْتُ اَخْطَأْتُ اَوْ نَسيتُ

اِنّي بِما لي قَضى حَبيبي ... وَاللهِ يا سادَتي رَضيتُ

۱- حالِ صحیح است بمعنی آراسته . ۲- حال من . ۳- خالِ صحیح است . ٤- وسوسه .
۵- پیراهن ، جامه . ٦- کهنه بالِ صحیح است . ۷- خاطر من . ۸- تار جامه در برابر پود در شعر منظور تار و پود است .

وله قدس الله سره

كتاب الفلاح لأهل الصلاح ... لعمري محك لسبر[1] النجاح

فكن طالباً فقهه بالسرى[2] ... فيحمد [ك] القوم عند الصباح

سئمت[3] من الجهل يا سادتي ... وقد عيل صبري إذا [بـ] الرواح[4]

ومن طلب العلم من سنة ... فقد طاب أوقاته واستراح

ينادية بالفوز أهل التقى ... وتختم أعماله بالفلاح

وله قدس الله سره

بحقك يا أخي صدري رحيب[5] ... ومن نسم الوداد له نصيب

خيالك نصب عيني كل حين ... وعن قلبي جمالك لا يغيب

سؤالي منك يا أقصى الأماني ... رضى[6] شيخي، أحب أنت الحبيب

وإني في فراقك مستهام[7] ... وفي سمنان محزون كئيب[8]

وسقمي زائد من هجر شيخي ... وما لي غيره حقاً طبيب

١- سنجش زر. ٢- حرکت در شب. شب. ٣- آزرده شدم. ٤- شادی حاصل از رسیدن بیقین

٥- فراخ. ٦- خشنودی. ٧- کسی که عشق خرد او را زایل کرده باشد. ٨- غمگین و شکسته.

تأدّب كل من يرجو صلاحا | [يهدى] صلاحه وهو الاديب
ومن يعصم بحبل هداه حقا | فعند الصالحين هو اللبيب
بربط ولائه نلت المعالي | يصدقني الذي كان الاريب[1]
وفي المحراب حاربت الاعادي | وخر[2] عن الجدار لي الصليب
هرقت دم المنى بمنى هواه | وصمصامي به حقا خضيب
ومن يطف الصفا بصفى قلب | فعند العاشقين هو المنيب
مثاب من يطف حول المروة | بمروة مخلصا وهو المصيب
ومن لم يحجج البيت المكرم | كحجي مخطئ حقا مريب

قال الشيخ قدس الله سره لما اشتغلت بكتابة مستشهدات اصحاب المشاهدات

غافصني هذه الابيات من غير روية على وزن الرباعيات مرتجلا وأمرت أن

اختمها بها وهي هذه :

يا من بعيانكم تولى قلبي | من غير ولائكم تخلى قلبي
يا من بصفائكم تحلى قلبي | من نور لقائكم تجلى قلبي

١- ماهر وكاركشته . ٢- فرو افتاد .

ما كان بغيركم سلوى ابداً | الا بهواكم تسلّى قلبي

من حضرتكم نأى سوائى لكن | من باب رضائكم تدنّى قلبي

لا يبعد عنكم فؤادى ابداً | حقاً بوفائكم تألّى قلبي

في كعبة وصلكم دخلنا سحراً | من باب منائكم فصلّى قلبي

ما اخترت لقلبى المعنّى ابداً | من غير بلائكم مصلّى قلبي

من حب سوائكم تبرّى قلبي | يا من بولائكم تولّى قلبي

وله قدس الله سره

ألا يا نسيم الصبح بلّغ سلاميا | الى من له روحى الفداء وماليا

من الملك والاموال والولد الذى | يميل اليه اشرف الناس غاربا

وقل انه بعد السلام وخدمة | يقول: وايم الله مابك مابيا

من الحزن والشوق المبرّح والشجى | وقد صار منه غضّ غصنى ناليا

١- آهسته نزدیک شد. ٢- سوگند یاد کرد. ٣- در نسخه منائکم است که ظاهراً صحیح نیست.

٤- کسی که به رنج شدید دچار است. ٥- کسی که میل باطنی شدید به چیزی دارد. ٦- آزاردهنده.

٧- اندوه. ٨- شاخهٔ نورسته.

وَما کُنتُ أشکو مِنهُ بَل أستَزیدُهُ *** مِنَ اللهِ حَتّی طابَ وَقتی وَحالِیا

لِأنّی وَجَدتُ الشَّوقَ حُلواً فَلَیتَنی *** أُمِرتُ بِهِ وَالمَوتُ أقصی أمانِیا (1)

أُحِبُّ التَّصابی (2) فی هَواهُ وَإنَّنی *** لَمِن قَبلِ هذا عَنهُ قَد کُنتُ ناهِیا

فُؤادی فِداءٌ سَهمِ الهَوی وَنِصالُهُ (3) *** بِهِ یَحظُّ (4) مَحبوبی إذا کانَ رامِیا

أصابَ فُؤادی سَهمُهُ کُلَّ لَحظَةٍ *** وَما کانَ أیمُ اللهِ فی العُمرِ خاطِیا

تَصَیَّفتُ فی بُحبوحَةِ العِشقِ فی الصِّبی *** إذا صِرتُ فی رَبعِ المَحَبَّةِ شاتِیا (5)

فَیا لَیتَ أیّامَ الشَّبابِ رَواجِعٌ (6) *** وَیا لَیتَ صَیفَ العِشقِ قَد (7) کانَ آتِیا

بَیاضی حُزنُ العِشقِ سَوَّدَ عامِلاً *** وَبَیَّضَ صَرفُ الدَّهرِ قَصداً سَوادِیا

فَکَم کانَ صَبری یا حَبیبی عَلَی النَّوی *** وَإن مِتُّ أیمُ اللهِ نِلتُ مُرادِیا

أیا لائِمی إنّی مِنَ الصِّدقِ وَالصَّفا *** فَدَیتُ لَهُ نَفسی وَمالی وَآلِیا (8)

هَوایَ وَعِشقی فی الوَلاءِ وَحُبُّهُ *** صَدیقانِ لی لا بَل خَلیلاً وِدادِیا

فَیا أیُّها العُذّالُ زادَت مَحَبَّتی *** مِنَ اللَّومِ فی خَمسینَ وَهیَ کَما هِیا

۱- جمع اُمنیّة : آرزوها . ۲- دلدادگی ، نیرنگ . ۳- پیکان . ٤- دلم بهره مند می‌شود .

۵- کسی که زمستان خود را می‌گذراند . ٦- [illegible] رَجعَةٌ مناسب‌تر از رواجع می‌باشد ولی به وزن لطمه می‌زند . ۷- آوردن قَد بعد از لیت ظاهراً مناسب نیست . ۸- آل + ی متکلم + الف اطلاق .

اوانَ شَبابی فی ابتداءِ ارادتی — اذا کانَ سَیفُ الصَّبحِ فی السَّمعِ نابیا[1]

دَعَوتُ وَداءُ الحُبِّ[2] اَنّی اُریدُ اَن — اَمُوتُ وَحیداً فی البَرِیَّةِ دامیاً

بِمِخلابِ[3] بازی الحُبِّ فی جَوِّ قُدسِهِ — تَرَفرَفَ[4] سِرّی بَهجَةً مُتَطالیا[5]

اُضحّی بِنَفسی فی مِنَی الحُبِّ صادِقاً — اِذا ضَحَّتِ الحُجّاجُ فیهِ الاَضاحِیا[6]

وَاِن لَم اَطُف بَیتَ الوِلایَةِ طائِعاً — فَفی مَذهَبِ الحُجّاجِ ما کُنتُ حاجِیا[7]

فَاَرکانُهُ الاِخلاصُ وَالبابُ تَوبَةٌ — سَوارِیهِ[8] ایقانٌ فَرَمِّ[9] المَبانِیا

فَاَحکامُهُ بِالذِّکرِ مِن غَیرِ غَفلَةٍ — فَاَحکِم[10] بِهِ اَرکانَهُ وَالسَّوارِیا

اِلی بابِهِ وَجَّهتُ رَکبی وَرُفقَتی[11] — وَسُقتُ مِنَ الشَّوقِ النِّیاقَ النَّواجِیا[12]

وَاِن لَم اُرَقِّ النَّفسَ مِن دَرَنِ[13] الشَّقا — فَما کُنتُ اَدَّیتُ الزَّکوةَ مُؤاتِیا

وَاِن لَم اَصُم مِن غَیرِ ذِکرِ مُسامِرٍ[14] — فَقَد زادَ مِنهُ کُلَّ یَومٍ عَنائِیا

فَصُمتُ صِیامَ الدَّهرِ مِن ذِکرِ غَیرِهِ — فَطُوبی[15] لِمَن یَطویهِ بِالاَمرِ طاوِیا[16]

نسخه بدل به جای فَرَمِّ المَبانِیا، فَرَصِّ المَبانِیا دارد.

۱- کُند. ۲- هلاک. ۳- چنگال ۴- بال گسترد. ۵- در اینجا واژهٔ مُتَطَلّی به معنی کسی که روزگار خود را به خوشی سپری می‌کند مناسب است، واژهٔ متطالی به این بکار نرفته است. ۶- جمع اُضحِیَة: قربانیها. ۷- حاج صحیح است حاجی در محاوره بکار می‌رود. ۸- ارتفاع بنا. ۹- اصلاح کن. ۱۰- السَّواری به کسر راء بنا بر قافیه بکار رفته است. ۱۱- شتران تندرو. ۱۲- شوخ، آلایش. ۱۳- مرافق. ۱۴- هم صحبت شب.

۱۵- طوبی = خوشا ... ۱۶- الاغرمیان.

صلوتي حضور الحب في كل حالة — بدون حضوري لا تتم صلوتيا

توجهت نحو الوجه في كل سبحة — وكبرت حقا اذ نويت فنائيا

خضوعي ركوع والتواضع سجدة — وصبري قعود والثبات قياميا

نسيبي[1] تحيات، قريني قرائة — ورمزمتي بالشعر كانت عائيا

وسلمته كلي أوان توجهي — وما غير تسليمي اليه سلاميا

لعمري اسرار الصلاة كثيرة — واني لسرها وجدت التناهيا

وصفت صلوتي هذه في قصيدتي — وقد زاد منه يا حبيبي سلاميا

ولست أبالي اللوم في العشق انه — يطهر قلبي فليلمني حواريا[2]

مصلاي ارض الحب لا مسجد ولا — امامي خطيب بل مدامي اماميا

فيا ويح قلبي لو يميل بغيره — ايا قلب دع لومي، وهات مداميا

مدامي ذكر الحب من غير فترة — وساقيه محبوبي اذا كنت شجيا[3]

بذكر الهوى انفي الخواطر[4] كلها — فيا حبذا قلبي اذا كنت نافيا

سوى الحب عنه لحظة بعد لحظة — لأن لطبع الحب كان منافيا

١- خوش باوند. ٢- ناصح. ٣- اندوهگین. ٤- وسوسه ها.

فذکر الهوی للقلب کان ملائما ... وقد کان طبعی من سوی الذکر آبیا[1]

فوالله من ذکر الحبیب شرابیا ... ومن کثرة التردادِ[2] کان طعامیا

وفی شدة قد کان للقلب قوة ... وفی مدة والله کان اداميا[3]

سری فی عروقی ذکرکم واذاتنی ... وان کان فیه یارفیقی غذائیا

وفی رایة الذکری فتوحی ونصرتی ... وفی آیة النسیان کان عذابیا

وفی خلوتی قد زاد حزنی ووحشتی ... وفی خلوتی انسی وفیها جلائیا[4]

ومن خلتی ابدت سرائر خلتی[5] ... ومن خلتی للحزن کان جلائیا[6]

یقولون ان الحب للفقر جالب ... بملک الغنی قد صرت للفقر شاریا[7]

لعلمی بان الحب للفقر خاطب ... فعانقته کالخل خلا مدانیا

واکثرت ذکر الحب فی کل ساعة ... وقد صار لی والله الفا مصافیا[8]

به ابدل الله الکریم محاسنا ... مقابح ما حصلته والمساویا

فلما اشتری منی غنائی بفقره ... فقلت لهم لا والله ما هو غالیا[9]

۱- امتناع کننده . ۲- تکرار . ۳- نان خورش . ۴- مرهم ، روشنی چشم . ۵- خوش خصلت .

۶- درخشش . ۷- فریاد کننده . ۸- کسی که خالصانه عشق ورزد . ۹- گرانفروش .

فما كنتُ من خمرِ المحبةِ تائباً ... وكيف وإني قد وجدتُكَ ساقيا

غدوتُ إلى خمرِ المحبةِ مائلاً ... إلى السكرِ حتى ما رآني صاحيا[1]

حبيبي إذا شاهدتُه يومَ محشرٍ ... ليعفو عمّا كنتُ في السكرِ ساهيا

أداوي بخمرِ الحبِّ داءَ خمارِه ... ولستُ مدى الأيامِ ذا الذوقِ ناسيا

وأصبحتُ يا صحبي إلى السكرِ مقبلاً ... وخلّفتُ زهدي يا رفيقاً ورائيا

أروحُ إلى سكرٍ وأغدو إليه إذ ... تيقظتُ من نومي فقلتُ مناجيا

فيا ربِّ زِدْ حبّي على من أحبّه ... وإنْ كان سقمي منه فيه شفائيا

فإنْ متُّ من حبٍّ فأحيى مؤبداً ... سعيداً حميداً في البريّةِ وافيا

بعهدي الذي عاهدتُه يومَ موثقي ... وصدري من الأكدارِ قد كان صافيا

قضى اللهُ لي بالموتِ في حبّهِ فما ... أعاني من الشيءِ الذي كان قاضيا

بذا الهوى من مات أحرز عزّةً ... إلى دارِه إذ كان الحبيبُ مجازيا[2]

له بالتلاقي وهو غايةُ سؤلِه ... فقد نصر اللهُ العزيزُ التلاقيا

تلاقي بوصلٍ منه من بعدِ فرقةٍ ... بلطفٍ وإكرامٍ فنعم تلاقيا

۱- هشیار. ۲- پاداش دهنده.

فلمّا تولّى زاد [حزني] ومحنتي   فرشّت له روحي اذا كان جائيا

فمن لي وقلبي حين صار من [السماء]   هلال الآمانيّ في الدجى[1] متواريا

اموت واحيى كلّ يوم صبابة   مرارا وانّي كنت للموت داعيا -

باعلى ندائي في جميع مناسكي   لعلمي بانّ الموت قد كان شافيا -

من الالم المضني[2] وجود متيّم[3]   ومثلي شنّان[4] الصّبّ[5] بالحزن لاهيا[6]

ابا لائمي اقصر ملامك انّني   لسيع[7] الهوى والله ما لي راقيا[8]

فقد دبّ[9] سمّ العشق في العرق دانيا[10]   وفي القلب سلطان الهوى كان ثاويا[11]

فدكّت جبال النفس من هيبة الهوى   وخرّ له موسى الفؤاد مفاجيا

بكائي بسرّي ناح في حضرة الهوى   وما ذنبه قد صار حزني راسيا[12]

فزادني حزن دائم وصبابة   فقد زادني الله المهيمن زاديا

فيا عاذلي[13] دعني وما بي من الهوى   فذاك من المكروه نفسي وماليا

---

١ - شب تيره ، ٢ - لاغر كننده ، ٣ - زار ونزار ، ٤ - ابر باران زا ، ٥ - ريزش باران ،

٦ - فراموش كننده ، صحيح آن لاهٍ ميباشد ، ٧ - گزيده ، بيهوش ، ٨ - سودمند ، چاره كنش ،

٩ - روان گشت ، ١٠ - ناتوان ، ١١ - جايگزين ، ١٢ - پابرجا ، پايدار ، ١٣ - سرزنش كننده ،

بقلبٍ صقيلٍ[1] بالهوى قد هويتُه ... بطرفٍ عليلٍ[2] قد غزاني غزاليا

يقولون سقمي حاصلٌ من هوائه[3] ... فياليتني [ما] كنتُ [سقمي] مُداويا[4]

لئلّا اداوي النفسَ إلّا به كما ... اداويه في ريعانِ عمري مُباهياً-

به، وبه قد نلتُ ما نلتُ في الصّبى ... كمالَ ولاءٍ صرتُ في الحبِّ غاليا

فؤادي شَبابٌ[5] في هواه وانّه ... بطولِ انتظاري قد اشابَ قذاليا[6]

وذلك موتٌ احمرٌ[7] قد اصابني ... ولستُ بوصّابٍ لما قد عرانيا

لشدّةِ ما بي من جوى الحزنِ والشّجى ... حياتي[8] عن تقريرِه قد تناهيا . الجوى : شدّهٔ سوزی ناشی از عشق یا اندوه . المنجد

مطالكَ[9] قد ابلى شبابي وجدّتي ... وطولُ انتظاري يا صديقي برانيا[10]

فما ذا خلاصي من مطالكَ والنّوى ؟ ... وما ذا دوائي في الهوى لستَ داريا[11] ؟

خ- بكائي واعوالي[12] خليلاي في النّوى ... فلا تفضحاني يا خليليَّ داريا[13]

٢- دنا حزنُه منّي وإن كان نائياً ... وانّي دانٍ إن نأى عنه داريا[14]

فقالا به قد ضرّ طيفُ خيالِه ... فانا له بالصّبرِ منه نداويا

۱- پاک و روشن . ۲- کنایه از چشم خمار . ۳- بکار بردن هواء به جای هوی صحیح نیست . ۴- در اصل نسخه المداویا است . ۵- واژه شباب بمعنی جوانی به جای شاب به معنی جوان بکار رفته است . ۶- بناگوش . ۷- مرگ در نبرد . ۸- منادی با حذف حرف ندا به نظر می رسد . ۹- امروز و فردا کردن . ۱۰- ناتوان ساخته است .

۱۱- آگاه ، دانا . ۱۲- با صدای بلند گریستن ۱۳- کم کم . ۱۴- خانهٔ من .

خلیلیّ قوما خلّیا وخیالیا — فما لکما یا صاحبیّ وما لیا؟

وإنّی أحبّ النّوم فی کلّ حالة — لعلّ خیال الآمنة یلقی خیالیا

فقلبی مکبول بقید محبّة — بحقّ الهوی یا صاحبیّ دعانیا

أمتّ من سقام الحبّ فی مهمه النّوی[1] — فریدًا وحیدًا مستهامًا مراعیا[2]

شروط الهوی فی خدمة الحبّ راضیا — بما فیه مرضاه وإن کان جانیا

ولا تنکثا العهد الّذی قد عهدتما — ولا تنقضا یا صاحبیّ ذمامیا[3]

ولا تدعانی سالمًا من شجی الهوی — وإن کان جسمی فی الثّری کان عافیا[4]

خلیلیّ نضحی خلّیا ودعا لیا — إذا کنتما یوم النّوی تربیانیا

غمامَی [أعینی][5] إذا ظلّ فی النّوی — وأمطر أشجانًا[6] تبلّ ثرابیا

فدیتکما یا صاحبیّ إذا دنا — لی الموت من ذکر الهوی علّلانیا[7]

بما هواه غسّلانی وبعده — بثوب الکتابی[8] والشّجی کفّنانیا

مشیت أعزّی للفؤاد فقال لی — فإنّی ثکلان، فعزّ عزائیا

---

۱ – دشت پهناور بی‌آب. ۲ – رها شده، بلاتکلیف. مُراعی به صیغهٔ مفعول مناسب‌تر بنظر می‌آید.

۳ – حق و حرمت. ۴ – از میان رفته. ۵ – ابرهای دو چشم. ۶ – اندوه‌ها. ۷ – سرگرم سازید.

۸ – باده پیمایی.

شَرِبْتُ بِحارَ الحُبِّ في الأَرضِ والسَّما / وَإِنّي لَصادٍ[1] مِثلَ ما كُنتُ صادِيا

تَعَلَّلْتُ[2] مِن رِيقِ الحَبيبِ بِها وَما / إِلَيهِ سَبيلٌ فَلْيَلُمْني مَوالِيا[3]

فَوَرْدَةُ خَدَّيهِ عَلى غُصنِ قَدِّهِ / جَنوني فَيا طُوبى إِذا كُنتُ جانِيا[4]

فَقَد طَوَّلَ اللهُ العَظيمُ يَدي بِهِ / وَقَد كَثَّرَ اللهُ الكَريمُ المَجانِيا[5]

يَقُولونَ هذا جُنَّ مِن غَيرِ عِلَّةٍ / فَقُلتُ دَعُوني زادَهُ اللهُ باكِيا

أُداوي جُنوني بِالجُنونِ مُداوِيا / وَأَشرَبُ راحاً مِنهُ كانَ أَنيسانِيا

فَلا سَلَبَ اللهُ الحَكيمُ بِلُطفِهِ / جُنوني عَنّي وَهوَ قُصوى[6] مَرامِيا

لِأَنَّ فُؤادي مِنهُ قَد نالَ راحَةً / يَكِلُّ عَنِ العُشرِ العَشيرِ بَيانِيا

وَعَن شَرحِهِ وَاللهِ قَد كَلَّ مَنطِقي / كَما كَلَّ عَن تَحريرِ ذاكَ بَنانِيا

إِذا كِدتُ أَن أُفشي سَرائِرَ حُبِّهِ / هَواهُ بِضِرسِ العِشقِ عَضَّ[7] لِسانِيا

فَكانَ حَرُونُ[8] النَّفسِ يَكبُو فَإِنَّني / لَهُ عَن هَواهُ لَهالِكٌ قَد كُنتُ ثانِيا[9]

فَيا حَبَّذا مِن جِنَّةٍ[10] في وِدادِهِ / وَيا حَبَّذا مِن مُبتَلىً بِبَلائِيا

[illegible]

١- تشنه . ٢- نوشيدم . ٣- دوستان . ٤- ميوه چين . ٥- ميوه . ٦- منتهاى آرزو .

٧- گزيد . ٨- استر كندرو . ٩- منصرف ، بركنار . ١٠- ديوانگى .

فحبّ جنون العشق في القلب زارعٌ — ومنه نبات الحبّ قد صار ناميا

ذنوبك منّي قد [أصاب] فؤاديا — صدودك عنّي يا حبيبي شجانيا

فإن غبت سرّي حاضرٌ عند حبّه — وقلبي دانٍ منه إن كنت نائيا

حبيبي دنا منّي دنوّ محبّة — وإن كان منّي بلبّه صاح قاصيا[1]

فيسخن عين القلب إن كان نائيا — ويسخن أيضاً مثل ذلك دانيا

جحيم الأسى[2] قد سعّرت لظى النّوى — من الأرض أرض الحبّ كانت جنانيا[3]

فأخرج حبّي من لظاها[4] بلطفه — وأدخل في روض الجنان جنانيا

عفاني وتقواني رقيبا في الهوى — فلا تمنعا[5] منّي البكا والقوافيا

فلا في التّنائي كان قلبي ساليا — ولا في التّداني خليّا وبكائيا

ترقّى [قلبي] في الهوى سدرة المنى — فليت الهوى في القلب قد كان راقيا

خ فأمطر مزن[6] الحزن دمعاً مورّدا[7] — وعيني من فرط الهوى كان ساريا[8]

۲ أغام[9] سماء الحبّ من مزن حزنه — إذا شام[10] طرف القلب برقاً يمانيا

۱- دور. ۲- سوگواری. ۳- جمع جنة، باغها. ۴- سنگینی، انبوهی. ۵- لحظه‌ای بیداری در شب.

۶- ابر. ۷- گلگون. ۸- رونده. ۹- ابری شد. ۱۰- نهان سازد.

وقد زاد دمع العين إذ نفض[1] الهوى — من الدمع عيناً ماؤها كان جاريا

وقد صبّ طرفي الماء إذ كان ناظراً — إلى غيره قلبي، كأن كان زانيا

نمى[2] حبّه إذ نمّ دمعي فليتني — أراه مدى الأيّام للحبّ ساعيا

سعى حبّه في قتل نفسي إذا سعى — بكائي به. قالت: فنعم المساعيا

فرحبة[3] قلبي رحبة في الولاء إذ — وجدت الهوى في سيبه[4] كان شاعيا[5]

وصرّمت حبل العقل في العشق معلناً — وضرّمت نار الحبّ في القلب ساميا[6]

إلى لمعات البرق من جانب الهوى — لعلّي بها أسمو إلى الشام[7] [شاميا]

هواي دبور والقبول صداقتي — وعشقي جنوب والولاء شماليا

فهبّ نسيم الحبّ من خلّتي وما — تنسّمته إلّا بودّ صبابيا[8]

عليّ، فلا تبخل بنسمك مهدياً — إليّ به لمّا سمعت ندائيا

وأنعم على القلب الحزين بنسمة — وإيّاك يا ريح الصبا والتوانيا

إليّ - رعاك الله - جُد لي بنسمة — وما كنت في أمثال ذلك وانيا[9]

۱- بخشکاند . ۲- رویید . ۳- دشت فراخناک . ۴- جوی ، نهر آب . ۵- پراکنده .

۶- برفته . ۷- نقطه‌ی تیره در ماه ، مراد ماه است . ۸- شوق ، میل شدید . ۹- سست

بِشِعْرِیْ یَحُدُّو الْحُزْنُ نُوْقَ صَبَابَتِیْ — اِلَی مَشْعَرِ الشِّعْرِ الْیَمَامَةُ[1] نَاجِیَا[2]

تَعَیَّنَ بِالشِّعْرِیْ مَشَاعِرُ مَعْشَرِیْ — وَزَیَّنَ بِالشِّعْرِ الْمُرِقِّ النَّوَادِیَا[3]

اَیَا مَعْشَرَ الْعُذَّالِ اِنِّیْ لَمُثْبِتٌ — جُنُوْنِیَ لَمَّا صِرْتُ لِلْعَقْلِ مَاحِیَا

وَاَطْوِیْ[4] سَمَاءَ الْقَلْبِ طَیًّا لِحُبِّهِ — وَاِنِّیْ لِاَرْضِ الْعِشْقِ قَلْ کُنْتُ سَاحِیَا[5]

یَحِنُّ فُؤَادِیْ وَالْتِهَابِیْ وَلَوْعَتِیْ — فَاِنِّیْ عَلَی حُزْنِیْ لَقَدْ صِرْتُ حَانِیَا[6]

تَقَدَّتْ فُؤَادِیْ فِیْ بَوَادِیْ مَحَبَّةٍ — فَلَا زِلْتُ اِنِّیْ قَدْ اُحِبُّ الْبَوَادِیَا

مَرَاعِیْ هَوَاهُ وَسْطَ رَوْضَةِ ذِکْرِهِ — فَیَا حَبَّذَا الرَّاعِیْ وَنِعْمَ الْمَرَاعِیَا

دَعَانِیْ اِلَی مَرْعَاهُ حُزْنِیْ اَجِنَّتُهُ — وَذِکْرِیْ لَهُ حَقًّا یُشِیْرُ الدَّوَاهِیَا

عَلَی فَوْقِ جُوْدِیِّ الْوُجُوْدِ عَلَوْتُ اِذْ[7] — تَیَقَّنْتُ اَنَّ الْمَاءَ قَدْ صَارَ طَاغِیَا

وَاَدْخَلْتُ فِیْ سُفُنِ[8] النَّجَاةِ عَشَائِرِیْ — وَسَلَّمْتُ مَالِیْ لِلَّذِیْ قَدْ دَعَانِیَا

وَمَا تِلْکَ اِلَّا حُبُّ اٰلِ مُحَمَّدٍ — وَفِیْ حُبِّهِمْ لَیْسَ التَّقِیَّةُ دَأْبِیَا

فَاِنْ کَانَ رَفْضًا حُبُّ اٰلِ مُحَمَّدٍ — رَفَضْتُ وَحَقِّ اللّٰهِ طَوْعًا مُعَادِیَا

لِاَعْدَائِهِمْ سِرًّا وَجَهْرًا وَدَاعِیًا — لَهُمْ وَاِلَیْهِمْ، لَا اُبَالِی الْاَعَادِیَا

١- قصد، کبوتر وحشی، نام شهری در عربستان. ٢- قصد کننده. ٣- بانگها. ٤- می‌نوردم.

٥- زمین نورد. ٦- دلسوز. ٧- واو فوق زائد بنظر می‌رسد. ٨- سُفُن به ضم فا صحیح است.

تبرّأتُ عن أعدائهم متيقّناً ... بأنّ رضى مولای وفق رضائيا

وإن كان بغضاً للصّحابة تائبٌ ... إلى الله من رفضٍ يشيرُ الدّواعيا

على سبِّ أصحاب الرّسول وزوجه ... أعوذُ بربّي من ركوبي المناهيا

علا في معالي دولة العشق عاشقٌ ... عليه عوى[1] بالغدر من كان باغيا

«يزيدُ» على أولاده زاد بالعوى ... وكان من الجهل الشّنيع معاويا

وتغرّ بالأهواء هاوية الهوى ... وفيها بحكم الله قد كان هاويا

وإنّ عليّاً قد بنى للولاية ... بناءاً رفيعاً واسع الرّحب عاليا

وقد فاق أبناء الزّمان بجوده ... ورجلته[2] إن كان في العلم رابيا

على كلّهم بالإتّفاق ولم يجد ... له الدّهر في الأيّام والله ثانيا

فلا باطلٌ في حكمه جارياً ولا ... على حقّه[3] في دهره كان طاريا[4]

وكان لأركان الولاية أسّها ... كما كان للقصر المشيّد بانيا

وطهّرتُ أنفاسي بماء مديحه ... وإن كان في شريان قلبي ساريا

تجلّى وجودي في الولاء له كما ... تخلّى من البغضاء صدقاً وراجيا

۱- پارس كرد. ۲- مردانگى. توانايى راه رفتن. ۳- مراد از حق در اينجا پروردگار است. ۴- بيگانه.

لقاء حبيبي في معادي ومرجعي　　بروح ورضوان على قد رجاليا

من المهد حتى اللحد يا من يلومني　　بحلي[1] هذا كان قلبي حاليا

ولست بسال من ولاه بغيره　　قضى الله لي هذا وقد صار ماضيا

فكن بايعاد نياك بالدين تابعا　　طريقته لا غيرها الدهر باغيا[2]

ليشكلها سهلا ويصعد صاعدا　　ويعلو معاليها ويرقى مراقيا[3]

يقولون هذا قد جناه حبيبه　　فيا حبذا وقتي اذا كان جانيا

فطوبى لسقمي عاد قلبي وداده　　فطوبى لمرتي حبه كان ناعيا[4]

سبا حبه مني فؤادي فقلته:　　حلالا واني صرت للحب عانيا[5]

ولا اطلب العتق الذي كان طالبا　　عبيد الهوى منه، فقد صرت راضيا

بان اعبد الحب الذي انا عبده　　عبادة اخلاص متى دمت باقيا

ولست من الشوق المبرح سالما　　ولا من سوى ابريقه القلب حاسيا[6]

شراب الهوى في كل يوم وليلة　　فدعني وشوقي - ناصحي - ها كاسيا

لاني ملول من جوى وخالع[7]　　عذاري وكاس مثل ما كنت كاسيا

۱- آراسته. ۲- طالب. ۳- جمع مرقی؛ درجه. ۴- پیک مرگ. ۵- فروتن. ۶- جرعه جرعه نوشیدن. ۷- خالع عذار؛ بی آزرم شد.

كساء الهوى في عنفوان ارادتي | فمال الى ذاك الزمان فؤاديا

لكل جديد لذة وحلاوة | لذلك قلبي قد احب المباديا[۱]

مثال شجى من منا في حقيقتي | فما المنى ان كنت تتلو المثانيا

ولو كنت ذا عقل وعلم وعفة | وجدت سليما من عيوب هوائيا

وما انا [قامص][۲] في الهوى عمودة | ولا للهوى غاس خرقت الغواسيا[۳]

ولا انا غاس[۴] ساليا من ودادة | ولو عشت يوما ساليا عشت عاشيا[۵]

ولو جاد وطفاء السلو بسيبه[۶] | فقلت - الهي - لا علي حواليا[۷]

ولو بالجبال الراسيات لهدها[۸] | قليل من الشوق المبرح ما بيا

واني من الشوق المبرح والشجى | الى غيره - والله - ما كنت شاكيا

رضيت بما يرضى من الضر والاسى | وقد كان في مرضى الحبيب مراضيا[۹] -

بقتل نفوس العاشقين وسبيها ، | فوالله لحظ الحب قد كان غازيا

فقال هواه اينما كان ظالما | اجاب فؤادي كل من كان ناديا

---

۱ - اصول . ۲ - تا پایان فقره ، در اصل نسخه غامص است که ظاهراً صحیح بنظر نمی‌رسد . ۳ - پرده‌های تیره .

۴ - ستمکار . ۵ - مانند گیاه خوار . ۶ - جوی ، نهر . ۷ - درختان . ۸ - ویران می‌کند .

۹ - جمع مرضاه : خشنودیها .

فان كنت ترنو[1] نحو عشاقه فما ‏ ‏ ‏ ‏ وجدت فؤادي في المحبة عاصيا

اذاب فؤادي حبه صار لينا ‏ ‏ ‏ ‏ رفيقا[2] شفيقا بعد ما كان قاسيا

فدعني امت هما من الشوق في الهوى ‏ ‏ ‏ ‏ فشان[3] الهوى لفتال نفسي و شانيا

احط رحالي في فناء وداره ‏ ‏ ‏ ‏ ومن وسط يم العشق القي المراسيا[4]

تركت اختياري في هوا من احبه ‏ ‏ ‏ ‏ واني لحادي[5] العشق اعطي زماميا

رسوم[6] مغاني[7] العشق من قبل قد عفت ‏ ‏ ‏ ‏ عمرت بذكر الحب تلك المغانيا

نفدت[8] بحمد الله في عشقه كما ‏ ‏ ‏ ‏ اردت مدى ايامنا ولياليا

يزمزم قلبي بالهوى اذ سمعتها ‏ ‏ ‏ ‏ للذتها اني هجرت الاغانيا

يحيي[9] الله قوما ينكرون صبابتي ‏ ‏ ‏ ‏ فاني صب[10] مسلم لست صابيا[11]

نصيبي من الشوق المبرح في النوى ‏ ‏ ‏ ‏ جبال الشجى ان لم يتم نضابيا

محاسب[12] شوقي حسنه يوم عدها ‏ ‏ ‏ ‏ فيا ليته يدنو اوان حسابيا

اسوق مطايا همتي نحو عشقه ‏ ‏ ‏ ‏ واحد ولنوق الشوق في الحب حاديا

۱- باگوشهٔ چشم نگریستن . ۲- سمت دل . ۳- آهنگ، قصد . ٤- لنگرها . ٥- آوازخوان، سایح

٦- خرابه‌ها . ۷- خانه‌ها . ۸- نابود شدم . ۹- باخشم روبرو شود . ۱۰- عاشق . ۱۱- کودک نادان .

۱۲- داروغه .

بشعر کسحر الهم القلب حبه ... یسوق به سوقاً عنیفاً مطایبا[1]

الیه بلا کدّی وجهدی وحیلتی ... وصرت علی ملک الولایة والیا

فلا جعل الله المهیمن ساعة ... فؤادی من الشوق المبرح سالیا

ولا خلدی من لوعة[2] الحب سالما ... ولا بنیت قلبی من هوی الحب خالیا

ولا طرف عقلی بالسلو مکحلا ... ولا رند[3] شوقی نحو سلمان واریا

ولو ان بعد الموت ترمی الهوی ... ینادی خفیا، قد اجبت المنادیا

فیا عاذلی اقصر من اللوم انه ... فما زادنی والله الا التمادیا[4]

اهیم هیام الهیم[6] فی مهمه الهوی ... اقول لربی خاشعا: زد هیامیا[7]

ومن علی قلب الوله[8] بنظرة ... وانعم بوصل کان فیه دوائیا

وکن لی معینا فی النوائب کلها ... تجدنی اذا فیها جبال الرواسیا

وفی وسط بحر الحب کالحوت سابحا ... وفی غیضة[9] الهیجاء اسدا ضواریا[10]

اذا کنت لی عونا فما بال[11] فتنة ... وان کنت لی عونا فما حال بالیا[12].

۱- مطایا: جمع مطیه به معنی شتران یا استباری سواری صحیح است. ۲- شوق فراوان. ۳- وا گیرهٔ آتش. ٤- افروخته. ۵- پافشاری در کاری. ٦- شتران تشنه. ۷- کسی که دچار تشنگی زیاد شود. ۸- شیدا. ۹- بیشه. ۱۰- درندگان. ۱۱- باکی از حادثه نیست. ۱۲- دلهره نیست.

وَعَونُكَ حَسبي في الشَّدائدِ كُلِّها — أعِنّي وَكُن لي في الطَّريقةِ هادِيا

وَلَستُ اُبالي نائباتِ زَمانِنا — وَلا حَدَثانِ[1] الدَّهرِ إن كُنتَ واقِيا

فَوَاللهِ لا أرجو مِنَ النّاسِ خَيرَهُم — وَلا شَرَّهُم أخشى إذا كُنتَ حامِيا

تَفِرُّ مِنَ الضّأنِ الذِّئابُ وَتَشتَهي — سَلامَتَها مِنهُ إذا كُنتَ راعِيا

وَإن رَكِبَ الأبطالُ يَوماً لِصَيدِهِم — وَجَدتَ مِنَ الأقيادِ ضَنكاً[2] فَيافِيا[3]

فَقَد طَلَبَ الأبطالُ مُلكاً مُؤَبَّداً — وَقَد تَرَكَ الأبدالُ ما كانَ فانِيا

فَيا حَبَّذا عَبداً صَبا في[4] الصِّبى إلى — مَحَبَّتِهِ حَتّى يَنالَ المَباغِيا[5]

مِنَ العِزِّ في الدّارَينِ وَالفَتحِ وَالنَّجا — مِنَ الذُّلِّ حَتّى نالَ مِنها المَعالِيا

فَماتَ شَهيداً في مَعارِجِ حُبِّهِ — وَعاشَ حَميداً في المَصائبِ هادِيا[6]

وَما دُمتُ أبقى أدرُسُ العِشقَ وَالهَوى — وَكُنتُ لِأخبارِ المَحَبَّةِ راوِيا

تَطوفي لِعَبدٍ ناظِرٍ في مَقالَتي — بِعَينِ اعتِبارٍ لا عَنيداً[7] مُمارِيا

وَلا عَجَمِيّاً في الهَوى وَمَقالِهِ — وَلا عَرَبِيّاً ناخِداعِ مُرائِيا

۱- گرفتاری، پیش آمد ناگوار. در المنجد حدثان و حدثانة آمده است. ۲- زندگی تنگ، جای تنگ.

۳- جمع فیفاء: بیابانها. ٤- دل باخته. ٥- آرزوها، مقاصد. ٦- آرام. ٧- ستیزه گر.

لیحظی به فی وقته متمتعاً / بما فی مطاویها[1] وکان مواسیاً[2]

لمن کان فی قید المحبة موثقاً[3] / ویاسو[4] برفق کلمه[5] والمکاویا[6]

فما کان فی ما کان حقاً مداهناً / وان کان للحق العظیم مداریا[7]

فان کان مشهوراً فکن خادماً له / او اطلبه مجهوراً اذا کان خافیا[8]

ولا تسترح حتی تفوز بوصله / من السعی یا هذا وان کنت حافیا[9]

وصل علی خیر البریة کلهم / به شرف الله العلی الاسامیا

وعلمها مستاثراً لصفیه / به صار مسجود الملائک واعیا

معانی اسماء الاله منبئاً / لهم باسامیهم وکان ملاقیا

مظاهرها فی عالم الصور التی / بها اظهر الله الحکیم المعانیا

فقد طرد الله اللعین اذ ابی / الی الابد الاباد قد صار خاسیا

لغایة عز العشق قد صار منظراً / وایاک فی تیه الهوی والتصابیا

فسید سادات المحبین احمد / علیه سلام الله وهو سقانیا

۱- اسرار . لابلا . ۲- یاری دهنده . ۳- دربند . ۴- درمان کند . ۵- زخم . ۶- داغها . سوزها . ۷- مهربان . ۸- ترسان . ۹- پابرهنه .

شرابَ الهوى من حبِّ حِبّي ساقيا — ولستُ مُفيقًا منه حتى تُناجيا

صباحًا مُناجي الحبِّ في خانةِ الصَّفا[1] — وفي مذهبِ العُشّاقِ ذلك صفائيا

كما كان حجّي بعد تطوافِ مُحتبي — دخولُ خفيِّ القُدسِ فيه أمانيا

جُذِبتُ بلطفٍ [كان] منه وبعدَهُ — حبيبي بحقِّ المصطفى اصطفانيا

ورحّبني في حضرةٍ بعد حضرةٍ — ومجّدني بالحمدِ ثم اجتبانيا

وفخري بأنّي يا عذولي سميُّه — وفقري إليه في الطريقِ هدانيا

إلى نظمِ هذا الشعرِ من غيرِ فكرةٍ — وذلك ذخري يا فتى في معاديا

وسلِّم على آلِ الرسولِ وصحبِه — وأزواجِه يا صاحبي متواليا

لِنُعصَمَ من سوءٍ ونَسلمَ من أذى — ونأمنَ من كلِّ النوائبِ ناجيا

ظفرتَ ببدرِ الوصلِ إن كنتَ ساعيا — ونلتَ المُنى واللهِ إن كنتَ آسيا -

حرجَ الهوى بالذكرِ طوعًا ورغبةً — بنعيٍ وأنّاتٍ خفيًّا[2] مواليا -

لمن كان أهلَ الذكرِ للهِ خاصّةً — إلى بابِه بالعينِ والرأسِ ماشيا

وللحرِّ في هذا المقالِ كفايةٌ — وإن كان ذا عقلٍ لقد كان كافيا

۱- باده فروشی، میکده ۰ ۲- سرخوش ۰

وله قدس الله سره

أيا قلب كن في العشق بالحتف راضيا   وإياك من غير الرضى والتصابيا

نصيب حبيبي من محبيه حتفهم   فإن كنت أرضى ثم شطر نصابيا

ومن كان يرضى صار في العشق مسلما   وإلا ففي شرع الهوى كان صابيا[1]

فقد صار في دين المحبة مؤمنا   ففي حتفه من كان في العشق ساعيا

فصرت أسير العشق أخرق[2] جاهلا   وإني لقد ودعت بعد دهانيا[3]

لعل يواسيني بفضل ورحمة   ويرحم ذلي وافتقاري وما بيا

من الضر والبؤس المضر بمهجتي   ويقبض روحي في هواه كما هيا

وكل عن التقرير والله منطقي   وأيضا عن التقرير كل بيانيا

إلى كم أقضي الليل بالحزن والأسى   وأطوي نهاري بالمنى صاح طاويا[4]

مللت عن التكرار جدا وإنني   على كل حال صرت بالموت راضيا

وما كنت أرجو نعمة دنيوية   وقد صار عنها صاح قلبي ساليا

وفكري عنها معرض ثم زنده[5]   بدين الهوى يا منيتي صار واريا[6]

١- کسی که از آیین خود به آیین دیگر گراید. ٢- نکوهش کردن. ٣- مرا به خرد منسوب ساختن.

٤- بالاغری، با شکم به پشت چسبیده. ٥- هیزم واگیره. ٦- فلان واری الزند: پیروز.

لِأنّي أُرجّي العُمرَ في مَهمهِ النّوى ... على صِفةٍ قد كلَّ عنهُ بيانيا

ومَلَّ عنِ التقريرِ واللهِ منطِقي ... وأيضاً عنِ التحريرِ كلَّ بنانيا [۱]

فيا حبّذا وقتي إذا كانَ جاثيا ... على غفلةٍ منّي يُنادي: بيا، بيا

وإنّي مُفدّى بالوجودِ لِتُربةٍ ... عليها مشتْ أقدامُ مولاهُ ساهِيا

أجودُ بروحي في هواهُ مُحقّقاً ... مُجِدّاً وفي دعوايَ ما كنتُ لاهِيا

هواهُ مرامي مِن حياتي وإنّها ... على دينِ مَن مثلي فدًى لِمُرامِيا [۲]

ولهُ قدّس الله سرّه

لا زالَ - يا صاحِ - بحقِّ الهوى ... مُستغرِقٌ في أمرِكُم فكري

محلُّكم [۳] في القلبِ صدرَ الورى [۴] ... إن كانَ قلبُ الناسِ في الصدرِ

على سماءِ الودِّ مِن عتبِكُم [۵] ... ما انكشفتْ شمسي ولا بدري

بِحُبِّكُم يزدادُ يا صاحبي ... وحُسنِ عهدي بِكُمُ قدري

أدعو لكم بالخيرِ مُستهتِراً [۶] ... مِن أوّلِ الليلِ إلى الفجرِ

وقد سألتُ اللهَ جمعيّةً ... لِقلبِكُم في البرِّ والبحرِ

---

۱ - این شعر با کلمهٔ «کلّ» قبلاً آمده است. ۲ - واژهٔ مُرامی به صورت صفت مفعول به معنی مقصود صحیح است. ۳ - ضمیر کم برای تفخیم است. ٤ - صدر الوری منادی با حذف حرف ندا میباشد. ۵ - آستانه.
۶ - حریص.

أَنقَذَكَ اللهُ كَما تَشتَهي ... عَن كَثَبٍ مِن غَمرَةِ المَهجرِ[1]

مُستَبشِراً مُغتَنِماً سالِماً ... [مُستَطلِعاً][2] لِلعِزِّ وَالفَخرِ

لِأَنَّ أَحوالَكَ مَشكُورَةٌ ... بِمَنِّهِ اللهِ مَدَى الدَّهرِ

إِن لَم تَكُن تَسلُكُ سُبلَ[3] الرِّضى ... عَلَيكَ بِالعَودِ إِلَى الصَّبرِ

وَلا تَقُل أَدري مَجاري القَضا ... لِأَنَّ نِصفَ العِلمِ لا أَدري

لَو كانَ أَمرُ الرِّزقِ فِي قَبضَتي[4] ... وَاللهِ لا استَكثَرتُ مِن خَيرِي

لٰكِنَّما الأَرزاقُ مَقسُومَةٌ ... يَأبى بِلا أَمري وَ[لا] أَسري

فَقرِي إِلَى اللهِ غِنائي[5] وَما ... مِن غَيرِهِ - يا سادَتي - ذُخري

لَو كُنتُ بِالأَموالِ مُستَغنِياً ... لَكانَ ذا - وَاللهِ - مِن فَقري

فَلَستُ أَرجُو الأَجرَ مِن غَيرِهِ ... إِلَيهِ أَجري[6] وَعَلَيهِ أَجري

ولهُ قدّس اللهُ سرّه

عَلامَةُ أَشواقي دُمُوعٌ هَوامِلُ[7] ... وَصاحِبُها ما في رِماحٍ عَوامِلُ

تَحَلَّيتُ بِالآدابِ قَبلَ صَبابَتي ... نَعَم عَطَّلَتني الغانِياتُ العَواطِلُ[8]

---

۱ - شدت. ۲ - خواهان سرزدن چیزی. ۳ - جمع سبیل: راهها. ۴ - قبضتی صحیح است.
۵ - در نسخه غنائی میباشد که به آهنگ شعر لطمه میزند. ۶ - به صیغه متکلم وحده. ۷ - پر آب. ۸ - زنان بدنام.

تحيرت في موعودها ومطالها — وكل مواعيد العواطل باطل

فنفسي عنها اعرضت ثم اقبلت — على سدة[1] سدت اليها الرواحل

وها سدة الشيخ الذي كان نوره — هداني الى ربي كما قال قائل

فوالله لولا الله ما كنت هاديا — الى نور من يهدي اليه الافاضل

سناه[2] هدى قلبي الى ذي شمائل — فيا حبذا ذاك السنا والشمائل

ايا نور دين الحق نور قلوبنا — بنور هدى من عنه يجلى[3] الاوائل

وعن خلقه في كتبهم وكلامهم — بها حليت اقوالهم والرسائل

تجلى هداه في الاواخر سادتي — اذا قلدوا[4] زينت بذاك المحافل

فداه وجودي في حضوري وغيبتي — عليه سلامي ما تغنى البلابل

ونحن لاسماء [الاله] مظاهر — وللفيض في الدارين حقا قوابل

ومن نور فعل الفيض اشرق قلبنا — ونحن لانوار الصفات مشاعل

فقد ظهرت آثاره من فيوضه — ونحن باسرار الفيوض حوامل

فما للفؤاد من هواه تأخر — وان يجتنبه تجتذبه السلاسل

۱- پیشگاه. ۲- روشنی. ۳- به خوبی دست یابند. ۴- گرد هم آیند.

وله رضي الله عنه

تجلّت على الممدوح في صورة الحور ... وآنست نار الوصل من جانب الطور

أنست بها بعد اغترابي ووحشتي ... وقد صار عنقاء الولاية عصفور

وتمّ سروري بعد حزني ومحنتي ... وزاد بحمد الله يا صاحبي نوري

وقد سكرت من ريقها النفس بكرة ... فدارِ[١] بذاك الريق يا ربّ مخموري[٢]

جناني جنا ني إذ تزكّى من الأذى ... وروحي إذا كانت مطهّرة حوري

وله قدّس الله سرّه

أيا صاح رند[٣] العشق قد صار واريا ... وما التعدّي في الولاية طاغيا

وفي الناس دعوى المزكية قد فشت ... وفي عرفهم ما الولاية ساريا

فأدخلت في سعر[٤] التصبّر عبرتي[٥] ... من الله كشف الضرّ والبؤس لاجيا

على فوق جودي الدعاء علوت إذ ... علمت بخرق الخلق قلت مناجيا-

أيا ربّ أين أهل تقويك عاجلا ... ويا ربّ شيّد قصر دينك عاليا

ودمّر معادي أهل دينك فجأة ... وكن لموا ليهم نصيرا وهاديا

١- مهربانی کن . ٢- می زده . ٣- درخت یاس . ٤- سوز . ٥- اشک .

لِيَنْصُرَ دِينَ اللهِ نَصْراً مُقَرَّباً — وَإِنِّي لَهُ وَاللهِ أَصْبَحْتُ دَاعِياً

وَمَا هُوَ إِلَّا نُورُ دِينِكَ فِي الْوَرَى — فَصَارَ عَلَى مُلْكِ الْوِلَايَةِ وَالِياً

فَيَا رَبِّ طَوِّلْ عُمْرَهُ فِي سَعَادَةٍ — وَيَا رَبِّ دَمِّرْ حَاسِدِيهِ مُفَاجِياً

وَزِدْ كُلَّ يَوْمٍ عِزَّهُ وَوَقَارَهُ — عَلَى وَفْقِ مَرْضَانَا وَكُنْ عَنْهُ رَاضِياً

وَقَوِّ فُؤَادَ الْعَارِفِينَ بِذِكْرِهِ — وَمِنْ كَدَرِ الْأَيَّامِ لَا زَالَ صَافِياً

ولهُ قدّس الله سرّه

أَمَا آنَ لِلرِّيحِ الصَّبَا أَنْ تَنَسَّمَتْ — وَلِلزَّهْرَةِ الزَّهْرَاءِ حَتَّى تَبَسَّمَتْ ؟

وَمِنْ جَانِبِ الطُّورِ الْمُبَارَكِ شَعْلَةٌ — أَمَا آنَ لِلنِّيرَانِ حَتَّى تَضَرَّمَتْ ؟

فَيَا لَيْتَ نِيرَانَ الْوِصَالِ تَوَقَّدَتْ — وَيَا لَيْتَ أَسْبَابَ الْفِرَاقِ تَصَرَّمَتْ ؟

وَمِنْ كَثْرَةِ الْبَلْبَالِ فِي رَوْضَةِ الرِّضَا — بَلَابِلُ وَصْلِي فِي الصَّبَاحِ تَنَغَّمَتْ !

لَعَمْرُكَ طَالَتْ مُدَّةُ الْهَجْرِ وَالنَّوَى — فَنَفْسِي مَتَى بِالْإِجْتِمَاعِ تَنَعَّمَتْ ؟

إِلَى اللهِ أَشْكُو لَوْعَةَ الْحُزْنِ وَالْأَسَى — عَلَى الْقَلْبِ رَاحَاتُ السُّلُوِّ تَحَرَّمَتْ

مُعَذِّبَتِي تَسْلُو بِإِتْلَافِ مُهْجَتِي[1] — وَإِنْ لَمْ تَجِدْ جُرْماً عَلَيَّ تَجَرَّمَتْ

مُعَذِّبَتِي لَوْلَا بُكَائِي وَزَفْرَتِي — بِلَا شُبْهَةٍ[2] أَوْصَالُ عَقْلِي تَخَرَّمَتْ[3]

١- آه و زرف ، ٢- رشته ، ٣- گسلد ،

مُعَذِّبَتي ما آنَ لِلنَّفسِ أنَّها — عَلىٰ قَلبِيَ المُضنىٰ الضَعيفِ تَرَحَّمَتْ ؟

وله قدس الله روحه

طالَعتُ مَكتوبَكَ مُستَبشِراً — بِفَضلِكَ الوافِرِ يا أطهَرُ

شَمَمتُ ريحَ المِسكِ مِن نَشرِهِ — في طيبِهِ العَنبَرِ[1] والعَبهَرُ[2]

وَذاكَ مِنهُ ظاهِرٌ مُظهَرٌ — كَالشَمسِ أسرارُكَ بَل أظهَرُ

وَكُلُّ حَرفٍ مِنهُ يا صاحِبي — ياقوتَةٌ فيها الصَفا مُضمَرُ

لا زِلتَ مَحسوداً وَمُستَسعِداً — بِطَبعِكَ المَوزونِ ذا كَوثَرُ

وله قدس الله روحه

وَلِيُّ عَلِيٍّ لِلعَلِيِّ وَلِيٌّ — وَمَصعَدُهُ[3] عِندَ الوَلِيِّ عَلِيٌّ

وَمُبغِضُهُ حَقّاً عَدُوُّ مُحَمَّدٍ — وَمَهبَطُهُ[4] عِندَ الهُوِيِّ[5] طَوِيٌّ[6]

وَكانَ وَرِيّاً [زَندُهُ] الشَقا — وَرِيُّ[7] أهالي الرَيِّ مِنهُ وَبِيٌّ[8]

مَن كانَ مَولاهُ وَلِيُّ مُحَمَّدٍ — وَعِندَ جَميعِ الأَولِياءِ رَضِيٌّ

مَواليهِ خُدّامٌ لِأَهلِ وِلائِهِ — شَفيعُ مَوالي الأَولِياءِ نَبِيٌّ

---

۱ - ماده سخت بدبو بدمزه که با سوختن بوی خوش از آن برمی خیزد . ۲ - نرگس . ۳ - وسیله بالا رفتن .

۴ - جای فرود . ۵ - مرگ . ۶ - تنگ . سنگچین . ۷ - همسایه ، اطراف . ۸ - آلوده به وبا

وَقلبهم من حبّهم صاحٍ[1] ممتلي … وَمن بغض اصحاب الرّسول خليّ

وَمن آفة الجهل المركّب سالمٌ … وَمن مصنع[1] العلم الغزير[2] رويّ[3]

محبّة اولاد البتول سعادةٌ … وَمن كان مولاهم فذاك سريّ[4]

فَوَالله يا صحبي سعيدٌ محبّهم … وَمبغض ازواج الرّسول شقيّ

وَمن ظنّ انّ الحبّ بغض صحابةٍ … وَصيّ نبيّ الله منه بريّ

وَمن حبّهم بستان قلبي عامرٌ … وَبغض ولاهم في الفؤاد طريّ

فَمن كان بدعيّاً فذلك احمقٌ … وَمن كان سنّياً فذاك سنيّ

يقول علاء الدّولة: الصّبّ حبّهم … لعمري في سرّ الفؤاد خفيّ

وَمدح موالي الاولياء سجيّتي … وذلك شيءٌ في اللّسان جليّ

يشاهد قلبي وسط روضة جنّةٍ … محبّة اولاد الرّسول حليّ

وَفي حبّهم لبس التّقيّة مذهبي … اقول عليٌّ للنّبيّ وصيّ

فَمن لم يكن مولا عليٍّ فانّه … لعمري من لبس[5] التّقاة عريّ

اقول ولا اخشى: فؤادي يافتى … فمن بغض اصحاب الرّسول نقيّ

١- گودالی که آب در آن جمع شود . ٢- فراوان ٣- سیراب ٤- بزرگوار . ٥- جامه .

وَمَن كانَ [مِن] بَعضِ الصَّحابَةِ مُتَّقٍ ... عَلى وَفقِ شَرعِ الحَقِّ ذاكَ تَقِيٌّ

وَقَولي هٰذا لا لِأَجلِ تَقِيَّةٍ ... وَلا مِن رَجاءٍ، إِنَّني لَغَنِيٌّ

بِرَبّي فَقيرٌ في جَميعِ حَوائِجي ... إِلَيهِ، وَإِنّي لِلعَلِيِّ وَلِيٌّ

وَمَن يَقتَفي آثارَ قَولي مُوَقِّياً ... بِما قُلتُهُ، وَاللهِ ذاكَ صَفِيٌّ

وَفي حَضرَةِ الحَقِّ العَظيمِ مُقَرَّبٌ ... وَبِالعَهدِ في يَومِ اللِّقاءِ وَفِيٌّ

فُؤادُكَ مَسرورٌ وَقَلبُكَ فارِغٌ ... قَرينُكَ [مَرضِيٌّ] إِمامُكَ مَهدِيٌّ [1]

وَإِن كُنتَ تَقفو إِثرَ أَصحابِ صُفَّةٍ ... فَأَنتَ بِأَنوارِ الصَّفاءِ حَرِيٌّ

وَرَبُّكَ في كُلِّ المَواطِنِ ناظِرٌ ... إِلَيكَ بِإِكرامٍ، عَلَيكَ حَفِيٌّ

وَلَهُ قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ

إِنَّكَ يا نَجمَ طَريقِ الهُدى ... أَفضَلُ أَبناءِ مُلوكِ العَجَمِ

إِنَّكَ فِي الخَلقِ فَريدٌ وَقَد ... تُصرَفُ يا صاحِ إِلَيكَ الهِمَم

أَلعِلمُ ما قالَ إِلٰهُ الوَرى، ... وَصاحِبُ الحَوضِ نَبِيُّ الأُمَمِ.

وَكُلُّ ما كانَ سِواهُ فَلا ... يُثمِرُ إِلّا ثَمَراتِ النَّدَم

مَن سَلَّمَ الأَمرَ إِلى رَبِّهِ ... لَيسَ لَهُ شُغلٌ إِلى لِمْ وَلِمْ

۱- وزن بیت با ابیات دیگر نمی خواند.

مُبَرَّءٌ مِنْ مَنْ وَمِنْ مَا هَل [1] مُوَدِّعٌ أَيْناً وَكَيْفاً وَكَم

وَآمِنٌ مِنْ غَمَرَاتِ الهَوَى وَفَارِغٌ مِنْ كُلِّ هَمٍّ وَغَمٍّ

ولَهُ قدّس الله سرّه

لَاتَكُنْ مُسْتَعْجِلاً يَاصَاحِ إِذْ كُنْتَ فِي وَرْطَةِ خَوْفٍ وَوَجَلٍ

كُنْ بَعِيداً مِنْ قُنُوطٍ وَضَجَرٍ [2] وَاحْتَرِزْ حَقّاً مُلَامَاً مِنْ مَلَلٍ

قَالَ وَاللّهِ [3] نَصِيحٌ صَالِحٌ نُصْحَكَ المَقْبُولَ فِي قَلْبِي جَلَ -

مِثْلَ ضَيْفٍ فَاضِلٍ لَكِنَّنِي خِفْتُ مِمَّا قَالَهُ عَزَّ وَجَلَّ

وَهُوَ بَرٌّ صَادِقٌ فِي قَوْلِهِ: خُلِقَ الإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ [4]

وَلَهُ قدّس الله سرّه

يَا مَنْ أَذَاكَ الدَّهْرُ مُسْتَعْجِلاً فِي هَدْمِكَ البَيْتَ وَتَخْرِيبِهِ ادنی ـ اقضا

كَمْ تَصْحَبُ الأَوْغَادَ [5] مِنْ شِقْوَةٍ وَتُكْثِرُ الهَزْلَ [6] وَتُجْزَى بِهِ

مَا آنَ أَنْ تَرْجِعَ مِنْ جِنَّةٍ إِلَى ذَوِي العَقْلِ وَتَجْرِبَةٍ

فَرُبَّمَا تُدْرِكُ مُسْتَنْطِقاً مَا فَاتَ بِالرَّأْيِ وَتَجْرِي [7] بِهِ -

---

۱- در نسخه مِنْ مَنْ وَمِنْ مَا به صورت مِمَّنْ و مِمَّا نوشته شده است که صحیح به نظر نمی‌رسد. ۲- آشفتگی. ۳- در بیت واژهٔ لی بعد از قال آمده که به وزن لطمه می‌زند. ۴- اقتباس از آیهٔ شریفه ۳۷ سوره لقمان. به معنی شتاب. ۵- فرومایگان. ۶- ازروی گمان سخن می‌گوید.

سفن تدابیرک فی بحره | امنا من الدهر و تغریبه[1]

لو تقبل النصح لعمری اذا | لکنت تستغنی و تثری به

فانما النصح غذاء الحجی | تأکله طورا و تقری[2] به -

من الذی یطلب منک الغذاء | لقوة القلب و تقریبه

وله قدس الله سره

سمعت المنادی فی الصباح ینادی | فها انا فقد[3] یا اهیل ودادی

فلا تمش فی ست الجوانب کی تری | جمالی فی المرآت جانب وادی

فقلت له فارفق بقلبی ساعة | وکن لی رؤوفا کی انال مرادی

وان لم تسامحنی لعمری اننی | علی ام غیلان[4] فرشت مهادی[5]

وفارقت اوطانی و عیشی و راحتی | وابدلت نومی یا فتی بسهاد[6]

وذوبت فی نار الهوی بعد مهجتی | وودعت یا مولای طیب رقادی[7]

وانی اذا لیلی تجلت بحسنها | نسیت ورب البیت ذکر سعاد

۱- نگهش. ۲- میهمانی کنی. ۳- حاضر. ۴- مادر غولان، نام درختچه خاری که هنگام وزیدن باد صدای ترس آوری از آن شنیده می‌شود. ۵- بستر، زین بیت. ۶- کم خوابی.

۷- خواب خوش.

أَیا صاحبی کُفّوا عن مَلامی بَعدَها | دَعونی اَمُت فی غُربَةٍ وَبُعادٍ[1]
فُؤادی لو تَرنُوا[2] الی غیرِ وجهِها | قَلَعتُ بِضِرسِ العِشقِ رأسَ فُؤادی
بَیاضی حُزنا الهَجرِ سَوَّدَ طالَما | وَبَیَّضَ صَوفُ الدَّهرِ لَونَ سَوادی
أَیا قَلبِ لا تَبرَح[3] ذَری[4] الحُبِّ ساعَةً | تَوَسَّد[5] بِذِکرِ الحُبِّ ذاکَ وِسادی
عَلی دَولَةِ الحُبِّ اعتَمَدتُ وَلَم یَکُن | سِوَی الحُبِّ فِی الدّارَینِ صاحِ عِمادی
فَأَیُّ نَواحی الأَرضِ فیها نَسیمَةٌ | مِنَ الحُبِّ اِنّی قَد حَسِبتُ بِلادی
فَما لِیَ غَیرُ الحُبِّ زادُ [طَریقَتِه][6] | فَحُبُّکَ فی هذِی الطَّریقَةِ زادی
وَذِکرُکَ فی کُلِّ العَشِیِّ وَبُکرَةٍ | لِنوقی فی وادِی المَحَبَّةِ حادی
فَوَاللهِ یا [مَن] غایَةُ السُّؤلِ وَالمُنی | هَواکَ اِلی بابِ الوِلایَةِ هادی
فَما کُنتُ اَن اَسلو بِغَیرِکَ ساعَةً | وَلا بِالمُنی[7] حَتّی المُنادِ[ی] یُنادی

وَلَهُ طابَ ثَراهُ

نَسیمَ الصَّبا بَلِّغ اِلَیَّ نَسیمَةً | تَهُبُّ عَلی شَطِّ الفُراتِ بِبَغدادَ

۱- دور ۲، - به زیبایی چیزی چشم دوختن ۳، ٤ - پناهگاه عشق را ترک مکن ۰ ۵ - بالش ساز ۰

٦- در نسخه طریقتی است که صحیح به نظر نمی رسد ۰ ۷- مرگ ۰

وَمَنَّ عَلَى القَلْبِ الوَلُوهِ بِنَسْمَةٍ … لِأَنَّكَ فِي سُبُلِ الوَلَايَةِ لِي هَادِي

إِلَى كَمْ أُقَضِّي العُمْرَ فِي سَفَرٍ وَقَدْ … سَئِمْتُ السُّرَى مِنْ بُعْدِ يَا أَيُّهَا الحَادِي

فَأَلْمِمْ بِنَا حَتَّى أُزَوَّدَ نَظْرَةً … لِأَهْوَى بِهَا وَاللهِ مَا غَيْرُهَا زَادِي

وَيَسْلُو فُؤَادِي مِنْ [شَجْىِ] الهَجْرِ[1] سَاعَةً … وَيُونِسُ نَارَ الوَصْلِ مِنْ جَانِبِ الوَادِي

لَعَلِّي أُكَدِّرُ مِنْ مُنَى القَلْبِ قُبْلَةً … وَيُسْمِعُنِي فِي الحَالِ مِنْ غَيْرِ مِيعَادِ[2]

بِمَاءِ الهَوَى قَدْ عُجِنَتْ طِينَتِي وَمِنْ … [شُمُولِ] الرِّضَى سُكِّرْتُ مِنْ قَبْلِ إِيجَادِي[3]

أَجَابَ فَلَا تَعْجَلْ وَكُنْ جِلْسَ[4] خَلْوَةٍ … وَوَتِّدْ خِيَامَ الاصْطِبَارِ بِأَوْتَادِ

فَأَجْرَيْتُ مَاءَ [العِرْقِ][5] فِي رَوْضَةِ الرِّضَى … وَزَيَّنْتُ بِالأَزْهَارِ أَرْضَ خُدَادِ

وَلَهُ قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ

لَقَدْ طُفْتُ فِي تِلْكَ المَوَاقِفِ كُلِّهَا … فَلَمْ أَرَ حَقًّا غَيْرَهُ فِي المَوَاقِفِ

فَيَا طَائِفًا[6] تِلْكَ المَوَاقِفَ دَائِبًا … يَطُوفُ وَيَسْعَى جَاهِدًا غَيْرَ وَاقِفِ

عَلَى صِدْقِ قَوْلِي إِنْ شَهِدْتَ مُحَقِّقًا … وَ[لَا تَدَّعِي][7] دَعْوَاكَ نُورَ المَعَارِفِ

۱- در نسخه سجی آمده است. ۲- وعده دادن. ۳- نه مانده های شراب در ساغر، در نسخه شمول آمده است. ٤- هم نشین. ٥- در نسخه العرق آمده که به وزن لطمه می زند. ٦- طواف کننده. ۷- در نسخه ولا تدع آمده است که به وزن و معنی لطمه می زند.

تكون حريفي في مواقف سيدي — اذا كنت مخصوصاً بعلم اللطائف

جميع منى الدنيا الدنية زخرف — ولا تك مشغولاً بجمع الزخارف

[الايلاف] جمع الذات في مروة الصفا — تفرق منها كل شتات وصائف

اذا اطلعتك الذات صبحاً على الصفا — تمتعت بالرضوان فوق الرفارف[1]

على عرفات الذات ان كنت طالعاً — تصير من الحجاج في عرف عارف

تمتع بعرف[2] العرف[3] في روضة الصفا — وعارفة العرفان خير العوارف

بلغت المنى لما وصلت الى منى — ونلت بعلم الذات سر الكشائف

فقبّل يمين الله في الركن مقبلاً — وكن في حريم الله من خير عاكف

اذا طفت حول الذات في البيت طوفة — تصير بحمد الله افضل طائف

فان صرت معروفاً بعرفان ذاته — فقد فقت تعظيماً جميع الطوائف

اذا صار ذكر الذات للقلب طعمة — فلا تك مهتماً بقطع الوظائف

مصارف ذكر الذات للقلب سرّه — فلا تك مضياعاً حقوق المصارف

اذا امنت بالله نفسك رغبة — لقد امنت من طارق[5] في المخاوف

۱- فرشها، دیباها. ۲- بوی خوش. ۳- آنچه خرد می‌یابد وطبع می‌پذیرد. ۴- چیز فراوان. ۵- شبرو.

اذا انت اخليت الظروف من الهوى   خصصت بظرف فيه كل الظرائف

تمتعت بالاذواق من ظرف ظرفه   وشاهدت فيه من صنوف العواطف

فيا عبد بطن ان ظفرت بذوقها   لنسيت جميع العمر ذوق القطائف[١]

وان ذقت ريق الحب من حب حبه   وما كنت ملتذا بحسن الوصائف[٢]

وصائفنا[٣] في عالم الخلق يا فتى   شواهد ما في الامر في دين نائف[٤]

فكن مقبلا لا مدبرا عن بلائه   فما ثم غير الله امنع صارف[٥]

صفائح[٦] ذكر اللذات في يد همتي   واني شجاع في جميع الصحائف[٧]

اذا كان مصروفا الى اللذات همتي   اكون معافا من جميع الصوارف

فلم اك مشغولا عن اللذات لحظة   وقد نلتها صفوا[٨] بحق المصاحف

وله قدس الله سره

ايا حبذا وادي العروس ومائها   وحسن مراعيها وطيب هوائها

ويا حبذا من سهلها وتلالها   ويا حبذا من ارضها وسمائها

١- نوعی شیرینی ۲-۳ - نوجوانان . ۴ - بلند . ۵ - بازگرداننده بلا . ۶ - شمشیرهای پهن .

۷ - روی زمین . ۸ - از روی اخلاص .

وَيا حَبَّذا اليَومَ الَّذي كُنتُ نازِلاً — بِها مُستَريحاً مِن نَسيمِ صَبائِها

فَيا وَيحَ قَلبي اِن اُوانِس بِغَيرِها — لِطيبَةِ عَيشٍ نِلتُها مِن صَفائِها

اَلا لَيتَ شِعري هَل اَرى وَجهَ مُنيَتي — اَو اَسمَعُ فيها نَغمَةً مِن غِنائِها

اَيا حَبَّذا مِن طيبِ نَغمَةِ صَوتِها — وَيا حَبَّذا مِن حُسنِها وَبَهائِها

فَيا عَجَبا اِنّي غَريبٌ مِنَ الهَوى — وَاِنّي اُداويهِ بِجَرِّ هَوائِها

اُحِبُّ جَفاها وَاشتَهَيتُ عِتابَها — فَيا حَبَّذا مِن عَتبِها وَجَفائِها

رَضيتُ بِما كانَت رِضاها تَيَقُّناً — بِاَنَّ رِضائي مُدرَجٌ[1] في رِضائِها

بُليتُ بِمَن اَهوى وَاَهوى بَليَّتي — فَيا حَبَّذا مِن مُبتَلىً بِبَلائِها

لَحا[2] اللهُ قَوماً يُنكِرونَ صَبابَتي — لِاَنَّ بَقائي قائِمٌ بِبَقائِها

فَيا رَبِّ زِد شَوقي وَعِشقي فَرُبَّما — اَموتُ وَحيداً في طَلالِ[3] فَنائِها

فَيا رَبِّ اَوصِلني اِلى مُنيَتي وَجُد — عَلَيَّ بِحَظٍّ وافِرٍ مِن لِقائِها

ولهُ قدّس اللهُ سرّه

نَسيمَ الصَّبا بَلِّغ سَلامي اِلى صَحبي — فَوَاللهِ مُشتاقٌ اِلى وَجهِهِم قَلبي

۱- در درون چیزی قرار داده شده. ۲- پست گرداند، بدنام سازد. ۳- آثار باقیمانده از خانه‌های ویران. به این معنی جمع اطلال و طلول بکار رفته است نه طلال. ونیز احتمال دارد فی ظلالها

ایا حبذا ذکری و انسی و خلوتی ‌‌ ‌ فاخرجنی التقدیر منها فما ذنبی

ایا منتهی همی فذکرک مونسی ‌ ‌ ‌ فان کنت منی راضیا نعم ذا دربی[1]

علمت بان الله یعلم اننی ‌ ‌ ‌ ارید رضاه سالکا ایما صوبی

فیا ویح قلبی لیس مرتاح ساعة[2] ‌ ‌ ‌ ولا منک یسلو فی البعاد و فی القرب

اذا کان فی سیری رضاک محصلا ‌ ‌ ‌ فسیان عندی السیر فی الشرق و الغرب

الهی و محبوبی الیک توجهی ‌ ‌ ‌ و انت مرادی یا حبیبی و یا ربی

بلطفک فارحم اغترابی و خشیتی ‌ ‌ ‌ وخذ بیدی فی بلائی و فی کربی

و کن حافظا اهلی و انت قیمهم ‌ ‌ ‌ و سلم لاجلی یا سلام علی اهلی

وله قدس الله سره

ربابی زفرتی[3] کبدی کبابی ‌ ‌ ‌ و نقلی الحزن و الذکری شرابی[4]

بحبک عامر قلبی و لکن ‌ ‌ ‌ وجودی من لظی[5] وجدی خراب

فخدی فی فراقک زعفران ‌ ‌ ‌ و دمعی فی النوی ذهب مذاب

۱- راه که به دروازه شهر منتهی شود. ۲- مرتاحا صحیح است. ۳- نفس عمیق. ۴- در نسخه سراب است که ظاهرا صحیح نیست. ۵- سوز، زبانه آتش.

ودجلة قد جرت من عين قلبي ⁂ ومن نار الهوى فيه التهاب

جفاؤك في مذاق القلب عذب ⁂ صدودك يا معذبتي عذاب

فواصل قلبي المضني بلطف ⁂ الى كم ذا الكتاب وذا العتاب

فان واصلتني باللطف عطفا ⁂ لعمر الله فيه لك الثواب

تمحت قلبي اذا سدل[١] الحجاب ⁂ سبت[٢] قلبي اذا رفع النقاب

حجابي ليس غيري يا حبيبي ⁂ ففي هذا الطريق انا الحجاب

نصيبي من حيوتي شجو[٣] قلبي ⁂ فان اعطيت تم لي النصاب

وله قدس الله سره

عيناه نائمة والقلب يقظان ⁂ وروحه من شراب الوصل سكران

ان كان يشرب ماء البحر من قدح ⁂ يقول: هل من مزيد؟ جاء ظمآن

يسقى ويطعم من ذي الغيب مائدة ⁂ لا تحسبن انه ظن وحسبان

ان كان يعطي لمن في الارض جنته ⁂ فلا يرى منه تقتير[٤] ونقصان

الذكر مسرعه[٥] والذاكر مرتعه ⁂ والمؤمنون له صحب واخوان

١- آویخته شود . ٢- اسیر سازد . ٣- اندوه . ٤- به اهل وعیال در نفقه تنگ گرفتن . ٥- سرعت بخشنده به خیر وشر .

الصبر والقسط والتقوى سجيّة من … يسقيه من حَبِّ[1] حُبِّ[2] الحبيب[3] دنان[4]

من تاب عن رؤية الأعمال متّكئاً … يفرّ من ظلّه والله شيطان

يكون في حِجر[5] لطف الحقّ مسكنه … ومصّه[6] فيض ثدي الفضل ألبان

الأمر ستر رقيق دون قشرته … والخلق قشر ولبّ القشر إنسان

القبض والبسط إحراق وتعطير … مصباحه قلبه والنار إيمان

النور روح لجسم النار نورها … فالنار مشكوكة والنور إيقان

الشكّ في منزل التوحيد مرتفع … إشارة التاء في التوحيد تبيان

تاء التحيّر تاج في نهايته … وفي البداية تقصير وخسران

إذا تجلّى جمال الله منبسطاً … فالعقل في حيرة والوهم حيران

وإن تجلّى جلال الله ما طلعت … شمس ولا بقيت إنس ولا جانّ[7]

الله جمع وصرف الله تفرقة … والخير والشرّ توفيق وخذلان

من يدّعي الفقر مصحوباً بشهوته … فإنّه من لباس الفقر عريان

۱- دانهٔ هل، منظور بذریست که با هل خوشبو کرده باشند. ۲- عشق. ۳- دوست محبوب.

٤- ظرف بزرگ شراب. ۵- پناه. ٦- پستان در دهان کودک نهادن. ۷- جانّ !

تشدید نون صحیح است.

فاء الفقير فناء في بدايته | وللفناء علامات وبرهان

وقافه مخبر عن قرب سيده | وراؤه عنه من مولاه رضوان

وياؤه يتم إيقان ومعرفة | من كان يسبح فيه تم إحسان

إن كنت ترضى بما يرضى سعادته | من لم يكن راضيا دعواه بهتان

وعقدي عروس الفقر في خلق الرضى[1] | صحيح وما بينت بالشعر إعلان

قد ذكر السر أيام الوصال لنا | والناس ناس وخلق الناس نسيان

النفس قلب ورأي القلب منقلب | لأن أمره[2] بالشر شيطان

تمرد النفس عن مولاه إذ خلقت | وفي البداية دأب النفس عصيان

أهرق دم النفس في ميقات خدمته | فلا يجوز بغير النفس قربان

قد حج قوم بناء أرض من حجر | وحج قوم من العشاق رحمان

في القلب بيت بناه الله منفرد | بطوفه كملت للعبد أركان

سكت عن كشف هذا الحال مرحمة[3] | لما تذكرت للحيطان آذان

وله قدس الله سره

١- عادت، خوی، طبع ٠ ٢- فرمانروایی داد ٠ ٣- نسخه به گونه‌یی است که می‌توان مرحمة و مزحمة و مرجمة خواند به نظر می‌رسد احتمال سوم - به معنی سنگسار - صحیح باشد ٠

وکلت اموری کلها متوکلاً | علی من هوانی قبل انی هویته
وان شاء احیانی واما اماتنی | بما شاء محبوبی فانی رضیته
فلما رأی صدقی وفصلی ونیتی | وتفویض امری قال لی جئ فجئته[1]
تکفلنی ثم اصطفانی فعزنی | فوالله ما اوحشت منذ لقیته
بای لسان اشکر الله والذی | تلطف فی حقی وانی نسیته

ولهُ قدس الله روحه

یا طالب الدنیا الدنیة ان تفز[2] | الترک اولی عند حر ذی خبر
لا تتعب النفس العزیزة بالمنی | ان کنت تؤمن بالقضاء وبالقدر
اقبل علی المولی وداوم ذکره | ما کان عندی غیر هذا معتبر
زود من التقوی نصیبا وافرا | ان کنت تدری طول مکثک فی السفر
اکرم کرام الکاتبین بذکره | واسلک سبیل المصطفی خیر البشر

ولهُ طاب الله ثراه

ایا عین جودی بالبکا کالسحائب | وکن حذرا یا صاح من ذی العجائب

۱- در نسخه مجیئته است که با احتمال قوی صحیح نیست. ۲- راستگوئی، فرمانبردار باشی.

ابولهب عمّ النبي مذمّم ، ... وسلمان منّا اهل بيت النجائب

فلا ينفع الاحساب في الحشر يا فتى ... عليك ، بتقوى الله بذّ[1] الرغائب

فمن كان ذا تقوى وذا النسب ، له ... فخار عظيم فاق كل المناقب

مصائبنا من نائبات زماننا ... لقد كثرت لكن عظمى المصائب -

تعوّك[2] من يعنى[3] الى سيّد الورى ... وهذا لعمر الله امّ النوائب

فملّت نفوس المسلمين عن الهدى ... ومالت عن النهج القويم بجانب

آيا هاديا ، مهديّ آل محمّد ، ... اغثهم بسير لست عنهم بغائب

وانقذهم من ظلمة النفس والهوى ... الى كم حيارى[4] [تائها[5]] في الغياهب[6]

سمّت من اصحاب الهوى في طريق التقى ... محبّة اهل البيت الى خير صاحب

احبّهم حقّا لحبّي محمّدا ... وحبّي مبرّى من جميع الشوائب

واني محبّ للامام وولده ... عليّ علا بالحقّ اعلى المراتب

محبّتهم والله ديني ومذهبي ... قد اخترته بالصدق بين المذاهب

اغث يا الهي اهل دينك ثم رتّب ... عليهم بفضل يا جميل المواهب

١- پراكنده ساختن تمايلات . ٢- احمق شمردن . ٣- توجه كند . ٤- جمع حيران . ٥- سرگشته ، [illegible] تيهاء است ٦- جمع غيهب : مرد غافل . تيرگى شديد .

وَاِنْ لَمْ يَتُوبُوا مِنْ قَبِيحِ فِعَالِهِمْ ... اَعَيْنِي اَعِينِي بِالدُّمُوعِ السَّوَاكِبِ

عَلَى فَقْدِ اَرْبَابِ الْهِدَايَةِ وَالتُّقَى ... وَاَصْحَابِ رَأْيٍ كَالدَّرَارِي الثَّوَاقِبِ

اِلَى اللهِ اَشْكُو كُلَّ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ ... وَلَسْتُ مَدَى الْاَيَّامِ مِنْهُ بِتَائِبِ

وله قدس الله سره

يَا اَوَّلَ الْاَوَائِلِ يَا ظَاهِرَ الظَّوَاهِرِ ... يَا بَاطِنَ الْبَوَاطِنِ يَا آخِرَ الْاَوَاخِرِ

يَا مُوجِدَ الْبَدَائِعِ يَا مُبْدِعَ الصَّنَائِعِ ... يَا خَالِقَ الطَّبَائِعِ اِغْفِرْ لَنَا الْكَبَائِرَ

يَا وَاهِبَ الْمَوَاهِبِ يَا سَاتِرَ الْمَعَائِبِ ... يَا مُظْهِرَ الْمَذَاهِبِ يَا عَالِمَ السَّرَائِرِ

يَا وَاسِعَ الْعَطَايَا يَا غَافِرَ الْخَطَايَا ... اِغْفِرْ لَنَا الْكَبَائِرَ وَاغْفِرْ لَنَا الصَّغَائِرَ

وله قدس روحه

يَا هَادِيَ الْخَلَائِقِ يَا مُبْدِعَ الشَّقَائِقِ ... يَا حَافِظَ الدَّقَائِقِ يَا كَاشِفَ الضَّمَائِرِ

يَا مُونِسَ الْمُحِبِّينَ يَا صَاحِبَ الْمُطِيعِينَ ... يَا ذَاكِرَ الْمَسَاكِينِ اِرْحَمْ عَلَيَّ وَاغْفِرْ

وَلَهُ قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ

اَلَا يَا حَبَّذَا اَرْضُ الْعِرَاقِ ... وَصُحْبَةُ شَيْخِنَا خَيْرِ الرِّفَاقِ

اَقُولُ مُنَاجِيًا فِي كُلِّ صُبْحٍ ... مَعَاذَ اللهِ مِنْ اَلَمِ الْفِرَاقِ

وَحَقِّ صَبابَتي إنّي مُحِقٌّ ... لِأَنَّ فِراقَهُم مُرُّ المَذاقِ

إذا ذَكَرَتْ رُوحي يَومَ وَصْلٍ ... بِصِدْقِ القَلبِ مِن غَيرِ النِّفاقِ

فَحَنَّتْ[۱] ثُمَّ رَنَّتْ[۲] ثُمَّ أَنَّتْ[۳] ... وَأَجرَى الدَّمعَ شَوقُكَ مِن مَآقي[۴]

نَسيمَ الصُّبحِ بَلِّغْهُم سَلامي ... وَأَخبِرْهُم بِحُزني وَاشتِياقي

إلهي يا إلهي يا إلهي ... أَذِقني بَردَ أَيّامِ التَّلاقي

وَجُدْ لي بِالوِصالِ الآنَ قَلبي ... مِنَ الشَّوقِ المُبَرِّحِ في احتِرا[قِ][۵]

أُكَرِّرُ مِن صَميمِ القَلبِ حَقّاً ... أَلا يا حَبَّذا أَرضُ العِراقِ

وله قدّس الله روحه

فَوَجهُكَ يا عَينَ الضُّحى عَينُ مَطلَعي ... وَعَينُكَ يا بَدرَ الدُّجى وَجهُ مَشرَعي[۶]

وَصَدرُكَ يا نَجمَ الوَرى ظَهرُ قُوَّتي ... وَنَجمُكَ يا نَجمَ الهُدى أَصلُ[۷] مَنبَعي

وَباطِنُكَ مَملُوٌّ مِن ماءِ رَحمَةٍ ... إذا صِرتُ عَطشاناً إلى العِلمِ مَصنَعي[۸]

شَريعَتُكَ الزَّهراءُ في الدِّينِ مَنهَجي ... طَريقَتُكَ الفَيحاءُ[۹] إذ هِمتُ[۱۰] مَرجِعي

۱- به شوق آمد. ۲- گریست. ۳- نالید. ۴- المُؤْق و المُؤْق جمع آماق، آماق، مَواق و مَآقي: مجرای اشک. ۵- در نسخه احتراقی آمده است. ۶- جایگاه ورود برای برداشتن آب در کنار رود، در نسخه مشرَع آمده است. ۷- اصل. ۸- آبگیر. ۹- دشت گسترده. ۱۰- سرگردان شوم.

إليك ملاذي في جميع بليّتي — وبابك في كلّ النوائب مفزعي[1]

أيا مصطفى الحقّ الذي أنت حبّه — ومولدك الميمون من خير مربع[2]

أحنّ وأصبو[3] كلّ يوم وليلة — إليه كما أصبو إلى خير مضجعي[4]

وما بين قبر المصطفى معدن الصفا — ومنبره الأعلى رياضي ومرتعي

وأرجو بأنّي عن قريب أزوره — وصيّره الله المهيمن مهجعي[5]

فيا ربّ قطّع رأس أعداء دينه — وصيّر مصاريع العدى[6] شرّ مصرع[7]

قطعت على رأس الأعادي قصيدتي — فوالله هذا كان من خير مقطع

وله قدّس الله روحه

أنا من أهوى ومن أهوى أنا — ليس في المرآة شيء غيرنا

قد سها المنشد إذ أنشده — «نحن روحان حللنا بدنا»

أثبت الشركة شركاً واضحاً — كلّ من فرّق فرقاً بيننا

تاه في البيداء من قال: نأى — حار في الظلماء من قال: دنا

لا أنا فيه ولا أذكره — إنّ ذكري وندائي يا أنا

۱- پناهگاه. ۲- جایگاه. ۳- بی تابی می کنم. ۴- آسایشگاه. ۵- خوابگاه. ۶- اسم جمع عدو.

۷- جای هلاکت.

لا تلوموني فإني هائم ‏ ‏ ‏ ‏ هام قلبي وفؤادي شجنا

صرت مغلوباً للأشجان الهوى ‏ ‏ ‏ ‏ صار للأشجان قلبي وطنا

[إنه][1] في الأصل كان أناه ‏ ‏ ‏ ‏ حذف الهاء فقد صار أنا

كيف أشكو من هوى القلب إذا ‏ ‏ ‏ ‏ كان روحي لهواه بدنا

لا أبالي اللوم لوموا إنه ‏ ‏ ‏ ‏ كان للعشاق رزقاً حسنا

وله قدس الله روحه

ألا يا نسيم الصبح بلغ أحبتي ‏ ‏ ‏ ‏ بأن فؤادي منهم كان مفرح

وما كان قلبي مولع بوصالهم ‏ ‏ ‏ ‏ ولا زند شوقي نحو سمنان يقدح

ولكن قلبي اليوم قد مال نحوهم ‏ ‏ ‏ ‏ ونار مواجيد[2] الأحبة تلفح[3]

وهبت على أغصان أشجار شوقهم ‏ ‏ ‏ ‏ من الذروة الأعلى الرياح فيلقح

قد اخضرت الأوراق والنور طالع ‏ ‏ ‏ ‏ يطير إليها الروح والعين تلمح

وجسمي ملقى في العراق ومطرح ‏ ‏ ‏ ‏ وطير فؤادي في البساتين يسرح

وإني لآت أرضكم لتجارة ‏ ‏ ‏ ‏ لعلي في تلك التجارة أربح

۱- در نسخه انّ آمده است که با توجه به معنی و وزن صحیح نیست. ۲- جمع موجدة: دوستیها.
۳- می سوزاند، چهره را می گداخت.

وكانت باقبالي على الله مطلقا | بعودي اليكم بعد ما كنت اسمح
ومن نزحته الأنام الكريمة عنده | أشمّ نسيم الوصل منه فأفرح
واختار من كل البرية عزلته | وفي وسط بحر الاستقامة اسبح
واشرب راح[1] الذكر في خلوة الصفا | وراحته من روح[2] روحي أروح[3]
أصلي على من قال عند بيانه | حقائق دين المصطفى أنا أفصح[4]
صلوة تزيل الشك عن قلب وامق[5] | بان [حبيب][6] الحق للحق موضح

ولهُ قدّس الله روحه

فطوبى ثم طوبى ثم طوبى | لهم ولمن يجالسهم سليما
وويل ثم ويل ثم ويل | لمنكرهم وكان لهم سنيما
تبعتهم من التحقيق حتى | وقفت على الطريقة مستقيما
دخلت طريقهم ونظرت فيهم | رأيت امامهم حرّا كريما
سمعت كلامهم فوجدت حقا | جميع كلامهم درّا يتيما

وله

۱- باده ۰ ۲- آسایش ۰ ۳- آرامش بخش تر ۰ ٤- با شیوایی می گویم ۰ ۵- عاشق ۰

٦- در نسخه الحبيب آمده که بنظر می رسد بدون ال صحیح تر است ۰

اَللهُ جلّ جلالُه حيّاكُمُ ... فِي خفضِ عيشٍ دائمٍ أبقاكُمُ

أنتم أمانُ الأرضِ حقّاً في الورى ... يا سادتي طوبى لمن والاكُمُ

سُحقاً[1] لِقلبٍ كان[2] خلواً ساعةً ... مِن حبّكم تبّاً[3] لمن عاداكُمُ

بِوِداد [ي] كم ما زلتُ مذ فارقتكم ... ما كان لي شُغلٌ سوى ذكراكُمُ

نفسي عن الإنشادِ ملّت مدّةً ... ما كنتُ أنظمُ درّةً لولاكُمُ

صدقاً أقولُ ولا أبالي في سادتي ... أهواكُمُ وحياتِكم أهواكُمُ

اَللهُ يعلمُ والرسولُ وآلُه ... أنّي لمشتاقٌ إلى لقياكُمُ

لا تنقضوا العهدَ المودّةَ والإخاء ... حاشاكُمُ أن تنقضوا حاشاكُمُ

يرعاكُمُ الرحمنُ من شرّ العدى ... فيمدُّكم بالنصرِ عند لقاكُمُ

مأواكُمُ قلبي فداكُم مهجتي ... واللهُ يعلمُ أنّني مولاكُمُ

اَللهُ عمّ نوالُه متفضّلاً ... في وسطِ جنّةِ عدنِه آواكُمُ

وله قدس الله سره

١- دور باد از رحمت حق. ٢- تهی. ٣- بازیان دست به گریبان باد.

ألا [يا] صاح - أبشر بالتهاني ... بمقدم قادمٍ جمِّ[1] المعاني

رفيع القدر، ذي خلقٍ عظيمٍ ... شريف النفس سبّاق[2] الرهان

عليّ الشأن، ذي رأيٍ رزينٍ ... عديم المثل، سحبان[3] البيان

جوادٍ في المواهب والعطايا ... شجاعٍ في الضراب وفي الطعان

وحيد العصر ذي فضلٍ عزيزٍ ... له - يا صاح - ما في الدهر ثانٍ

أبي الأمن، المكرّم عند ربي ... محمد المشرّف بالأما[ن][4]

أمين الدين والدنيا جميعاً ... أمان الأرض من فتن الزمان

هو البدر التمام بلا محاقٍ[5] ... هو الشمس المفيض بلا امتنان

هو البحر المحيط بلا ارتيابٍ ... هو الدرّ النفيس بلا اقتران

قِهِ بالفضل يا ربّ البرايا - ... من آمالٍ طوالٍ والأما[ني][6] -

أماني كاذباتٍ فانياتٍ ... مثيرات التكاسل والتواني

وكن جار الله في كل حالٍ ... وصنه من رناءٍ[7] والدهان

۱- فراوان، کثیر. ۲- بسیار پیشی گیرنده در مسابقات اسب‌دوانی. ۳- سحبان وائل که در سخنوری زبانزد است. ۴- در نسخه الامانی آمده که ظاهراً صحیح نمی‌باشد. ۵- شب‌های آخر ماه قمری. ۶- چیزهای نفیس.

۷- در نسخه الامان است که با توجه به معنی صحیح به نظر نمی‌رسد.

وعلّمه الالهیات حقّا ۔۔۔ ومتّعه بتفسیر المثانی[1]

ونزّه نفسه من مسکرات ۔۔۔ ومن حبّ الغوانی[2] والاغانی[3]

فان احییته فعلی الهدایة ۔۔۔ وان امسکته فالی الجنان

وله قدّس الله روحه

سبحان ربّی موجد الاکوان ۔۔۔ عن اتّحاد بالوجود الفانی

وکذاک عن وهم الحلول بحادث ۔۔۔ سبحان ربّی قدره عظم الشان

فی سورة الاخلاص نزّه ذاته ۔۔۔ عن کلّ ما تختصّ بالامکان

حدث الحدوث ملازم الامکان قد ۔۔۔ یکفیه للاخبار عن نقصان

قد تاب طیفور[4] منیبا اذ صحا[5] ۔۔۔ عن سکره من قوله: سبحانی[6]

وکذاک موسی تاب عند افاقه[7] ۔۔۔ عن صعقة[8] من سطوة الدیّان

مستغفرا عن سؤله[9] وسؤاله ۔۔۔ مستعصما بالعفو والغفران

مستوحشا عن جرأة لفظیة ۔۔۔ مستأنسا بروائح الایمان

من کان یسلک سبل رشد فلیقل ۔۔۔ آمنت ایمانا بقلب دان[10]

۱- آیات قرآن. ۲- زنی که از زیبایی بی نیاز از آرایش است. ۳- آهنگ، نغمه. ۴- نام پرنده است.

۵- هشیار گردد. ۶- منادای با حذف حرف نداست. ۷- افاقه صحیح است ولی به وزن لطمه می خورد.

۸- بیهوشی غش. ۹- پرسش، خواهش. ۱۰- لرزان.

مِن دِينِ حَقٍّ وَهُوَ دِينُ المُصْطَفَى — مِن غَيرِ شَكٍّ أَكمَلُ الإِيمَانِ

تَمَّتْ بِهِ نِعَمُ الإِلٰهِ لِأُمَّةٍ — أُمِّيَةٍ فِي آخِرِ الأَزْمَانِ

مَن كَانَ [ ] ذَا قَلبٍ سَلِيمٍ آمِنٌ — مِن وَاقِعَاتِ السُّوءِ وَالخِذْلَانِ

مُتَدَيِّنٍ ذِي عِفَّةٍ وَأَمَانَةٍ — مِن أَهلِ صِدْقٍ لَا مِنَ الخُوَّانِ[١]

لَا زَالَ فِي كَنَفِ الإِلٰهِ وَحِفْظِهِ — مُتَعَيِّشًا بِالرَّوحِ[٢] وَالرَّيحَانِ

يَا قَلبُ اسْمَعْ نُصْحَ عَبدٍ شَاكِرٍ — لِلّٰهِ مَأمُونٍ عَنِ الكُفرَانِ

سَبِّحْ بِحَمدِ اللّٰهِ وَاستَغْفِرْهُ إِنْ — أَيقَنْتَ أَنَّكَ مُمْكِنٌ وَالبَانِي -

حَقٌّ، إِلٰهٌ، وَاجِبٌ، ذُو حِكْمَةٍ — خَلَقَ المَبَانِي بَعدُ لِلعِرفَانِ

يَحكِي المَبَانِي قُدسَ ذَاتِ البَانِي — بِلِسَانِ حَالٍ جَلَّ ذُو التِّبيَانِ -

عَن أَن يَكُونَ شَبِيهُهُ أَو مِثلُهُ. — أَو كُفُوُهُ، يَا طَالِبَ الإِيقَانِ

نَزِّهْهُ عَمَّا لَا يَلِيقُ بِقُدسِهِ — تُكْتَبْ مِنَ السُّلَّاكِ فِي الدِّيوَانِ

وَاعلَمْ بِأَنَّ وُجُودَ شَيءٍ مُمكِنٍ — مَصحُوبُ ضُعفِ الذُّلِّ[٣] وَالإِذْعَانِ

وَالنَّاسُ مِن بَينِ البَرِيَّةِ كُلِّهِم — مُتَفَرِّدٌ بِالسَّهوِ وَالنِّسيَانِ

١- نادرستان ٢- روزخوش ٣- افتادگی.

مُتَخَصِّصٌ بِالظُّلْمِ وَالْجَهْلِ الَّذِي ‌ ‌ ‌ هُوَ مُورِثٌ لِلْكُفْرِ وَالطُّغْيَانِ

زَوِّدْ مِنَ التَّقْوَى وَدَعْ دَعْوَى الْهَوَى ‌ ‌ ‌ لِتَكُونَ جَدَّ أَكْرَمِ الْإِنْسَانِ

وَاعْمُرْ بَسَاتِينَ الْوُجُودِ بِذِكْرِ مَنْ ‌ ‌ ‌ هُوَ ذُو الْعَطَاءِ الْجَزْلِ وَالْإِحْسَانِ

فَاعْلَمْ يَقِينًا أَنَّ خَلْوَةَ حُبِّهِ ‌ ‌ ‌ مَبْنِيَّةٌ مِنْ هٰذِهِ الْأَرْكَانِ

إِيمَانٌ أَوَّلُهَا وَصَبْرٌ بَعْدَهَا ‌ ‌ ‌ تَقْوَى، وَإِحْسَانٌ بِلَا حُسْبَانِ[1]

وَلِكُلِّ رُكْنٍ - صَاحِ - بَابٌ وَاسِعٌ ‌ ‌ ‌ مِنْهُ ادْخُلُوهَا تَارِكِي الْعِصْيَانِ

إِنَّ الطَّهَارَةَ رُكْنُ بَابٍ أَوَّلٍ ‌ ‌ ‌ ثُمَّ التَّوَكُّلُ بَابُ رُكْنٍ ثَانِي[2]

فَالتَّوْبَةُ الْعُظْمَى لِرُكْنٍ ثَالِثٍ ‌ ‌ ‌ بَابٌ لِرَغْمِ النَّفْسِ وَالشَّيْطَانِ

وَالْقِسْطُ بَابُ رَابِعٍ نَوَّعْتَهُ ‌ ‌ ‌ قَدْ خُصَّ بِالْإِحْسَانِ فِي الْقُرْآنِ

إِنْ كُنْتَ تَطْلُبُ خَلْوَةً مَرْضِيَّةً ‌ ‌ ‌ عِنْدَ الْإِلٰهِ، مُزِيلَةَ الْأَشْجَانِ-

أَحْكِمْ أَسَاسَ الرُّكْنِ أَوَّلَ حَالَةٍ ‌ ‌ ‌ فَادْخُلْ مِنَ الْأَبْوَابِ بِالرِّضْوَانِ

لِتَكُونَ صَاحِبَ خَلْوَةٍ مَقْبُولَةٍ ‌ ‌ ‌ مَشْحُونَةٍ بِالْعُرْفِ وَالْوِجْدَانِ

وَتَكُونَ عَبْدًا مُخْلِصًا مُتَخَشِّعًا ‌ ‌ ‌ ذَا قُرْبَةٍ فِي حَضْرَةِ الرَّحْمَانِ

إِنْ كُنْتَ لَمْ تُؤْمِنْ بِمَا بَيَّنْتُهُ ‌ ‌ ‌ بِالْفِكْرِ رَتِّلْ مُصْحَفَ الْقُرْآنِ-

---

١- شمار. ٢- ثانٍ صحيح.

لتنال فی آیاته متفرقا کل الذی بینت للخلان

انی مقر مؤمن بجمیع ما بینته بالنص والبرهان

آمن بما بینته لک مرشدا واحمد له فی السر والاعلان

الحمد لله المقدس ذاته وصفاته ذی الملک والسلطان

ثم الصلوة علی الحبیب المصطفی ونبیه الامی ذی التبیان

وعلی الائمة اهل بیت طهارة وعلی الصحابة افضل الاعوان

والتابعین لهم باحسان اسوة حتی القیامة فی جمیع الآن

هذی القصیدة کالعصیدة حلوة یا اخوتی ارسلت من سمنان

منها کلوا قسما تماما مشبعا وابقوا النصیب حصة الضیفان

لا تبخل فی الدین للمتین[1] فمذهب الـ .... ـاصحاب اهل الجود یا اخوانی

جودوا بها من غیر من دائما کی تظفروا بهدیة الحنان

فروا الی الله القدیم من الهوی کی تأمنوا من آفة الحدثان

واستمسکوا بالعروة الوثقی التی هی اعتقاد السالک الربانی

---

۱. محتمل است اصل شعر فی الدین المبین والمتین سهو ناسخ باشد.

اَعْنِي جُنَيْداً وَهُوَ شَيْخٌ كَامِلٌ … مُتَمَكِّنٌ اَرْبَى عَلَى الْاَقْرَانِ[١]

[بِفَضَائِلٍ][٢] مَا كُنْتُ اَقْدِرُ شَرْحَهَا … مِنْهُ اسْتَفِيدُوا الرَّكْضَ[٣] فِي الْمَيْدَانِ

اَرْفِقْ مُنَايَ تَلَطُّفاً وَتَعَطُّفاً … بِعَلَاءِ دَوْلَةَ دَائِمِ الْاَحْزَانِ

لِيَنَالَ قُرْبَكَ بَعْدَ بُعْدٍ مُفْجِعٍ … كَيْ يَسْتَرِيحَ بِهِ مِنَ الْحِرْمَانِ

وَيَعِيشُ فِي كَنَفِ الْعِنَايَةِ فَارِغاً … عَمَّا يُشَوِّشُ قَلْبَ عَبْدٍ فَانِ

وَبِمَنْ يَكُونُ بَقَاؤُهُ مِنْ نَفْسِهِ … اَزَلاً اِلَى اَبَدٍ، عَدِيمُ الثَّانِي

وَلَهُ قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ

يَا طَالِبَ التَّحْقِيقِ وَالْعِرْفَانِ … اِسْمَعْ نَصَائِحَنَا بِقَلْبٍ فَانٍ ـ

فِي حُبِّ مَوْلَاهُ بِلَا هُوَ كَيْ تَرَى … اَنْوَارَ وَجْهِ اللهِ ذِي السُّلْطَانِ

اَرْكَانُ قَصْرِ وِلَايَةٍ وَمَحَبَّةٍ … فِي دِينِ رَبٍّ مَالِكٍ دَيَّانٍ

قَدْ اَكَّدَ اللهُ الْمَحَبَّةَ خَالِصاً … فِي مَتْنِ قُرْآنٍ لِذِي الْاِحْسَانِ

وَاخْتَصَّ مِنْ بَيْنِ الْوَرَى بِوِلَايَةٍ … اَهْلَ التُّقَى فِي مُحْكَمِ الْقُرْآنِ

مِنْ غَيْرِ تَقْوَى الْقَلْبِ يَا اَهْلَ النُّهَى … لَا عِزَّ فِي الصَّلٰوةِ وَ[لَا] الْاِيمَانِ

لَا تَكُنْ بِسُتَانٍ كَانَ ثَمَرُهَا التُّقَى
حَقِيقَةُ الْاِحْسَانِ بِاَنْ تَخْشَاهُ

---

١ - فزونی یافت . ٢ - در متن بفضائل آمده که صحیح نیست . ٣ - دویدن ، مسابقه اسب دوانی .

شمس التقی قد اشرقت یا سادتی | من مطلع الاحسان للانسان

قد اکرم الله التقی بلطفه | رغماً لانف النفس والشیطان

یا صاح حقاً لو صبرت علی التقی | للبست یوماً خلعة الایمان

بولایة الله الکریم وحبه | لک وارداً من حضرة الرحمان

فی لوح توریة ورق[1] زبوره | وکذاک فی الانجیل والقرآن

ما دلّه صدقاً علیه مثبتاً | حقاً حقیقته بلا حسبان

کل الذی بیّنته لک منشداً | حققته بالنص والبرهان

وله قدّس الله روحه

عوا هذه الابیات یا خلانی | ثم اسمعوا ما قلت للتبیان

ان الوجود منزه ومقدس | عن کل ما یختص بالامکان

حق لموجدنا وجوب وجوده | وبخلقه الامکان بالبرهان

ارکان قصر ولایة ومحبة | قد اُحکمت بطریقة العرفان[2]

ولکل رکن القصر باب فادخلوا | فیه من الابواب یا اخوانی

ما بیّنت کان سمعیّ محققة
تقوی باحسان نعم الثانی

۱- رَق ، رِق . پوست نازک که به جای کاغذ بکار می رفته است . ۲- این بیت - جز کلمهٔ آخر آن در قصیدهٔ قبلی آمده است .

إنّ الطّهارة بابُ ركنٍ أوّلٍ ... ثمّ التّوكّل بابُ ركنٍ [ثانٍ][1]

والتّوبة المرضاة بابُ ثالثٌ ... والقِسطُ رابعُها بلا حسبانِ

مَن شيّد القصر الرّفيع بناؤه ... مِن غيرِ استحكامِ ذي الأركانِ ؟

فخرابُهُ وهلاكُ صاحبِهِ معًا ... يتقاربانِ تقاربَ الأزمانِ

طوبى [لِبانٍ][2] قد سعى مُستحكمًا ... أركانَ قصرِ ولايةِ الرّحمانِ

لا زال في حِصنٍ حَصينٍ فارغًا ... عن شرِّ كيدِ النّفسِ والشّيطانِ

قد خصّه بمعيّةٍ ومحبّةٍ ... اللهُ ذو فضلٍ على الإنسانِ

كتب اسمه بولايةٍ علويّةٍ ... أبديّةٍ في أوّلِ الدّيوانِ

يا ربِّ وفّقني لاستحكامِها[3] ... وتمامِ قصرٍ عالي[4] البنيانِ

وتمتّعي فيه بذكرك آمنًا ... من آفةِ النّسيانِ والخذلانِ

متفرّجًا بستانَ فضلِك [فارغًا] ... متصرّفًا في ذلك البستانِ

مستأنسًا بنسيمِ إخوانِ الصّفا ... مستبشرًا بالعفوِ والغفرانِ

متعيّشًا بصفاءِ ذكرك سرمدًا ... متنعّمًا بالرّوحِ والرّيحانِ.

۱- در نسخه ثانی بابا آمده که صحیح نیست. ۲- در نسخه واژهٔ لِپانٍ آمده که به نظر می‌رسد تحریف از سوی ناسخ باشد. ۳- عدم رعایت قاعدهٔ همزهٔ وصل جهت تقویت وزن است. ٤- عدم رعایت قاعدهٔ منقوص به ضرورت شعر است.

في روضة الرضوان. يا ربّ الورى ... هيّئ له بالبشر والرضوان

زاد التقى ولباس تقوى ثم قل[1] ... لعلاء دولة عبدك السمناني

كل منه ما تهوى كما تهوى وجل ... في وسط ميداني مع الاقران

والبس لباس مودة ومسرة ... من غيرهم شاكر الاحسان

وله قدس الله روحه

[2]احمد الله فان الله حياك سلاما ... قال وفقت لما وفقت اقواما كراما

بارك الله لايامك قد صيرن تماما ... ابشر الناس بان صيرك الله اماما

جعل الله لك الجنة مثوى ومقاما ... لقن الذكر لمن وافاك بالقلب هياما[3]

صار وردا لهم ذاك قعودا وقياما ... هيأ الله لهم منه شرابا وطعاما

ورماحا[4] وسيوفا وقسيا[5] وسهاما ... وبه حدّ[6] ولي الله نصلا وحساما

وبه نال محبوه مرادا ومراما ... وبه قد دفعوا كيد عدو وطغاما[7]

وبه زان لهم حب حبيب وغراما[8] ... وصلوة وزكوة وجهادا وصياما

١- بتاز . ٢- در نسخه فاحمد الله آمده که با توجه به آغاز قصیده محتمل است سهو ناسخ باشد .
٣- تشنگی شدید ، دیوانگی ناشی از عشق . ٤- جمع رمح ، نیزه‌ها . ٥- جمع قوس ، کمانها . ٦- در نسخه جدّ آمده که با حاء مهمله صحیح‌تر به نظر می‌رسد . ٧- فرومایگان . ٨- عشق شدید .

أحكموا بعده من الصدق عهوداً وذماما   بذلوا الجهد لان يلقوا عن النفس أثاما

تركوا كل هوى النفس حلالاً وحراما   واتكاءً واضطجاعاً ومقيلاً ومناما

فيه سفراً ومقيماً وصحاحاً وسقيما   ويذيبون بذي الذكر لحوماً وعظاما

ويجازين به الخلد ويسقون مداما

وله قدس الله روحه

يطهّر من ذكرى سواك سواكي   فمي ولساني في بحار هواك

أزجّي جمال الشوق من نجد وكم   لعلي في وادي الاراك اراك

لعمري في الدارين مالي حاجة   أيا قرتي عيني غير رضاك

ومالي حراك بالمنى غاية المنى   اذا لم اجد ريا نسيم حراك

ومالي منى في مسجد الخيف والمنى   أيا منيتي حقا مناي مناك

أيا قبلتي يا كعبتي انت بغيتي   ومالي مرام غير لثم ثراك

فيا حبذا عمري فطوبى سعادتي   اذا ظفرت عيني بحسن لقاك

۱- بیفکنند، دور اندازند ۲- کارناروا، ۳- خوابیدن، ٤- خواب نیمروز، ۵- مسافر.

٦- مسواک، ۷- میرانم، ۸- حراء یا جبل النور نام غاری که پیامبر صلی الله علیه و آله بنیایش می پرداخت.

۹- نام مسجدی در خیف (دامنه کوه) مِنی که بنام مسجد خیف المنی نامیده میشد کلمه المنی از آخر آن حذف شده - ب - ط

۱۰- بوسیدن

ولـه قدّس الله سرّه

حُماةُ خُراسانَ[1]، سُراةُ[2] هِراةٍ[3] — عَلَيهِم سَلامُ اللهِ كُلَّ غَداةٍ

وَمِن شَوقِهِم يا سادَتي كُلَّ ساعَةٍ — مِنَ العَينِ يَجري الماءُ مِثلَ فُراتِ

تُقاةٌ كُماةٌ[4] فِي النَّوائِبِ كُلِّها — رُعاةٌ لِدينِ اللهِ رَغمَ عُداةٍ

عَلَيكَ غِياثَ الدّينِ بِالصَّبرِ وَالتُّقى — بِما بِهِما يَنمو نَباتُ نَجاةٍ

وَبِالغَزَواتِ الغُرِّ وَافضَلُها رِعَةً — فَقَد كانَ يَروي سادَتي ثُقاتي

حَديثاً بِإِسنادٍ صَحيحٍ مُعَنعَنٍ[5] — بِأَنَّ نَبِيَّ اللهِ فِي الغَزَواتِ

عَلى مَلَأٍ مِن صَحبِهِ أَهلِ نَجدَةٍ — لَقَد قالَ: رِزقي تَحتَ ظِلِّ قَناةٍ[6]

ولـه قدّس اللهُ روحه

ما نِلتُ مِنكَ مِنَ المُرادِ لا فِي الدُّنُوِّ وَفِي البِعادِ

كَيفَ الوُصولُ إِلى سُعادٍ وَدونَها خَرطُ القَتادِ[7]

كَيفَ القَرارُ لِقَلبِيَ المُضنى المُعَذَّبِ بِالفِراقِ

وَتَحيلُهُ يا مُنيَتي نَيلَ المُرادِ إِلَى المَعادِ

۱- شیران. ۲- در نسخه خراسانٍ آمده که با توجه به قواعد غیر منصرف بودن کلمات درست به نظر نمی‌رسد. ۳- شیران.

۴- دلیران جمع کَمِیّ. ۵- حدیثی که در تمام سلسله مسند تصریح به عن فلان شده باشد. ۶- نیزه. ۷- قتاد: درختچه خاری که خارهای آن مانند سوزن است. خرط: با دست کندن خار آن است. کنایه از کار بسیار سخت و [illegible] می‌باشد.

ما كنت اقدر وصف ما جرعت غساق[1] الوثاق[2]

في سجن مرتبة ولو سودت وجهي بالمداد

لو كنت تدعوني ايا اقصى مرامي والمراد

قد جدت بالروح العزيزة في هواك بلا عناد

ان لم يكن لي داعيا فحططت رحلي صابرا

وانخت[3] راحلتي ولم ابرح ذراك[4] الى القناد[5]

يا منيتي لو زاد في طيف الخيال بلا مطال

ففرشت روحي للخيال وخلته اقصى المراد

بالله بيتك كعبتي والله بابك قبلتي

[ديني][6] هواك ومذهبي، جودي بنفسي يا سعاد[7]

مالي سواك موازر[8] بالله في تيه الهوى

الا اصطباري دائما والنار في حشو الفؤاد

۱- آب سرد گندیده، آبی که سردی آن مانند حمیم که از گرمی میسوزاند ۲- بند ریسمان، غل و زنجیر، ۳- پناه دادم ۴- نا: ۵- ظاهرا نام مکانی است. ۶- در نسخه «دینک» آمده که از لحاظ لفظ و معنی صحیح نیست. ۷- نامی است که دختران عرب بدان نامیده می‌شوند. ۸- یاری دهنده.

لولا أنيني مؤنسي ما كنت في قيد الحيوة
ولما وصلت إلى الصفا من باب جد واجتهاد
ما الأمني من رام ما أبغيه من ترّ الهوى[1]
عند السباحة في غمار بحار حبك والوداد
يا الأمي طف دائما حول البلاد مسائلا
مستكشفا عن حالتي من كل هاد في البلاد[2]

ولہ قدس اللہ روحہ

صار التصوف سادتي	في وقتنا كالزندقة
ومحت مراسم شرعه	لم يبق إلا مخرقة[3]
بقي المقال ولا الفعا	ل ولا القلوب المشرقة

ولہ قدس اللہ روحہ

يعلم الله نحن مشتاق لكم ما أردنا غيركم والله شيئا

---

۱ – ارادہ کند ۔ ۲ – در نسخہ العلاد است کہ بہ احتمال سہو ناسخ است ۔ ۳ – دروغ و فریب ۔

۴ – تلفظ الفی کہ در آخر کلمات قافیہ میباشد بہ وزن لطر می زند ۔

عن ضميري لست تخلو ساعة	في فراقك لست أيم الله حيّا
إنني والله مذ فارقتكم	غير أشجان الهوى ما لي وليّا[1]
لست من نار الهوى من هجركم	عند أرباب الصفا والله نيّا[2]
كل شيء من وفائي عندكم	ضعف ذلك يا منى قلبي عليّا[3]
قد وجدنا طيب عيش في الهوى	عيشنا قد طاب مولاني[4] هنيّا
قد بذلت الروح من فرط الصفا	إنني بالعهد من صدق وفيّا[5]

وله قدّس الله روحه

أيا غوث الورى اسمع كلامي	فيوم لا أراك كألف عام
مرامي أن شمامي كل يوم	نسيمك دائماً أنجح[6] مرامي
مدامي ذكر حسنك كل صبح	ولست أتوب من هذا المدام
بودّك قائم قلبي وروحي	وليس بغيره حقاً [قيامي][7]
ملامي في هواك ألذّ شيء	لقلبي - لأنّي - أكثر ملامي

۱- وليّا با اعراب نصب جهت ضرورت شعر است . وليّ صحيح است . ۲- النّيّ گوشت خام . ۳- الف در آخر عليّ به کلی زائد است . ۴- مولاي صحيح است . ۵- وفيّ صحيح است . ۶- برآورد .

۷- در نسخه قنامي است که به قرينهٔ واژهٔ قائم در مصرع اول صحيح به نظر می‌رسد .

أُقَضِّي طُولَ لَيلٍ فِي اكْتِيابٍ[1] مِنَ الشَّوقِ المُبَرِّحِ وَالغَرامِ
نَسيمَ الصُّبحِ مِن غَيرِ التَّوانِي إلى غَوثِ الوَرى بَلِّغ سَلامِي
أيا رِيحَ الشَّمالِ عَلَيَّ مَنٌّ بِإيصالِ النَّسيمِ إلى مَشامِي
وَجُودِي بِالنِّثارِ عَلى وُجُودِي رِياحِينَ الصَّفاءِ عَلى الدَّوامِ
وَقُولِي: إنَّهُ قَد قالَ صِدقًا بِقَلبٍ خاشِعٍ خَيرِ الأنامِ
ألا فَاقبَل مَعاذيري لِعُمري «قَبولُ العُذرِ مِن شِيَمِ[2] الكِرامِ»

ولہ قدّس اللہ روحہ

فَإن كُنتُ لَم أُذنِب فَلَم أكُ مُظهَرًا[3] لِعَفوِ عَفُوٍّ غافِرِ الذَّنبِ مُفضِلا
وَلا شَكَّ لِي مَن كانَ بِالخُلقِ مُجمِلًا[4] يَكُونُ جَمِيلَ الحالِ مادامَ مُجمَلا[5]
وَإن كُنتَ لَم تَفهَم لِما قُلتُهُ إذًا لَما يَنفَعُ التَّفهِيمُ بَل كانَ مُشكِلا
وَفي رَدِّ قَولِ الخَلقِ لَستَ مُعاقَبًا إذا لَم تَجِد لِلحَقِّ فِي ذاكَ مَحمِلا
وَكُن فِي طَرِيقِ اللهِ مِن خَيرِ أُمَّةٍ وَلا تَكُ عَيّابًا وَلا تَكُ مُهمِلا

۱- سستی . ۲- جمع شیمه و شیمه : طبیعت ، خوی . ۳- یاری شده ، پشت گرم . ۴- نیکی کننده ، خوش سخن ، مهربان . ۵- خلاصه سخن .

ولهُ قدّس الله روحه

نَعَمْ لَولاكَ ما تُلِيَ المَثاني[1] وَلا أُنْزِكَ المَثالِثُ[2] وَالمَثاني[3]

لِحُبِّكَ - سَيِّدي - حُرِّمْتُ جِدّاً عَلى نَفْسي الغَواني[4] وَالأَغاني[5]

فَإِنْ حَصَلَ المُرادُ فَما اُبالي بِتَعْنيفِ[6] الأَقاصي[7] وَالأَداني[8]

مُرادي لَيْسَ غَيْرَ رِضاكَ شَيْئاً سَواءٌ في التَّنائي[9] وَالتَّداني[10]

فَما أَرْنُو إِلى صُوَرٍ[11] تَراءَتْ[12] فَمَطْلُوبُ الرِّجالِ هِيَ المَعاني

ولهُ قدّس الله سرّه

أَعْطانِيَ السّاقي صَبُوحاً في الخَلَدِ[13] مِنْ غَيْرِ أَنْ فَطِنُوا بِهِ أَهْلُ البَلَدِ

ياقُوتَةٌ مُحْمَرَّةٌ سِيّانِ لَهُ قَدْ أُودِعَتْ في دُرَّةٍ مِثْلَ البَرَدِ[14]

فَشَرِبْتُ كَالمَخْمُورِ داوى نَفْسَهُ فَسَكِرْتُ سُكْراً لا اُفيقُ إِلَى الأَبَدِ

ولهُ قدّس الله روحه

لِتَبْكي تَبُوكُ[15] مُنْذُ فارَقْتُمُ عَلى عُلاها، عُلاها[16] كانَ فَيْضُ عُلاكُمْ

۱- آیات قرآن، جمع مثنی ۰ ۲- سومین تار از تارهای عود ۰ ۳- دومین تار عود ۰ ۴- جمع غانیة : زنی که از فرط نیبایی نیاز به آرایش ندارد ۰ ۵- جمع اُغنیة : آهنگها ۰ ۶- تندی ۰ ۷- کسان دور ۰ ۸- نزدیکان ۰ ۹- دوری ۰ ۱۰- نزدیکی ۰ ۱۱- با گوشه چشم نمی‌نگرد ۰ ۱۲- آشکار شود ۰ ۱۳- درون، قلب ۰ ۱۴- تگرگ ۰ ۱۵- شهری سرحدی شام ۰ ۱۶- علاها : بلندیها

وَحُمِّصَ حَبُّ الحُبِّ مِن حِمصِ وُدِّكُم — فَأطمَعتُ نَفساً في حِماءِ حِماكُم

وَخَلَّفتُ مُلكَ المِصرِ إذ صِرتُ مُقبِلاً — عَلَى الشّامِ مَشغُوفاً بِلَثمِ ثَراكُم

وَادخَلتُ اَرضَ القُدسِ - دارَ خَليلِكُم - أخِلّاىَ - اِذ خَلَّيتُ ذِكرَ سِواكُم

وَإنّي لَآتٍ اَرضَ يَثرِبَ مُبكِراً — أشُمُّ نَسيماً مِن هَواءِ هَواكُم

وَاَنحُو إلىٰ بَيتِ الحَرامِ لِاَنَّهُ — بِمَكَّةَ مَبنِيٌّ وَفيها رِضاكُم

وَمالِيَ في اُمِّ القُرىٰ غَيرَ اَن اَرىٰ — جَمالَكَ مَطلُوبٌ - وَذاكَ قِراكُم

سَئِمتُ مِنَ الدُّنيا لِطُولِ اِقامَتي — بِها غَيرَ مَحظُوظٍ بِحُسنِ لِقاكُم

وَمالِيَ فيها حاجَةٌ وَتِجارَةٌ — سِوىٰ اَن اَراكُم اَو اَرىٰ مَن يَراكُم

ولهٔ قدّس الله روحه

لِعَمرِكُم تَبكي تَبُوكُ عَلَى النَّوىٰ — وَتَصرُخُ كَالثَّكلىٰ كَئيباً مِنَ الهَوىٰ

عَلىٰ فَقدِ عَليائِكُم بِحَضرَةِ قُدسِكُم — وَحَقٌّ لَها وَيلٌ عَلىٰ فَقدِهِ العُلىٰ

وَلائي لَكُم قَد صارَ رَأيي وَدَيدَني — وَلائيتُكُم ديني عَلىٰ مَذهَبِ النُّهىٰ

۱- پخته شد ، برشته شد . ۲- گرمی . ۳- فدا شدن . ۴- گرمی ، دفاع . ۵- بوسیدن . ۶- خاک . ۷- أخلّائی صحیح است . ۸- مکه . ۹- خسته شدم . ۱۰- زن فرزند مرده . ۱۱- واجب می‌شود . ۱۲- جمع نُهیة : خرد .

وَيَمَّمْتُ[1] نحوَ البيتِ بالعِشقِ صادِقاً | أَمُرُّ على أحياءِ وُدّي بذي طُوى[2]

لِكَي يَمنَحَ الجَدُّ السَّعيدُ بِنَظرةٍ | أَراكُم على بُعدٍ بِمَروةَ والصَّفا

أخِلّايَ، خَلّوني أمُتْ مِن صَبابةٍ | بِقُربِ فِناءِ البيتِ مُلقىً على الثَّرى

وإنّي لَراضٍ أن أموتَ بِوَجدِهِم | وَحيداً، غريباً، مُستَهاماً، مُهَرولا

وله قدّس الله روحه

يَحِنُّ إلى وادي زَرُودَ[3] فُؤادي | بها - سادَتي - شاهَدتُ وَجهَ مُرادي

فَيا أيُّها الحادي[4] أنِخْ ناقَتي بها | لِأنّي شَمَمتُ الآنَ ريحَ سُعادِ

لِكَي تَستَجِمَّ النَّفسُ مِن طيبِ نَشرِها | بها نُوقَ أشواقي أنِخْ[5] أيُّها الحادي

مَحبّتُها ديني وَشَرعي وَمَذهَبي | وَشَوقي إليها عُمدَتي[6] وَعِمادي

تَوجُّهُ قَلبي في الحَقيقةِ بُغيَتي | تأوُّهُ[7] نَفسي في الطَّريقةِ زادي

أُحِبُّكَ] يا وادي مَحبّةَ عاشِقٍ | وَخَلَّفتُ قَلبي فيكَ [يا] أيُّها الوادي

لَعَمري مُذْ فارَقتُها وَخِيامَها | على أُمِّ[8] غَيلانَ فَرَشتُ مِهادي

١- روی آوردم . ٢- با حرکات سه‌گانهٔ طاء جایی در اطراف مکه . ٢-ج -ط . ٣-

٤- ساربان که برای شتران می‌خواند . ٥- با سوز بخوان . ٦- تکیه‌گاه . ٧- شکوه . آه کشیدن .

٨- بستر .

فما فاز قلبی بالمسرّة ساعة — وما ذاق عینی بعد طعم رقاد

أبی سندیّ جدّتی هاشمیّة — حسینیّة خیر النجاد نجاری

لأمّی حقاً نسبة أسدیّة — فصرت لها عبداً أذلّ عباد

لقد سوّد الهجران وجه صحیفتی — کما بیّض الأحزان لون سوادی

أنادی مرقّاً کلّ یوم ولیلة: — فؤادی، فؤادی، یا سعاد فؤادی -

بقلب حزین مستهام مراقب — جواب الندی، حتی المنادی ینادی[1]

ولـه قدّس الله روحه

فلولاکم ما وضعنا الخطی — علی أرض سمنان یا سادتی

لأنّی هاجرتها صادقاً — وخلّفت یا سادتی عادتی

وطلّقتها بتّة لم أکن — أعاودها بالرضی قادتی -

ولـه قدّس الله روحه

لها جرت سمنا[ن][2] بطوع ورغبة — و[خلّفت][3] خلفی بعدها جلّ عادتی

وطلّقتها بتّاً ولم أبق[4] رجعة — وما کنت شیعیّاً وحقّ عبادتی -

---

۱- یا از آخر المنادی جهت حفظ آهنگ شعر حذف گردیده . ۲ - در نسخه سمنانا آمده که با توجه به غیر منصرف بودن آن تصحیح گردید . ۳ - در نسخه خلفتها آمده که صحیح نیست . ۴- چشم نداشتم ، منتظر نبودم .

لِمَعْبُودِیَ الخَلّاقِ ذی العِزِّ وَالبَقا — عَلیٰ سُنَّةِ المَحْبُوبِ فِی الشَّرعِ - سادَتی -

جُبِلْتُ عَلیٰ حُبِّ الحَبِیبِ وَصَحْبِهِ — وَاَعُدُّهُ[1] وَاللّٰهِ عَیْنَ سَعادَتی

اَقُولُ بِحَقٍّ صادِقٍ لا تَقِیَّةً — أئِمَّةُ اَهْلِ البَیْتِ فِی الدِّینِ قادَتی

وله قدّس الله روحه

لَئِنْ غِبْتَ عَنّی فِی الشَّهادَةِ سَیِّدی — فَاِنَّکَ فی عَیْنِ الفُؤادِ لَحاضِرٌ

وَما کانَ فِکْری غائِبٌ عَنْکَ لَحْظَةً — کَاَنَّکَ بی فی جُلِّ شُغْلی ناظِرٌ

بِذِکْراکَ عُمِّرَتْ المَحافِلُ کُلُّها — وَقَدْ زُیِّنَتْ بِالصِّدْقِ مِنْها المَحاضِرُ

وله قدّس الله روحه

وَکُلُّ اَسْمائِهِ عِظامٌ وَکُلُّ اَخْلاقِهِ کِرامٌ — وَکُلُّ اَفْعالِهِ جِسامٌ وَکُلُّ بُنْیانِهِ تَمامٌ

وَکُلُّ اِنْعامِهِ شَرِیفٌ وَکُلُّ اِحْسانِهِ ظَرِیفٌ — وَکُلُّ تَأدِیبِهِ لَطِیفٌ وَکُلُّ تَوْبِیخِهِ سَلامٌ

وَکُلُّ خَلْقٍ لَهُ حَمِیدٌ وَکُلُّ ذِکْرٍ لَهُ مَجِیدٌ — وَکُلُّ قَلْبٍ لَهُ شَهِیدٌ وَکُلُّ کَوْنٍ لَهُ غُلامٌ

وَکُلُّ طَیْرٍ لَهُ نَدِیمٌ وَکُلُّ شَخْصٍ لَهُ حَمِیمٌ — وَکُلُّ رَوْضٍ لَهُ شَمِیمٌ وَکُلُّ ماءٍ لَهُ مُدامٌ

وَکُلُّ فِکْرٍ لَهُ حَیٰوةٌ وَکُلُّ ذِکْرٍ لَهُ نَباتٌ[2] — وَکُلُّ وِرْدٍ لَهُ فُراتٌ[3] وَکُلُّ صَوْمٍ لَهُ طَعامٌ

۱- فعل عَدَّ به معنی شمردن از باب افعال نیامده است. ۲- رویش، گیاه، رویدنی. ۳- تشنگی، سهم آب.

وَكُلُّ نَوْمٍ لَهُ مَحْمُودٌ وَكُلُّ غَيْبٍ لَهُ شُهُودٌ ... وَكُلُّ نُطْقٍ لَهُ حَمِيدٌ وَكُلُّ صَمْتٍ لَهُ كَلَامٌ

وَكُلُّ كَرْبٍ لَهُ نَعِيمٌ وَكُلُّ شُرْبٍ لَهُ كَرِيمٌ ... وَكُلُّ ذَوْقٍ لَهُ مُقِيمٌ وَطِيبُ أَنْفَاسِهِ دَوَامٌ

سُرُورُ أَسْرَارِهِ بَهِيٌّ نَشَاطُ أَرْوَاحِهِ (مُسْتَنِيٌّ) ... صَفَاءُ قَلْبٍ لَهُ مُضِيءٌ زَكَاءُ نَفْسٍ لَهُ مُدَامٌ

وله قدّس الله روحه

أَظْمَأُ[1] النَّاسِ إِلَى الذِّكْرِ أَنَا ... أَشْبَعُ النَّاسِ مِنَ الْفِكْرِ أَنَا

لِي مِنَ الْفَقْرِ غِنَى الْقَلْبِ نَعَمْ ... أَلْيَقُ النَّاسِ بِهَذِي الْفَقْرِ أَنَا

قُلْتُ: مَا قُلْتَ، أَنَا قُلْتُ أَنَا، ... كَيْفَ أَسْتَوْحِشُ فِي الْقَبْرِ أَنَا؟

أَسْكَتَ الْعُرْفُ[2] لِسَانِي سَحَرًا[3] ... أَصْبَرُ النَّاسِ عَلَى الصَّبْرِ[4] أَنَا

إِنَّمَا السَّاقِي سَقَانِي شَرْبَةً ... أَعْوَدُ النَّاسِ إِلَى السُّكْرِ أَنَا

بُرْهَةً يُنْعِشُنِي مُكْتَنِفًا[5] ... أَحْمَدُ النَّاسِ عَلَى الْخَيْرِ أَنَا

ذِكْرُهُ جَرَّأَنِي صِرْتُ إِذَنْ ... أَشْجَعُ النَّاسِ عَلَى الْجِسْرِ[6] أَنَا

وَجَلَالُ اللهِ سَقَّى قَهْوَةً ... أَخْوَفُ النَّاسِ مِنَ الْأَمْرِ أَنَا

لَامَنِي مُبْتَدِئًا لَوْمَتُهُ ... أَحْرَصُ النَّاسِ عَلَى السِّرِّ أَنَا

۱ـ تشنه‌ترین. ۲ـ آن چه وسیلهٔ خرد در ذهن جای گیرد، و طبع آنرا بپذیرد. ۳ـ بیماری که به ریه آزار رساند. ٤ـ روزه، حِلم به راه مرگ داشتن. ۵ـ پیرامون چیزی دور زننده، محیط. ٦ـ به معنی گستاخی فقط جسارت و جسور بکار رفته است. جسر: پل ساختن.

۵۰۵

قالَ لي في السِرِّ إمشِ دائماً | أميلُ النّاسِ إلى السيرِ أنا

اقرَبُ الخَلقِ إلى الحقِّ أنا | أبعدُ النّاسِ عنِ الغيرِ أنا

كُنتُ مَخموراً بِكأسِ الصَّفا | أحوجُ النّاسِ إلى الخمرِ أنا

فأدارَ الكأسَ ساقي عينِهِ[1] | أقربُ النّاسِ إلى السُكرِ أنا

ولهُ قدّسَ اللهُ روحه

تحامقتُ[2] حتّى قيلَ أنتَ منَ الحمقى[3] | فقلتُ : نعم ، واللهِ ذي العزِّ والبقا

أيا سادتي أنتم ذوي الشرى والتُقى | وفي زعمِكم إنّي أنا بقلةُ[4] الحمقا

فإن كُنتُ للتقوى تحامقتُ لم أمِل | فأكرمُ خلقِ اللهِ مَن فازَ بالتُقى

ولهُ قدّسَ اللهُ روحه

ما لي سِواكُم في البريّةِ مُرتجى | أنتُم لِقلبي والمُهيمنِ مُلتجى

فقدِ النّجاةُ بكُم ونِعمَ المُلتجى | أوفوا بفتحِ بابِ وصلٍ مُرتجى

حاشاكُم أن تنقضوا عهدَ الوفا | وفؤادِيَ المُضنى بذاكَ على رَجا

ولهُ قدّسَ اللهُ روحه

۱- مصراع ضعفِ تأليف دارد ، فأدارَ السّاقي كأسَ عينيهِ منظور است . ۲- خود را گول نشان دادم ، ۳- جمع احمق . ٤- طرفه .

بِفَضْلِ اللّٰهِ فَضْلُ اللّٰهِ اسْتَغْنىٰ عَنِ الْخَلْقِ ... فَاَخْلِصْهُ وَخَلِّصْهُ مِنِ اسْتِینَاسِ ذِی دَلْقٍ

فَقَدْ اَهْدىٰ اِلیٰ قَلْبِی بِنَظْمٍ رَائِقٍ حُلْوٍ ... نَعَمْ تَبْقىٰ حَلَاوَتُهُ بِحَمْدِ اللّٰهِ فِی حَلْقِی

مَوَدَّتُهُ مِنَ الْآبَاءِ مِیرَاثِی وَمُكْتَسَبِی ... بِتَجْدِیدٍ مِنَ الْاِنْشَادِ مَا یَزْكُو بِهِ خُلْقِی

وله قدّس الله سرّه

اِنَّ السَّلَامَةَ مِنْ دُنْیَا وَزِینَتِهَا ... اَنْ لَا تَمُرَّ عَلیٰ حَافَاتِ وَادِیهَا

وَلَا تَمَسَّ بِحَیَّاتٍ خُلِقْنَ لَهَا ... مَمْلُوَّةً مِنْ اَفَاعِیهَا بِوَادِیهَا

مَسْمُومَةً حَبَّةٌ مَزْرُوعَةٌ فِیهَا ... مَجْنُونَةٌ طَائِفَاتٌ فِی نَوَادِیهَا

مَعْجُونَةٌ بِاللَّدَاوِهِی خَمْرُ سَاقِیهَا ... مَقْرُونَةٌ بِالْهَوىٰ اَصْوَاتُ حَادِیهَا

فَلَا تَكُنْ نَازِلًا فِی اَرْضِهَا اَبَدًا ... كُنْ مُسْرِعًا ذَاهِبًا، وَاحْذَرْ مُنَادِیهَا

لِاَنَّهَا مَسْكَنُ الشَّیْطَانِ مِنْ قِدَمٍ ... ضَالٌّ مُضِلٌّ عَلِیلُ الرَّأْیِ هَادِیهَا

اِیَّاكَ یَا صَاحِ وَالتَّطْوَافَ[1] مِنْ طَمَعٍ ... مُؤَمِّلًا فِی نَوَاحِیهَا اَیَادِیهَا[2]

فَكُلُّ وَصْفٍ ذَكَرْنَاهُ فَمُعْتَبَرٌ ... مَعْلُومُنَا مُنْتَهِیهَا مِنْ مَبَادِیهَا

اِبْلِیسُ اُسْتَاذُ دَارِ الذُّلِّ مُفْتِینَ ... فَصَارَ عَنْ مِثْلِهَا الْمَحْرُومُ شَادِیهَا[3]

۱- گردش به گرد چیزی. ۲- نعمتها. ۳- کسی که از دانش بهره‌ای دارد. به معنی حادی نیز آمده، در لغت حدیث: آوازخوان. معنی مصراع چنین است: دانشمند، سراینده از مانند دارهٔ شادی محروم گردند یعنی از شادی (زندگانی) بی‌بهره‌اند.

ولهٔ قدّس الله روحه

يقيني يقيني عن الشكّ[1] فيكَ — وأثني بذاكَ على عارفيكَ

لأنّي هُديتُ بهم في الطريقِ — وكانوا على ذا مشرفيكَ

ولهٔ قدّس الله سرّه

يا نسيمَ القربِ ما أطيبكا[2] — يا سمومَ[3] البعدِ ما أهيبكا

يا شمال[4] الوصلِ ما أعجبكا — يا دبورَ[5] الهجرِ ما أصعبكا

ولهٔ قدّس الله سرّه

قد جمعَ اللهُ بلا ريبةٍ — في رُبُطِكُم[6] حقّاً منَ القبحِ

ما كنتُ أن أقبلَ إحصاءهُ — ولم يكن ينفعهم نُصحي

من كلِّ شيءٍ حسنٍ قد خلت — حتّى منَ الخادمِ والمِلحِ

ولهٔ قدّس الله روحه

شُغلي محبّتكم والخلقُ في شُغُلٍ[7] — ودَيدني ذِكركم والناسُ ذو غفلٍ[8]

وِدادُكم في الحشا كالروحِ في[9] الجسدِ — ترابُ أقدامِكم كالكحلِ في المُقَلِ

۱- نگه‌میدارد. ۲- چه خوش هستی! ۳- بادی که در فصل تابستان در صحرای عربستان می‌وزد و بر هر چه بگذرد آنرا می‌خشکاند. بوی گوگردی دارد. ۴- بادی که از جهت شمال بوزد. ۵- بادی که از جهت باختر بوزد. ۶- کاروانسرا؛ رابطهٔ صحبت. ۷- ضد فراغ. ۸- زندگی فراخ. ۹- تفته سینه.

الناس قد شاركوني فيه قلت لهم ليس التكحل في العينين كالكحل[١]

ما لي سواكم ظهيراً في الورى ابداً منكم مساعدتي في الدين والدول

ابغي وصالكم في السفر والحضر لا ابتغي غيركم في السهل والجبل

وذكركم في مذاقي سادتي سحراً بحق صحبتكم احلى من العسل

وفيه قوة[٢] صب عاشق دنف وفي جهاد الهوى والنفس كالأسل (الأسل: نيزه)

عجلت حتى ترى عيني جمالكم والله قد «خلق الانسان من عجل[٣]»

ما خفت من فوت نفسي في مودتكم الله يعلم من هجرانكم وجلي[٤]

صبري على هجركم يا صاح من عجب وانني [منكم[٥]] والله في حجل[٦]

يا عاذلي دع ملامي في محبتهم يزداد حبي لهم باللوم والعذل

ما كنت ارجو سوى وصل مشاهدة يعطي ولو بعد حين شاهدي املي

مرادكم بغيتي انتم ذووا خبر تمتعي حبكم بالعلم والعمل

لو مثل الناس بي في حبكم احداً يجوز مثل جواز الضرب بالمثل

١- سياهي پلک در محل رويش مژگان ٢- مرض موت ٣- آيه ٣٧ از سوره انبيا ٤- ترس

٥- در نسخه «منهم» آمده که با توجه به سياق شعر صحيح به نظر نمی رسد ٦- قيد، بند.

فَخَلَّةُ النّاسِ لَم تُوجَد بِلا خَلَلٍ ... وَخُلَّتي صانَها رَبّي مِنَ الخَلَلِ

إذا رأى الحَقُّ مِنّي الصِّدقَ في طَلَبٍ ... كُتِبتُ في نُسخَةِ الأَبطالِ ذا بَطَلِ[1]

وِردي دُعائُكُم في حِجرِ مُلتَزَمٍ[2] ... ذِكري ثَناؤُكُم في المَشيِ وَالرَّمَلِ[3]

قَد شابَ[4] شَعري وَشِعري في مَدى نَجَلِي ... شابَ[5] وَما كانَ يَخلُو الأَرضُ مِن بَدَلي[6]

مَلِلتُ مِن طُولِ حَبسِ النَّفسِ في بَدَني ... أَرجُو النَّجاةَ بِفَضلِ اللهِ مِن مَلَلي

ولَه قدّس الله سرّه

أَيا قائِلاً فارَقتُها وَهيَ تَصغُرُ ... كَذَبتَ وَحَقِّ اللهِ بَل أَنتَ تَكفُرُ -

بِنِعمَةِ مَن أَعطاكَ أَعلى مَراتِبٍ ... بَلَغتَ مَدَى الكُفرانِ، اَللهُ أَكبَرُ!

فَمَن كانَ كَفّاراً يَكُونُ مُوَسَّعاً ... لِأَمثالِهِ قَعرُ السَّعِيرِ مُسَعَّرُ

ولَه قدّس الله روحه

عَلَيكَ بِالرِّفقِ[7] وَلَو أَنَّهُ ... يُحرِقُكَ الرِّفقُ بِنارِ السَّعِيرِ

وَجانِبِ الخُرقَ[8] وَلَو أَنَّهُ ... يُحَصِّلُ الخُرقُ بِشَمِّ العَبيرِ

سَيُورِثُ الخُلقُ لِأَصحابِهِ ... ذِكراً جَمِيلاً عِندَ رَبٍّ كَبِيرِ

۱- صاحب دلیری. واژهٔ بطل (بَطَل) به معنی پهلوان است. بَطالَة و بُطُولَة مناسب تر است. اگر ذا به عنوان اسم اشاره اشاره بکار رود باید بَطَلْ باشد که با اعراب دیگر حروف روی مناسب نیست. ۲- پناه، کنف.

۳- بهروله در راه رفتن. ۴- پیر شد. ۵- به تشدید با، صیغ آ ۶- جانشین. ۷- مدارا. ۸- شکاف.

۹ - [illegible]

ولهٔ قدّس الله سرّه عند مطالعة دستور الدستور فی رفع الفجور

طالعتُها منصفاً والله مفتكراً[٢] | فما وجدتُ لها اُسّاً على العقلِ
بل كلّها خطراتٌ من وساوسهِ[٣] | مردودةٌ مطلقاً بالعقل والنقلِ
ارائهُ بربناءِ الناسِ قد خرجتْ | مجموعها لایساوی حبّةً ابقلِ

ولهٔ قدّس الله روحه

وعزّتي وجلالي لستُ تاركَكم | بين الخلائقِ انتم سامعوا سمري[٤]
انتم معادنُ اسراري وجوهرها | في قلبكم مودَعٌ ما غاب عن نظري
في ارضكم حبّ حبّي مذ زرعتُ نما | انتم نباتي، من اشجاركم ثمري
التائقُ الصبُّ لاينسى مسامرَهُ | ان كان في سفرٍ او كان في حضرِ
انّي احبّ رضاهُ دائماً ابداً | ان كان من مدرٍ او كان من وبرِ

ولهٔ قدّس الله سرّه

تحامقتُ حتّى قيل انت من الحمقى | فقلتُ نعم، والله ذي العزّ والبقا
زرعتُ حبوبَ الحمقِ في ارضِ طينتي | فقد نبتتْ من ظاهري بقلة الحمقا[٥]

١- ٢- در حال اندیشیدن ، المنجد میگوید : أفتكر واژهٔ عامیانه است

٣- خطر : خود را در معرض نابودی قرار دادن . خطرة را المنجد نیاورده است . ٤- گفتگوی شبانه ، بزم شبانه . ٥- خرفه

ولہ قدس اللہ سرہ

عَذابُکَ عَذبٌ بِالمُحِبِّ فَیالَهُ ... اِذا لَم یُرِد شَیئاً سِوی ما تُریدُهُ

مُرادی مُرادُ الحِبِّ فِی المَنعِ وَالعَطا ... فَما لَم یُرِد یا صاحِبی لا اُریدُهُ

ولہ قدس اللہ سرہ

اِلٰهی لَکَ الحَمدُ الَّذی اَنتَ اَهلُهُ ... عَلیٰ نِعَمٍ ما کانَ اِحصاؤُهُ سَهلاً

فَمَن ظَنَّ اَنَّ اللّٰهَ یُعطی عَطائَهُ ... لِمَن لَم یَکُن اَهلاً، فَمُرتَکِبٌ جَهلاً

لِاَنَّ الحَکیمَ الحَقَّ ما جارَ باطِلاً ... تَنَزَّهَ عَن مِثلِهِ واجِبٌ حَقّاً

ولہ قدس اللہ روحہ

هَلّا تَعَلَّمتَ ضَربَ الدَّفِّ وَالطَّرَبا[1] ... مِن بَحثِ نَحوٍ وَصَرفٍ یُثمِرُ الاَدَبا

لَو کُنتُ اَحکی کَسادَ العِلمِ فی زَمَنی ... لَقُلتُ وَاللّٰهِ هٰذا یُورِثُ العَجَبا

اِن تَشتَهی خَفضَ عَیشٍ ناعِمٍ رَغَدٍ[2] ... یا طالِبَ العِلمِ فَارقُص وَاترُکِ الطَّلَبا

ولہ قدس اللہ سرہ

اَنعِم صَباحاً یا صَبا اَلمِم بِساحَةِ بابِهِ ... وَاخفِض جَناحَ تَواضُعٍ قَبلَ یَدَی بَوّابِهِ

۱- کشش و ترجیع و تحسین صوت در نسخه «الهربا» آمده که صحیح به نظر نمی رسد.   ۲- زندگانی خوش و راحت.

فَادْخُلْ عَلَيْهِ مُسَلِّماً وَالْثِمْ تُرَابَ جَنَابِهِ   بَلِّغْ سَلَامَ مُتَيَّمٍ وَاشْرَحْ قَلِيلاً مَا بِهِ

الذِّكْرُ صَارَ غِذَائُهُ كَطَعَامِهِ وَشَرَابِهِ   وَالْحُزْنُ مُؤْنِسُ قَلْبِهِ فِي عَفْوِهِ وَعِقَابِهِ

فَارْجِعْ سَرِيعاً آخِذاً مِنْهُ كَرِيمَ كِتَابِهِ   لِأَكُونَ مُطَّلِعاً عَلَىٰ مَا فِي نُصُوصِ خِطَابِهِ

بَعْدَ الْقِرَائَةِ يَا صَبَا مِنْ صُلْحِهِ وَعِتَابِهِ

هذا خط اصغر مريدى مصنفه ومنشده منهاج بن محمد السرابى تاب الله عليه توبة نصوحا وجعل ابواب الجنة له فتوحا واغفر له ولوالديه ولمن دعا كاتبه بالتوبة النصوح ولجميع المسلمين وفرغ من نسخته يوم الثلثاء الرابع والعشرين من شهر الله المبارك رمضان عمت ميامنه سنة ست وثلثين وسبعمأة فى صرفيا بادخدا دار جعل الله ساكنها امنين الى يوم التناد متنعمين بفضله يوم الميعاد والحمد لله اولا واخرا والصلوة على حبيبه خير خلقه محمد واله وصحبه ظاهرا وباطنا وبنعمته تتم الصالحات .

فهرست آثار منتشر شدهٔ مؤلف این کتاب

۱ـ تاریخ سمنان: چاپ اول آن در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خورشیدی و چاپ دوم در اسفند سال ۱۳۵۲ خورشیدی در ۷۷۸ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.

۲ـ تاریخ قومس (کومش): مشتمل بر وقایع تاریخی و اوضاع جغرافیائی، سیاسی، اجتماعی، تحقیقات باستان‌شناسی و شرح احوال رجال و معاریف: سمنان، دامغان، شاهرود، بسطام، خرقان، جندق، سنگسر، شهمیرزاد و نقاط تابعه آنها که در فروردین سال ۱۳۴۴ خورشیدی در تهران چاپ و منتشر شده و چاپ دوم آن در سال ۱۳۶۳ از طرف انتشارات آفتاب حقیقت در تهران منتشر شده است.

۳ـ تاریخ نهضتهای ملی ایران: (در چهار مجلد) جلد اول این تألیف زیرعنوان (از حمله تازیان تا ظهور صفاریان) در اسفند سال ۱۳۴۸ خورشیدی در ۶۵۶ صفحه به قطع وزیری توسط شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران (علی‌اکبر علمی) در تهران چاپ و منتشر شده است.

۴ـ تاریخ نهضتهای ملی ایران: (از سوك یعقوب لیث تا سقوط عباسیان) که در اسفند سال ۱۳۵۴ خورشیدی در ۶۶۸ صفحه به قطع وزیری از طرف بنیاد نیکوکاری نوریانی در تهران طبع و نشر شده است. چاپ دوم آن در سال ۱۳۶۳ خورشیدی ازطرف انتشارات آفتاب‌حقیقت منتشرشده‌است. جلدسوم(ازبیدادمغولان‌تا اوج حکومت صفویان). جلد چهارم (از آغاز نفوذ اروپائیان تا انقلاب مشروطیت) در دست تألیف.

۵ـ اعتقادو دلبستگی عمیق ایرانیان به‌آیین‌کهن ملی: مهر سال ۱۳۵۰خورشیدی

۶ـ **نگین سخن** شامل شیواترین آثار منظوم ادبیات فارسی از قرن چهارم هجری تا عصر حاضر (در پنج مجلد) جلد اول در فروردین سال ۱۳۵۰ خورشیدی در ۵۲۶ صفحه به قطع وزیری و جلد دوم در اردیبهشت سال ۱۳۵۴ خورشیدی در ۶۵۴صفحه به قطع وزیری و جلد سوم در مهر سال ۱۳۵۸ خورشیدی در ۵۵۵ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران (علی‌اکبر علمی) در تهران چاپ و منتشر شده است. جلد چهارم در ۵۶۰ صفحه به قطع وزیری در آبان سال ۱۳۶۲ خورشیدی از طرف انتشارات آفتاب در تهران چاپ و منتشر شده است جلد پنجم (زیر چاپ).

۷ـ **تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان:** (در ۶ مجلد) جلد اول این تألیف زیرعنوان (از زرتشت تا رازی) در اسفند سال ۱۳۴۷ خورشیدی و چاپ دوم در آذر سال ۱۳۵۶ خورشیدی در ۵۲۰ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است.

۸ـ **تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان:** جلد دوم زیر عنوان: (از ظهور رودکی تا شهادت سهروردی) در ۹۴۰ صفحه به قطع وزیری در آذر سال ۱۳۵۷ خورشیدی از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است.

۹ـ **تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان:** (جلد سوم زیر عنوان (از مولوی تا جامی) در ۱۱۰۲ صفحه به قطع وزیری در بهمن ۱۳۶۱ خورشیدی از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است.

۱۰ـ **تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان:** جلد چهارم (از دشتکی تا نراقی) در دو بخش و ۱۴۰۰ صفحه در دست صحافی و انتشار.

۱۱ـ **اقبال شرق:** شامل شرح احوال و آثار و افکار و برگزیده‌ترین اشعار علامه محمد اقبال لاهوری که در ۲۸۸ صفحه بقطع وزیری در آبان سال ۱۳۵۷ خورشیدی از طرف انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی در تهران چاپ و منتشر شده است.

۱۲ـ **چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی،** عارف بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری، تحریر امیر اقبال سیستانی که در اردیبهشت سال ۱۳۵۸ خورشیدی در ۲۰۲ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است.

۱۳ـ **جنبش زیدیه در ایران:** که‌در آذر سال ۱۳۵۹ خورشیدی ازطرف انتشارات آزاداندیشان در تهران طبع و منتشر شده است. چاپ دوم آن توسط انتشارات فلسفه در سال ۱۳۶۳ در تهران منتشر شده است.

۱۴ـ **قیام سربداران** (داستان واقعهٔ باشتین) که‌در شهریور سال ۱۳۵۹خورشیدی از طرف انتشارات همگام در تهران چاپ و منتشر گردیده است.

۱۵ نورالعلوم: کتابی یکتا از عارف بی‌همتا شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگوار ایرانی زیسته در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری (نمونه نثر قرن پنجم هجری) همراه با شرح احوال و آثار و افکار او که در اسفند سال ۱۳۵۹ خورشیدی در ۳۳۲ صفحه به قطع وزیری از طرف انتشارات بهجت در تهران چاپ و منتشر شده است. چاپ دوم آن نیز در اسفند سال ۱۳۶۳ خورشیدی منتشر شده است.

۱۶ـ آزاداندیشی و مردم‌گرایی در ایران: که در ۲۲۰ صفحه در مرداد سال ۱۳۵۹خورشیدی ازطرف انتشارات آزاداندیشان درتهران چاپ ومنتشر گردیده‌است.

۱۷ـ تاریخ جنبش سربداران و دیگر جنبشهای ایرانیان درقرن هشتم هجری که در شهریور سال ۱۳۶۰ خورشیدی در ۳۵۰ صفحه به قطع وزیری ازطرف انتشارات آزاداندیشان در تهران چاپ و نشر یافته است. چاپ دوم این کتاب در سال ۱۳۶۳ توسط انتشارات محمد علی علمی در تهران منتشر شده است.

۱۸ سلطان‌العارفین بایزید بسطامی: شامل شرح احوال و آثار و افکار و اقوال بایزید بسطامی عارف بزرگ قرن دوم و سوم هجری که در شهریور سال ۱۳۶۱ خورشیدی از طرف انتشارات آفتاب در ۵۰۰ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.

۱۹ـ خمخانه وحدت: شامل شرح احوال و آثار و افکار و مکاتبات و گزیده‌ای از اشعار شیخ علاءالدوله سمنانی عارف بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری که در اردیبهشت سال ۱۳۶۲ خورشیدی در ۳۳۶ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و نشر یافته است.

۲۰ـ کلیات دیوان اشعار فارسی و عربی شیخ علاءالدوله سمنانی عارف بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری در دست صحافی و انتشار.

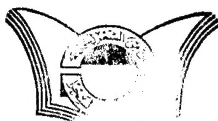
۲۱ـ سیر اندیشه انسان‌سالاری در ایران (زیر چاپ).

۲۲ـ تجلی تاریخ‌ایران (مجموعهٔ پژوهشهای تاریخی و جغرافیائی (درزیرچاپ)

۲۳ـ ارغنون حقیقت (مجموعه اشعار)

۲٤ـ تاریخ فرهنگ ملی ایران (در دست تألیف)

۲۵ـ باسوادان بی‌فرهنگ (در دست تألیف)





خمخانه وحدت

شیخ علاءالدوله سمنانی

عارف بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری



بانضمام

شرح احوال و آثار و افکار و مکاتبات او

تألیف و اهتمام

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)